



نام رمان : عشق ماندگار

نویسنده : فائزه عطاریان

دانلود شده از : انجمن پیچک

[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)

## فصل اول

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم، به ساعت نگاه کردم عقریه ها ساعت هفت را نشان می دادند. با عجله از روی تخت بلند شدم و یکراست به حمام رفتم. فشار آب، خواب از سرم پراند، چند دقیقه بعد حوله را به موهايم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم. موهايم را خشک کردم، در حال لباس پوشیدن صدای سولماز را شنیدم که گفت:

- سایه زود باش، ساعت هفت ونیم شد. کیفم را برداشتیم و از اتاوم بیرون آمدم. از پله ها که پایین رفتم، سولماز را دیدم که شیر می خورد، با صدای بلند سلام کردم و گفتم:
  - حالا دیگه کارت به جایی رسیده که تنها یعنی شیر می خوری.
  - سلام، ساعت خواب، حalam نمی اومندی.
  - می بینی که او منم، دیگه چرا مثل پیرزن ها غر می زنی؟
  - اگه من پیرزنم، تو فسیلی، حالا بیا این لیوان شیرو بخور تا بروم. لیوان را از دستش گرفتم و با اکراه سر کشیدم، کیفم را به دست گرفتم و گفتم:
    - تشریف نمیارید؟

سولماز نگاهی به من انداخت و گفت:

- مطمئنی چیزی رو فراموش نکردی؟
- مطمئن باش. در ضمن اگه به خاطر لیوان شیر می گی باشه، ممنون.
- لیوان شیر چیه؟ منظورم جزو و کتابه، مگه امروز سر کلاس نمی آی؟
- واخوب شد گفتی.

با سرعت از پله ها بالا رفتم جزو هایم را از روی میز مطالعه برداشتیم و برگشتم. کلید را به طرف سولماز پرت کردم و گفتم:

- تو در و قفل کن تا من ماشینو از پارکینگ بیرون بیارم.
- و از خانه خارج شدم. ماشین را بیرون آورده بودم که سولماز هم از خانه خارج شد و به طرفم آمد. در حالیکه کلید را داخل کیفم می گذاشت گفت:
- یه کم عجله کن، اصلا دوست ندارم بعد از دکتر امیری سر کلاس برم.
- پس کمریندت رو بیند و محکم بشین می خوایم پرواز کنیم.
- فقط حواست باشه به جای دانشگاه سر از بیمارستان در نیاریم.

درست یک دقیقه قبل از استاد وارد کلاس شدیم. آخر کلاس جایی برای نشستن پیدا کردیم. با امدن استاد همه به احترامش از جا برخاستیم. موقعی که استاد حضور و غیاب می کرد حواسم را جمع کردم تا نکند مثل دفعه قبل که با سولماز حرف می زدم، متوجه نشوم.

استاد شروع به تدریس کرد. من و سولماز هم مشغول نکته برداری از گفته های استاد امیری شدیم، که واقعا هر مطلبی را که عنوان می کرد درخور یادداشت کردن بود، البته من از تمامی مطالبی که اساتید سر کلاس می گفتند، نت بر می داشتم، ولی به نظر من استاد امیری اطلاعات مفید و جالبی را سر کلاس عنوان می کرد که همه دانشجویان حتی سولماز که علاقه زیادی به یادداشت برداری نداشت، در تمام ساعت کلاس مشغول نوشتن بود.

من سر کلاس دکتر امیری اصلاً، متوجه گذر زمان نمی شدم و همیشه وقتی استاد کتابش را داخل کیف می گذاشت تازه می فهمیدم ساعت کلاس تمام شده است.

این بار هم مثل جلسات قبل خیلی سریع کلاس به پایان رسید. من و سولماز دو ساعت دیگر کلاس داشتیم و قرار بود بعد از کلاس به خرید لباس برویم. موقعی که از دانشگاه بیرون می آمدیم ساعت سه بود، به سولماز گفتم:

- کجا بريم؟

- هرجا تویگی فقط قول بده خیلی وسواس به خرج ندی.

- سعی خودمو می کنم، یعنی می دونی خیلی دلم می خواهد سریع لباس بخرم ولی این لباسی که من می پسندم زود پیدا نمی شه.

همان هم شد. ساعت حدود هفت بود ولی من هنوز لباس مورد نظرم را پیدا نکرده بودم، شانس با من یار بود چرا که سولماز هم چیزی را انتخاب نکرده بود، و گرنه به این راحتی دنبال من از این مغازه به آن مغازه نمی آمد.

داخل پاساژ فقط یک مغازه باقی مانده بود که لباسهایش را ندیده بودیم، از لباسهایی که داخل ویترين بود خوشنام نیامد، ولی سولماز یکی را انتخاب کرد و به صاحب مغازه که پسر خوش تیپی بود گفت:

- می تونم این لباس و پرو کنم؟

فروشنده که فهمید واقعاً قصد خرید داریم گفت:

- می تونید لباسهای داخل کمد رو هم ببینید، فقط قیمتشون یه کم بالاست.

سولماز گفت:

- قیمتشش زیاد مهم نیست.

- پس لطفاً دنبال من بباید.

ما به دنبال فروشنده به ته مغازه رفتیم و از کمد لباسها دیدن کردیم و بالاخره همان چیزی را که می خواستیم پیدا کردیم. بعد از اینکه لباس‌ها را پرداختیم، راضی و خوشحال به خانه برگشتم.

به خانه که رسیدیم اول برای شام پیتزا درست کردیم و بعد رفتیم تا بار دیگر لباس‌ها را پرداختیم. لباس من، پیراهنی آبی رنگ با یقه هفت و آستین کوتاه بود، کمر لباس هم کاملاً چسبان بود و دامنش با فنر هایی از زیر باز می شد.

لباس سولماز صورتی رنگ بود با یقه ایستاده و یک جفت دستکش تا بالای آرنج.

لباس‌ها را در آوردیم و رفتیم که شام بخوریم. پیتزایی که درست کرده بودیم خوب از آب در نیامده بود، ولی آنقدر گرسنه بودیم که به قول سولماز خم به ابرو نیاوردیم و در حالیکه جزو هایمان را می خواندیم غذا می خوردیم و حرف می زدیم.

هنوز دو، سه ساعتی نگذشته بود که کم کم خوابم گرفت، بلندشدم و دو لیوان چای ریختم به سولماز که داشت تخمه می شکست و درس می خوند گفتم:

- سولماز مگه داری فیلمنامه می خونی که تخمه می شکنی؟

- چه کار کنم داره خوابم می بره. هنوزم پونزده صفحه مونده تا تموم کنم.

- بیا این چایی رو بخور، خواب از سرت بپره.

و چای را دستش دادم. با خوردن چای هم خواب دست از سرم بر نمی داشت. به سولماز گفتم:

- بهتره بخوابیم، در عوض فردا ساعت هفت بیدار می شیم و تمومش می کنیم.

سولماز از خدا خواسته جزوه اش را جمع کرد و گفت:

- بالاخره تو عمرت یک پیشنهاد درست و حسابی دادی.

و بلند شد و رفت. لیوان‌ها را برداشتیم و به آشیز خانه رفتیم دو لیوان شیر ریختم و می خواستم از پله‌ها بالا بروم که تلفن زنگ زد، از صدای زنگ تلفن ترسیدم، با صدای سومین زنگ گوشی را برداشتیم و گفتم:

- بله؟ بفرمایید.

ولی از آن طرف خط صدایی شنیده نمی شد. برای یک لحظه فکر کردم شاید بابا و مامان باشند دوباره گفتم:

- بله؟

از آن طرف صدای فوتی را شنیدم. بی حوصله گفتم:

- خفه شدی؟

می خواستم گوشی را بگذارم که صدای خنده ای بلند شد و بعد صدای اشکان را که می گفت:

- نه، هنوز نفس می کشم.

- خیلی بی مزه ای اشکان، نگفته من و سولماز تنها ییم، می ترسیم.

- اولاً، علیک سلام، ثانیاً بی مزه خودتی. ثالثاً، تو چرا گوشی رو برداشتی؟ معنی نداره دختر گوشی تلفن رو برداره اونم بعد از ساعت یازده شب.

- واه! مثل اینکه بدھکارم شدم، حالا چکار داری خروس بی محل؟

- این حرفها رو تو دانشگاه بہت یاد دادن؟

- به تو ربطی نداره.... خب، چه خبر؟ حاله و عموم خوبن؟

- مرسی، همه خوبن، شما خوبی؟ همشیره ما خوبه؟

- ای، هرچی تورو کمتر ببینیم، بهتریم، یعنی تو ساعت یازده شب زنگ زدی حال ما رو بپرسی؟

- نه چه حالی دارم تا از شما بپرسم، من هرجه قدر از شما دونفر بی خبر باشم، اعصابم آرومتره.

- خُب، پس خداحافظ.

- ۳۳۳، قطع نکنی مجبور می شم دوباره زنگ بزنم و کلی پول حروم کنم. غرض از مزاحمت این بود که مامان و بابات زنگ زدن و گفتن یه روز دیرتر برمنی گردن، مثل اینکه به شما هم زنگ زده بودن خونه نبودید. به همین خاطر به من گفتن بهتون خبر بدم.... اصلاً ببینم شما دوتا کجا بودید؟

- مگه مقتشی؟

سولماز از بالا گفت:

- سایه! با کی صحبت می کنی؟

- سولماز بیا، اشکان کارت داره.

سولماز با عجله از پله ها پایین آمد، از اشکان خداحافظی کردم و گوشی را به سولماز دادم. نیم ساعت بعد سولماز بالا آمد، آثار خوشحالی هنوز در صورتش هویدا بود، گفتم:

- حالا اگه می خواستی درس بخونی که خوابت می اوهد، ولی برای بگو بخند با اشکان خوابت نمیاد؟

سولماز در حالیکه می خنده گفت:

- چه کار کنم؟ منم و همین یه دونه داداش.

- حالا بیا، شیرتو بخور لامپ رو هم خاموش کن که دارم از بی خوابی هلاک می شم.

صبح ساعت ده بود که از خانه خارج شدیم، خوشبختانه توانسته بودیم تمام جزو را بخوانیم و حالا دیگر مشکلی نداشتیم.

- خوبه استاد سرمدی امروز از ما سوال نکنه، اون وقت حسابی خیط میشیم.

- مهم نیست، حداقل سطح معلوماتمون رو بالا بردیم. من غصه بعد از ظهر رو می خورم که با آقای امیری کلاس داریم، واقعاً حیف می شه سر کلاس نباشیم. دعا کن امروز استاد نیاد دانشگاه.

- این که از محالاته، ولی به یکی از بچه ها می گم هرچی استاد گفت موبه مو بنویسه.

وقتی وارد کلاس شدیم من و سولماز پیش هم ننشستیم. اولاً برای اینکه دیر رسیده بودیم و جا نبود ثانیاً استاد سرمدی از آن استادهایی بود که اگر کسی سر کلاس صحبت می کرد، دیگر درس را ادامه نمی داد. برای همین همه سر کلاس ساکت بودند که مبادا استاد از کوره در بود.

خلاصه دو ساعت کلاس تمام شد. من و سولماز سریع به سلف دانشگاه رفیم که غذا بخوریم ولی باز هم دیر رسیده بودیم و یک صف بیست نفری جلوی ما بود.

- سایه تو برو یه جا پیدا کن منم غذا رو می گیرم میام.

سریع به سمت یکی از میز های دو نفره گوشه سالن رفتیم و نشستم چند دقیقه بعد سولماز را دیدم که به اطراف نگاه می کرد بلند شدم و دستم را تکان دادم، سولماز متوجه شد و به طرفم آمد. در حالیکه سینی را روی میز می گذاشت گفت:

- متأسفانه، سس مخصوص تمام شده.

- دستت درد نکنه، اشکالی نداره. به قول معروف یه چیزی برای سد جوع باشه بسه.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که خانمی به سمت ما آمد و سلام کرد. من و سولماز متعجب جوابش را دادیم. خانم جوان در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

- می بخشید، مزاحم شدم، من صبا صابری ام از دیدارتون خیلی خوشحالم.

لبخندی زدم و گفتم:

- منم سایه هستم، ایشون هم سولماز دوستم، از آشنایی با شما خوشبختیم.

و دستش را فشردم. صبا پس از چند لحظه گفت:

- غرض از مزاحمت این بود که یکی از دوستان شوهرم که دانشجوی رشته دکتراست از شما خوششون آمده منو فرستادن که اگه شما موافق باشید با خانواده خدمتتون برسند. ببینید ایشون همون آقایی هستن که سه تا میز آن طرف تر نشستن و کنار پاشون یه کیف مشکیه.

بی اختیار به همان طرف نگاه کردم، پسر خوش تیپی آنجا نشسته بود. به محض اینکه دید نگاهش می کنم، سرش را به علامت سلام تکان داد و لبخند زد.

سرم را تکان دادم و فورا نگاهم را به طرف سولماز برگرداندم. خیلی غافلگیر شده بودم. صبل همچنان به من خیره شده بود و من مردد بودم که چه بگویم. قیافه آن پسر خیلی معصومانه بود به طوری که نمی توانستم به صورت مستقیم به او جواب رد بدهم.

یک لحظه فکری به ذهنم خطور کرد و گفتم: خیلی متناسفم من نامزد دارم، امیدوارم ایشون همسر دلخواهشونو پیدا کنن.

- منم امیدوارم شما خوشبخت بشید. فقط دلم برای هومن می سوزه که دختری مثل شما رو از دست داد. بعد خدا حافظی کرد و رفت. سولماز چنان متغير شده بود که خنده ام گرفت و گفتم:

- چیه، مگه تا حالا آدم ندیدی؟

- چرا گفتی نامزد داری؟ نمی شد بگی قصد ازدواج ندارم یا....

- آخه دلم برash سوخت، این طوری کمتر ناراحت می شه. زودباش بخور تا بريم.

سولماز د رحالیکه با تاسف سرش را تکان می داد گفت:

- آخی، طفلک پسره رفت. بقیه غذاشم نخورد.

حرفی نزدم و مشغول خوردن بقیه همبرگرم شدم، پس از چند دقیقه با سولماز از دانشگاه خارج شدیم تا به آرایشگاه برویم.

آن شب عروسی فرناز دوست مشترک منو سولماز بود و ما هم به جشن دعوت شده بودیم. به آرایشگاه که رسیدیم، مadam با دیدن ما گفت:

- وای، شما دوتا که باز خوشگلتر شدید!

- تقصیر ما چیه؟ شما چشماتون خوشگل می بینه.

madam گونه ام را نیشگون گرفت و گفت:

- ای شیطون زیون باز. حالا ببینم چه مدلی بیشتر بهتون میاد.

هر دو روی صندلی نشستیم و او کارش را با مهارت بسیار آغاز کرد بعد از یکی دو ساعتی که از زیر دست madam بیرون آمدیم با دیدن قیافه هایمان در آینه خستگی از تنمان بیرون رفت. آرایش سولماز صورتی رنگ و آرایش من آبی خیلی ملایم بود. س. لمار گفت:

- سایه خیلی قشنگ شدی.

- مرسی البته به خوشگلی تو نشدم ولی خب بالا خره می شه کنارت راه برم.

- تعارف نکنید، هردو تاتون خوشگل بودید، خوشگلترم شدید.

بعد یکی از همان لبخند های همیشگی اش را تحويلمان داد. من و سولماز از او تشکر کردیم و بعد از پرداخت قیمت نجومی آرایش مو و صورتمان از آنجا خارج شدیم.

## فصل دوم

به باع که رسیدیم خدمتکاری مارا به قسمت پارکینگ راهنمایی کرد .جلوی در پارکینگ خدمتکار دیگری ماشین را برد و کارتی به من تحویل داد و ما را به جایی که مهمانان بودند راهنمایی کرد. به سمتی که عروس و داماد ایستاده بودند و به مهمانان خوش آمد می گفتند رفته ایم تا به آنها تبریک بگوییم. وقتی فرناز را دیدم به حدی تغییر کرده بود که باورم نمی شد. فرناز که تعجب من را دید خندید و گفت: چیه؟ یعنی من اینقدر فرق کردم که همه با دیدنم تعجب کنن؟

- پس خبر نداری خیلی ماه شدی من تا حالا عروسی به زیبایی تو ندیدم.

رو به فرزاد کردم و گفتم: بهتون تبریک می گم چون زیباترین و خانوم ترین دختر کلاسو انتخاب کردید امیدوارم خوشبخت بشید.

- ممنون، از اینکه زحمت کشیدید و اومدید واقعاً متشرکم.

- خواهش می کنم.

در کنار فرناز نشستم، سولماز هم در طرف دیگر شنشست و طبق معمول شروع به گفتن و خندیدن کردیم.

سولماز گفت:

- فرناز امروز که استاد سرمدی حضور و غیاب کرد گفت پس چرا خانم افروزی دو جلسه است سر کلاس تشریف نمیارن؟ یکی از بچه ها گفت استاد امروز جشن عروسی خانم افروزی با استاد فرهمند، استاد احمدی کرد و گفت آقای فرهمند خودشون باید بهتر بدونن که وسط ترم موقع جشن عروسی نیست.

- ولی انصافاً این بار استاد سرمدی به حرف درست و حسابی زدها من که خیلی ناراحتم که سر کلاس استاد امیری نرفتم، حالا موقع عروسی بود فرناز؟

در همین موقع از دور استاد امیری را دیدم که به طرف ما می آمد با تعجب به فرناز گفت:

- وا! فرناز، استاد امیری رو هم دعوت کردید؟

- اگه باهاش مشکل داری بگم بیرونیش کنم.

در حالیکه از حرف فرناز خنده ام گرفته بود گفت:

- حالا می گه سر کلاس من نیومن عوضش رفته دنبال قرو فر.

آقای امیری که به ما رسید، هر سه به احترامش از جا بلند شدیم و با او سلام و احوالپرسی کردیم. بعد دکتر امیری رو به من کرد و گفت:

- شما خوبید خانم معتمد؟ گفتم شاید مشکلی پیش اومده که شما و خانوم سرمدی سر کلاس نبودید؟

با حالتی شرمنده گفتم:

- متأسفانه فرصت نشد امیدوارم کوتاهی مارو ببخشید.
- خواهش می کنم در هر صورت هردانشجویی چهار جلسه حق غیبت داره این طور نیست خانم سرمدی؟

سولماز که سرش پایین بود گفت:

- ولی ما اینبار مجبور شدیم که غیبت کنیم یه کار ضروری پیش آمده بود.

آقای امیری که لبخند شیطنت آمیزی بر روی لبهایش نقش بسته بود گفت:

- بله مثل اینکه خیلی هم ضروری بوده.

و رو به فرزاد کرد و گفت:

- آخه پسر حالا وقت عروسی گرفتن بود تو باید خیلی از خانمهای متشرک باشی که با وجود کار ضروری بازم به عروسی شما اومند.

من و سولماز از خجالت سرمان را پایین انداختیم فرناز گفت:

- آقای امیری خواهش می کنم اذیت نکنید.

- چشم، هرچی شما بگید.

و روی یکی از صندلی های کنار ما نشست، بعد از چند دقیقه ای برادر فرناز آمد و عروس و داماد به وسط جمعیت در حال پایکوبی برد.

من و سولماز هم آرام با هم صحبت می کردیم البته سولماز بیشتر شنونده بود. فکر کردم حتما وجود استاد باعث شده که سولماز اینقدر ساکت شود خصوصا هنگام صحبت با آقای امیری مدام سرش را پایین می انداخت و یا جوابهای کوتاه و مختصر میداد. آقای امیری که وضعیت را اینطور دید گفت:

- خانم سرمدی چرا اینقدر مظلوم شدید؟ سر کلاس که خوب شلوغ می کنید.

سولماز با تعجب گفت:

- استاد، من؟! فکر می کنم اشتباه می کنید من فطرتا ساکت و مظلومم.

آقای امیری در حالی که می خنده گفت:

- جدا؟ پس کی بود سر کلاس من ژورنال لباس نگاه می کرد و وقتی دید دارم ته کلاس میام اونو گذاشت روی صندلی خانم معتمد؟

من خندهدم ولی سولماز که از خجالت سرخ شده بود گفت:

- ولی اون ژورنال اصلا مال من نبود ، منم به علت دیگه ای گذاشتمش روی صندلی سایه.

- حتما برای تلافی اونباری که کتاب رو گذاشت روی پای شما درسته؟

من که تعجب کرده بودم گفتم:

- استاد شما خیلی دقیق هستید ولی همه اینکارها موقع تدریس شما نبود.

- بله، موقع کنفرانس بچه های بیچاره بود

و از توی جیبیش پاکت سیگاری بیرون آورد و به من و سولماز تعارف کرد ، ما فقط تشکر کردیم. خودش سیگاری برداشت و گفت:

- پس با اجازه شما من یه دونه می کشم...نمی دونستم دانشجوهای به این خوبی دارم.

- یعنی فکر کردید ما اهل این کاراییم؟

- نه، ولی می دونید این روز ها سیگار کشیدن بین خانم ها حسابی مد شده گفتم شاید شما هم تابع مد باشید.

سولماز که عصبانی شده بود گفت:

- واقعاً متاسفم که حدستون درست از آب در نیومد.

- اما من خیلی خوشحالم که حدسم اشتباه بود.

برای چند دقیقه ای هر سه نفر سکوت کردیم، اتفاقا در همین زمان فرزاد و فرنازیه همراه مرد خوش تیپ و جذابی به طرف ما آمدند. آن مرد با آفای امیری روبوسی کرد و با نگاهی به من و سولماز گفت:

- اردوان نمی خوای این دو خانم زیبا رو به من معرفی کنی؟

آفای امیری به من اشاره کرد و گفت:

- ایشون خانم سایه معتمد

و بعد با اشاره به سولماز ادامه داد:

- ایشونم خانم سولماز سرمدی هستند، این آقا هم برادر من اردلان امیری هستند.

برادر استاد اول با سولماز سلام و احوالپرسی کرد و بعد رو به من کرد و گفت:

- از آشنایی با شما خیلی خوشحالم.

لبخندی زدم و گفتم:

- منم همین طور.

یکی از ابروهایش را بالا برد و در حالیکه لبخند تمسخر آمیزی روی لبهاش بود گفت:  
- باعث خوشحالی منه خانم.

حرفی نزدم و صورتم را به سمت فرناز و سولماز برگرداندم و با آنها مشغول صحبت شدم. گاهگاهی که نگاهم به اردلان می افتد می دیدم که نگاهم می کند و وقتی مرا متوجه خویش می دید یکی از همان لبخند های کذایی را تحويلم می داد، از لبخند هایش خوشم نمی آمد. حس می کردم مسخره ام می کند به همین خاطر به لبخند هایش پاسخی نمی دادم.

فرناز رو به جمع کرد و گفت:

- ببینید همه دارن شادی می کنن، اون موقع بهترین دوستای ما همین طوری نشستن. بابا پاشید یه دستی تکون بدید بالاخره نوبت شما هم می رسه اون موقع منو فرزاد تلافی می کنیم.

فرزاد هم گفت:

- جدا اگه پا نشید از همه تون دلگیر می شم.

بعد رو کرد به من و سولماز کرد و گفت:

- در ضمن شما دونفرم حواستون باشه اگه همین طوری بشینید از نمره میان ترم خبری نیست.

- و اگه پاشیم کل پنج نمره رو می دید، نه؟

- می دونی خانم سرمدی حرف مرد حرفه، علی الخصوص، شب عروسیش. خیالتون از بابت پنج نمره راحت باشه.

پس از چند لحظه آقای امیری به سولماز گفت:

- می شه خواهش کنم افتخار بدید و با من ...

سولماز که واقعاً تعجب کرده بود نگذاشت استاد جمله اش را تمام کند و گفت:

- با شما؟

- چی باعث شده اینقدر تعجب کنید؟

اردلان با حاضر جوابی گفت: حتماً فکر کردن تو به جز درس دادن هنر دیگه ای نداری یا شاید تو رو لایق نمی دونن که چنین افتخاری بهت بدن. این طور نیست سولماز خانم؟

سولماز فوراً گفت:

- اصلاً این طور نیست.

و بلند شد. اروان در حالیکه بلند می شد پرسید:

- مجبورتون که نکردم؟؟

- نه فقط پیشنهاد شما برام غیر متنظره بود.

بعد از اینکه سولماز و اردوان رفتند فرناز گفت: خوب این از سولماز، خوش به حالت پنج نمره گرفت، سایه خانم تو چی مگه پنج نمره نمی خوای؟

اردلان که تقریبا نزدیک من نشسته بود، گفت:

- من می تونم به شما کمک کنم تا نمرتونو بگیرید.

. دوباره لبخند زد. حسابی از دستش کلافه شده بودم برای اینکه شرش را از سرمه باز کنم گفتمن:

- من به یه نفر قول دادم که البته ایشون هنوز تشریف نیارودن در ضمن اگه بیان و ببین من بد قولی کردم ناراحت می شن.

- چقدر وفادار، توی این دوره و زمونه از این تیپ افراد کم پیدا می شه.

به تلافی لبخندها یش لبخندی تمسخر آمیز زدم، از چهره اش پیدا بود که حسابی عصبانی شده ولی برای اینکه قافیه را نیازد در حالیکه با خشم و غصب نگاهم می کرد گفت:

- خیلی دلم می خواهد با این مرد خوشبخت آشنا بشم.

بی خیال گفتمن:

- وقتی او مدحتما شما رو با هاشون آشنا می کنم.

دیگر داشت از شدت عصبانیت منفجر می شد در حالیکه بر می خاست گفت:

- ببخشید تنها یون می ذارم باید سری به دوستانم بزنم.

- خواهش می کنم راحت باشید.

با عصبانیت گفت:

- پس تا بعد.

اردوان و سماز بعد از چند دقیقه ای آمدند، اردوان در حالیکه می نشست پرسید:

- اردلان کجا رفت؟

- رفتن سری به دوستانشون بزنن.

اردوان با تعجب نگاهم کرد و به فکر فرو رفت، پس از چند لحظه گفت:

- خانم از اینکه شما رو تنها می ذارم معذرت می خوام.

بعد از اینکه اردوان کمی دور شد سولماز با هیجان گفت:

- وای سایه اصلا فکر نمی کردم اینقدر ماهر باشه .
- مگه بنده خدا گناه کرده شده استاد تاریخ، یعنی هرکی استاد دانشگاه شد نباید کار دیگه ای بلد باشه؟
- آخه سرکلاس خیلی جدیه اصلا باورم نمی شه این همون استا امیری باشه.
- نکنه می خواستی الانم درباره تمدن سومریها برات حرف بزنه یا مثلًا سر کلاس برقصه و درس بدھ.

سولماز در حالی که می خنده گفت:

- می شه بگی چی شده؟
- چیزی نشده.

- دروغ نگو از شکل و شمایلت پیداست خبریه؟ حالا زود بنال!
- سرم را تکان دادم و گفتم:

  - یه حرفی زدم حالا توشن موندم.
  - واضح تر حرف بزن.

- هیچی ارلان امیری بهم پیشنهاد رقص داد، منم گفتم فقط با یک نفر می رقصم، اونم گفت دلم می خواد باهاش آشنا بشم، سولماز حالا این آدمو از کجا پیدا کنم؟
- آخه این چه حرفی بود که زدی هان؟

- خب چاره ای نداشتمن تو که نمی دونی چه لبخند تمسخر آمیزی به من می زد، حالا چکار کنم؟ من که نمی دونستم این دنبال حرفو می گیره، فعلا یه فکری کن. وای خدای من اگه بفهمه حسابی مسخره ام می کنه.

- در همین موقع سر و کله اردون و ارلان پیدا شد، به او نگاه کردم اثری از آثار خشم و غصب در صورتش پیدا نبود ولی اصلا به من نگاه نکرد. پس از چند دقیقه خدمتکاری به طرف ما آمد و گفت:
- عروس خانم اون قسمت با شما کار دارن.

- به سمتی که خدمتکار اشاره می کرد نگاه کردم و فرناز را دیدم که برایمان دست تکان می داد با سولماز به سمت فرناز و به وسط جمع دخترهایی که پیاکوبی می کردند رفتیم. دستهای همیگر را گرفتیم و شروع کردیم. بعد از نیم ساعتی که حسابی خسته شدیم از حلقة دخترها بیرون آمدیم که کسی از پشت سر گفت:

- سلام خانما.

هر سه به عقب برگشتم، فرناز گفت:

- سلام کی او مدی؟

- نیم ساعتی میشه.

و با نگاهی به من و سولماز گفت:

- مارو به هم معرفی نمی کنی عروس خانم؟

- بچه ها ایشون پسر عمومی فرزاد، کامیار فرهمند.

و با اشاره به من و سولماز گفت:

- و این خانمها محترم، سایه معتمد و سولماز سرمدی دوتا از بهترین دوستای من.

فرناز گفت:

- خب کامیار ما خیلی خسته شدیم بیخشید که تنها می داریم.

- خواهش می کنم من هم می خواهم سری به اقوام بزنم.

و از ما جدا شد. سولماز با تعجب گفت:

- واچرا اینقدر با این طفلک خشک برخورد کردی؟

- آخه فرزاد خوشش نمیاد من زیاد با کامیار صحبت کنم.

رو به سولماز کردم و گفتم:

- یاد بگیر نصف تؤه اوں موق بیین چه قدر عقلیش می رسه.

سولماز در حالیکه می خوندید گفت:

- خوب چون عقلیش می رسید شوهرش دادم ولی تورو تا صد سال دیگه هم نمی تونم به کسی غالب کنم به قول معروف مال بد بیخ ریش صاحبیش.

چند دقیقه بعد از اینکه ما نشستیم دوباره سر و کله کامیار پیدا شد. من که کنگکاو شده بودم فرزاد را زیر نظر گرفتم. او به محض اینکه کامیار را دید اخم کرد ولی با اینحال بلند شد و با او

روبوسی کرد. کامیار با اردوان و اردلان دست داد و جالب اینکه آنها هم از آمدن کامیار ناراضی به نظر می رسیدند ولی کامیار بی توجه به کم محلی آنها به صندلی کنار من اشاره کرد و گفت:

- اجازه هست کنار شما بنشینیم؟

خودم را کنار کشیدم و گفتم:

- خواهش می کنم.

وقتی نشست آرام گفت:

- باعث افتخار منه که با خانم محترمی مثل شما آشنا شدم.  
نگاهش کردم. پسر خوش تیپی بود البته با نگاهی بی پروا و گستاخ.

لبخندی زد و گفت:

- می شه بپرسم چند سالتونه؟  
با خودم گفتم((مثل اینکه فرزاد حق داشت هنوز نیم ساعت نشده که با من آشنا شده. ببین چقدر راحساس نزدیکی میکنه!))

با اکراه گفتم: بیست و دو سال.

سرم را به سمت سولماز برگرداندم و به ظاهر به حرفهای اردوان گوش دادم ولی حواسم پیش کامیار بود و اینکه چرا فرزاد اصلاً او را تحويل نمی گرفت، هر حرفی می زد فرزاد با جواب های کوتاه یا سریالا به او پاسخ می گفت. ناخود آگاه نگاهم به اردلان افتاد که با عصبانیت نگاهم می کرد، سرم را پایین انداختم و زیر لب غریدم((واه! عجب عروسی او مديم، نمی دونم اين پسره ديگه از جون من چی می خواهد، مثل اينکه از من ارث و ميراث طلبکاره!))

توی همين فکرها بودم که کامیار پرسید:

- شمام دانشجوئید؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- بله، دانشجوی رشته تاریخم.

آرام گفت:

- چرا موقع صحبت کردن با من به زمین نگاه می کنید؟ یعنی من اینقدر غیر قابل تحملم؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه اصلاً اين طور نیست، ولی من عادت ندارم به چهره طرف صحبتم زل بزنم.

- منم زياد عادت به نگاه کردن ندارم، ولی قيافه شما اونقدر جذابه که به سختی می تونم ازتون چشم بردارم.

سرم را پایین انداختم، از صراحة کلام کامیار خوشم نیامد.

- باید ببخشید من کمی صريحم.

در دل گفتم((آخى، فقط کمی))

و آرام به سولماز گفتم:

- سولماز پاشو بريم کمي قدم بزنيم و دستش را فشار دادم که يعني بلند شو، سولماز برخاست و با هم از آن محیط خفغان آور دور شدیم.

- سایه کامیا چی می گفت؟

- مثل اینکه مفترش بود بهتره در موردش صحبت نکنیم.

نیم ساعتی قدم زدیم که سولماز گفت:

- سایه، بسه، دیگه خسته شدم، بیا بريم یه چیزی بخوریم ضعف کردم از بس را رفتم.

من و سولماز داشتیم غذا می کشیدیم که کامیار آمد، کنار من ایستاد و مشغول غذا کشیدن شد و همین طور که سرش پایین بود گفت:

- از دست من ناراحت شدید، یا عادت ندارید کسی از زیباییتون تعریف کنه؟

جوابش را ندادم، دوباره گفت: پس با من قهر کردید درسته؟

و بدون اینکه منتظر جواب بمانم گفت:

- ببینید، من خیلی مغروم، توی این بیست و هشت سالی که زندگی کردم تا به حال از هیچ دختری معذرت نخواستم ولی با این حال اگه ناراحتتون کردم، معذرت می خواهم.

با اکراه گفتم: خواهش می کنم.

و از سر میز کنار رفتم، همان اطراف روی صندلی نشستم. سولماز هم بلافصله آمد و کنارم نشست، داشتم غذایم را می خوردم که سولماز گفت:

- نه خیر، مثل اینکه این آقا کامیار دست بردار نیست.

سرم را بلند کردم کامیار را دیدم که آمد و یکراست کنار من نشست و به سولماز گفت:

- شمام ناریخ می خونید؟

- بله شما چی می خونید؟

- من ترم آخر رشته فیزیکم.

- دکترا؟

- آفرین از کجا فهمیدید؟

- خب از روی سن و سالتوon.

- به نظر شما من چند ساله میام؟

سولماز سری تکان داد و گفت:

- باید بیست و هفت، هشت سال داشته باشید.

- آفرین تا حالا کسی به شما گفته خیلی با هوشید؟

سولماز که غذایش را تمام کرده بود از جا برخاست، من هم از خدا خواسته بلند شدم و از کامیار جدا شدیم و به جایی که قبلا نشسته بودیم برگشتم. اردلان همان جا نشسته بود و سیگار می کشید ولی به محض دیدن من دوباره اخمر کرد، من هم نگاهم را برگرداندم و به او توجهی نکردم.

پس از چند دقیقه با عصبانیت گفت:

- ممکنه چند لحظه از وقتتون رو به من بدید.

تا آمدم از خودم عکس العملی نشان بدهم، سولماز از کنارم برخاست و رفت.

اردلان بلند شد و در جای سولماز نشست و گفت: یه توصیه دوستانه بہت میکنم امیدوارم به حرفم گوش بدی.

نگاهش کردم و سرم را تکان دادم.

- از این پسره دوری کن.

با تعجب گفتم:

- کی؟ من اصلا متوجه منظورتون نمی شم؟

- همین که یک ساعته مثل کنه به تو چسبیده، همین که داشتی باهاش صحبت می کردی... و حalam اونطرف ایستاده و داره بہت نگاه می کنه، منظورم کامیاره فهمیدی یا بازم توضیح بدم؟

با عصبانیت گفتم:

- اولا من با اون صحبت نکردم ثانیا خودم بهتر از هر کسی می دونم با چه کسایی نشست و برخاست کنم و احتیاجی به نصیحت شما ندارم.

- اولشم گفتم یه توصیه دوستانه است ولی بهتره بدونی کامیار تا به حال دخترای زیادی رو از راه به درکرده. اگر نمی خوای به لیست دخترایی که توسط اون اغوا شدن اضافه بشی بهتره ازش دوری کنی بین چطوری زیر نظرت گرفته!

سرم را بلند کردم و کامیار را دیدم که گوشه ای ایستاده بود و به من نگاه میکرد وقتی متوجه نگاهم شد لبخند زد.

- دیدی چطور داره بہت نگاه می کنه، درست مثل یک شکارچی به شکارش.

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- اگر بخوای ازت دورش می کنم.

در حالی که ترسیده بودم گفتم:

- من نمی دونم چکار باید بکنم.

- بهتره بذاریش به عهده من ،می دونم چطوری میشه روی همچین آدمی رو کم کرد که دیگه از حد و حدودش تجاوز نکنه.

نالیدم:آخه چطوری؟

- نگران نباش فقط نگاهش نکنو باهاش حرف نزن.طوری بشین که طرفینت خالی نباشه یه مقدار کم محلی ببینه....

نگذاشتم بقیه حرفش را ادامه دهد و گفتم:

- ولی من از اولم به اون توجهی نکردم که حالا بخواام کم محلی کنم.

- می دونم ولی باید وجودشو به طور کامل ندیده بگیری.

چند دقیقه بعد سولماز و اردوان هم پیش ما آمدند.اردلان طبق برنامه طوری نشست که کنار من خالی نباشه ولی کامیار آمد و درست رویه روی من نشست.

خیره خیره نگاهم می کرد داشت حالم به هم میخورد.تصور اینکه یک نفر بتواند اینقدر پست باشد تهوع آور بود.

اردلان که عصبانی شده بود پس از چند دقیقه گفت:سایه بیا بریم این اطراف قدمی بزنیم.

در برابر چشممان حیرت زده دیگران بلند شدم و همراه او به راه افتادم.اردلان چند لحظه ای سکوت کرد و بعد از اینکه کمی آرامتر شد گفت:

- فکر نمی کنم به این راحتی دست بردار باشه فقط یه راه داره.

چرا؟

- چرا چی؟

- چرا فکر نمی کنید دست بردار باشه.؟

نگاهی به من انداخت و گفت:آهان ،توضیح اون باشه برای بعد.

- اگه نمی گید باشه برای بعد می خواام بدونم اون یه راه چیه؟

- اونم وقتی میگم که اون مرد خوشبخت و به من معرفی کنی.

- همین طوری یه چیزی گفتم،اصلا همچین آدمی وجود خارجی نداره.

- ولی هی دخترخوب هیچ وقت دروغ نمی گه.

و لبخند زد. سرم را از خجالت پایین انداختم و حرفی نزدم.

- خب بیا بريم تا راه باقی مونده رو ببینی.

هنگامی که برگشتم از کامیار خبری نبود. بین سولماز و فرناز نشستم و گفتم:

- فرناز تو چی درباره کامیار می دونی؟

- من چیز زیادی نمی دونم فقط فرزاد سفارش کرده با کامیار حرف نزنم فقط اینو می دونم که با دختر های زیادی رابطه داشته، یکی از این دخترهای بدیخت دختر خاله خودش بوده اون دختر هم از دست آبروی خانواده اش دست به خودکشی می زنه و حالا برای همیشه دستش از دنیا کوتاه شده.

این حرف را که شنیدم ضربان قلبم از شدت ترس تند شد این تازه یک نمونه از کارهای کامیار بود که فرناز از آن خبر داشت!

سولماز گفت: سایه سمت چپت رو نگاه کن، اونجا وايساده و به تو نگاه می کنه.

جرأت نگاه کردن نداشتم به هر طرف نگاه می کردم او را می دیدم که ایستاده و نگاهم می کند.

- سایه تو چرا اينقدر نگرانی؟

- وای فرناز کاش از اول گفته بودی این همچین آدمیه، اون موقع غیر ممکن بود که حتی جواب سلامش رو هم بدم.

نگرانی من به سولماز و فرناز هم سرايت کرده بود. ولی کامیار مثل اينکه از این بازي خوشيش می آمد، بعد از مدتی آمد و گفت:

- ممکنه چند لحظه از وقتتونو به من بدید.

از شدت ترس زبانم بند آمده بود، حتی نتوانستم حرفی بزنم. با نگرانی به اردلان نگاه کردم. اردلان با عصبانیت بلند شد و گفت:

- چطور به خودت اجازه دادی جلوی من به نامزدم همچین پيشنهادی بدی؟

بلاfacله فرزاد هم بلند شد و گفت:

- کامیار، زود معذرت خواهی کن. چطور به خودت اجازه همچین جسارتی رو دادی!

قيافه کامیار ديدنی بود مثل آوار فرو ریخت ولی با اين حال قافيه را نباخت و گفت:

- من نمی دونستم خانم نامزد دارم. از اين بابت متاسفم.

ورفت. وقتی کامیار دور شد اردلان گفت:

- متناسفم خانم معتمد ، اگه این حرفو نمی زدم به این راحتی دست بردار نبود.امیدوارم منو ببخشد.

- خواهش می کنم ، از اینکه کمک کردید واقعا ازتون ممنونم هیچ وقت این لطفتونو فراموش نمی کنم.

فرزاد که آثار خوشحالی از صورتش پیدا بود گفت:

- من تا حالا قیافه کامیار و این طوری ندیده بودم.انگار یه سطل آب یخ رو سرشن ریخته بودند.پسر خوب ادبیش کردی دستت درد نکنه.

پس از چند دقیقه که اعصابم آرامتر شد به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

- سولماز،دیگه بهتره بريم.

فرنار گفت:

- چرا اینقدر زود؟تازه سر شبه!

بوسیدمش و گفتم:

- فرنار جان اعصابم به هم ریخته،بهتره بريم....امیدوارم خوشبخت بشید.

وقتی که با فرزاد خداحافظی می کردم،اردوان و ارلان هم بلند شدند.اردوان گفت:برای اطمینان بیشتر بهتره ما شما رو برسونیم.

- نه ،مرسى ماشین آوردم،مزاحم شما نمی شیم.

اردوان دوباره گفت:

- نه ما همراه شما میاییم.

سوار ماشین شدیم و جلوتر از آنها حرکت کردیم اردوان و ارلان هم هر کدام سوار ماشینهای خود شدند و دنبال ما حرکت کردند.در تمام طول مسیر منو سولماز سکوت کرده بودیم وقتی به در خانه رسیدیم ماشین را پارک کردم و پیاده شدم،بار دیگر از ارلان تشکرکردم و گفتم:

- اگر بقیه دخترایی که به دام کامیار افتادن حامی مثل شما داشتند هیچ وقت صید کامیار نمی شدند.

لبخندی زدو گفت:

- فراموش کنید خانم.فکر کنید اصلا کامیار و ندیدید.

سری تکان دادم و خداحافظی کردم.

وقتی وارد خانه شدم نفس راحتی کشیدم و خدارا شکر کدم، ولی دلم به حال آن دخترها  
خصوصاً دختر خاله کامیارمی سوخت.

سولماز نگاهم کرد و گفت: سایه تو هنوز داری به کامیار فکر می‌کنی؟

- آره، باورم نمیشه یه آدم اینقدر پست باشه!

- چون فقط از روی ظاهر آدما قضاوت می‌کنیم.

- منظور؟

- منظورم این بود که چون قیافه اردلان شبیه آدمائیه که با نگاهشون آدمو مسخره می‌کنن فکر  
می‌کنیم آدم بدیه و لی کی فکر می‌کرد کامیار با این ظاهر و قیافه معصومانه ای که به خودش  
می‌گیره گرگی باشه در لباس میش!

- درسته از این به بعد سعی می‌کنم از روی ظاهر آدما قضاوت نکنم.

- حالا بهتره زیاد بهش فکر نکنی و بگیری بخوابی، به قول معروف خنده بر هر درد بی در مان  
دواست حالا بخند، با این قیافه ای که تو به خودت گرفتی بعيد می‌دونم که شب کابوس نبینم.

از حرف سولماز خنده ام گرفت. و او با شیطنت گفت:

- آهان حالا شد، شب به خیر.

### فصل سوم

قرار بود آخر هفته همراه مامان و بابا و سولماز به شیراز برمی‌بریم، اما روز یکشنبه عموم تماس گرفت و  
اطلاع داد شاهین روز چهارشنبه ساعت شش بعد از ظهر به ایران برمیگردد. به همین دلیل مامان  
و بابا از رفتن به شیراز منصرف شدند.

من از یک طرف از آمدن شاهین خوشحال بودم، چرا که او هم مثل من تنها فرزند عموم بود و عموم  
وهمسرش از دوری شاهین ناراحت بودند، ولی از طرف دیگر به خاطر به هم خوردن برنامه سفر  
ناراحت بودم.

با انصراف بابا و مامان تصمیم بر این شد که ما با هواپیما به شیراز برویم، پدر برای صبح روز  
چهارشنبه ساعت هشت و نیم برای ما بلیط رزرو کرده بود.

عصر روز سه شنبه وقتی با سولماز از دانشگاه خارج شدیم، یکراست به خوابگاه رفتیم تا  
سولماز و سایلیش را جمع کند، خلاصه یک ساعتی در خوابگاه معطل شدیم تا بالاخره سولماز  
رضایت داد و به خانه برگشتم و بی هیچ حرف و حدیثی هر کدام به سراغ کارهایمان رفتیم.

صبح من و سولماز ساعت شش و سی دقیقه از خواب بیدار شدیم، تا برای رفتن به فرودگاه آماده  
بشویم.

تا هنگامی که من و سولماز آماده می شدیم چند بار پدر صدایمان کرد. بالاخره چمدان به دست از خانه خارج شدیم پدر با دیدنمان گفت:

- چه عجب بالاخره آمید، زود باشید چمدونا رو بذارید صندوق عقب و سوار شید.
- مامان در طول راه مدام به من سفارش می کرد ((مواظب خودت باش)).

و من هر بار می گفتم:

- به خدا من بزرگ شدم بیست و دو سالمه شما هنوز فکر می کنید من بچه چهار ساله ام.
- عزیزم تو هنوز مادر نشدی و حال منو نمی فهمی بچه برای پدر مادرش همیشه بچه است، حتی اگه شصت سالش بشه.

- چشم، خیالتون راحت باشه من شنبه عصر صحیح و سالم بر می گردم.

مادر خوشبختانه سفارش دیگری نکرد. هنگامی که به فرودگاه رسیدیم شماره پرواز ما اعلام شده بود مامان و بابا را بغل کردم و بوسیدم و از آنها خدا حافظی کردم و همراه سولماز به راه افتادیم.

زمانی که هواپیما از روی زمین بلند شد سولماز با لبخند گفت:

- خب، بالاخره رفیم.
  - مگه قرار بود نریم؟
  - من وقتی می خوام با هواپیما جایی برم تا هواپیما از روی زمین بلند نشه باورم نمیشه رفتني ام.
  - نه خدا نکنه تو هنوز برای رفتن خیلی جوونی.
  - تو دوباره وقتی من جدی حرف زدم شوخی کردي!
  - من کی شوخی کردم؟ آخه تو برای چی می خوای اول جوونی بری؟
  - سایه بسه دیگه، خفه می شی یا خفت کنم.
  - خب چکار کنم یه بليط یه سره به جهنم بگير و گورتو گم کن.
  - تا تورو کفن نکنم محاله از اين دنيا برم.
  - زيونتو گاز بگير الهی خودم زيونتو با تبر قطع کنم.
- سولماز که از اين حرف من خنده اش گرفته بود گفت:
- اگه جواب ندي اتفاقی نمی افته ها.

- از کجا معلوم؟ یه بار دیدی هواپیما سقوط کرد.

بیرونی که بغل دست من نشسته بود ناگهان گفت:

- چی هواپیما داره سقوط می کنه؟

من و سولماز زدیم زیر خنده، بیرون بعد از اینکه کلی چپ چپ نگاهمن کرد، خوابید.

سولماز کتابی از سهراب سپهری از کیفیت بیرون آورد و گفت:

- بیا شعر بخونیم.

- تو بخون من گوش می کنم.

سولماز شروع کرد به خواندن شعر:

اهل کاشانم.

روزگارم بد نیست.

تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.

مادری دارم، بهتر از برگ درخت....

چشمهايم را بسته بودم و در حالبکه گوش می دادم بعضی قسمتها را با سولماز زمزمه می کردم. من از بین شاعران معاصر به شعر های سهراب و نیما و فروغ علاقه داشتم، وقتی شعر تمام شد سولماز کتاب را بست و من گفتم:

- خیلی قشنگ خوندی آفرین.

- خواهش می کنم.

- خواهش می کنم، خواهش نکن.

سولماز چپ چپ نگاهم کرد.

- چیه؟ خدای نکرده برای چشمات مشکلی پیش او مده عزیزم؟

- از کی متخصص چشم شدی؟

- به حضورتان عارضم که من مادرزادی چشم پزشک به دنیا او مدم. در سن پنج سالگی موفق به اخذ تخصص در این رشته شدم، مشوقای من پدر و ....

نگذاشت جمله ام را تمام کنم و گفت:

- خجالت نکش، کنتور که نداره هر چی می خوای بگو.

- نه، تا این حد مجازه، آخه می دونی اگه یه کم دیگه ادامه بدم ممکنه سقف هواپیما سوراخ بشه.

سولماز نگاهم کرد و لبخند زد.

- همین لبخندات منو کشته فدات شم.

سولماز دهانش را باز کرد تا حرف بزند ه گفتم:

- هیس، اگه شلوغ کنی می دم این خانم پیره بخورت!

سولماز قهقهه ای زد و همین باعث شد که پیروزن از خواب بپرد و دوباره چپ چپ نگاهمان کرد و زیر لب غرید:

- آه آه دخترای امروز چقدر وقیح شدن!

ما که از حرف پیروزن خیلی ناراحت شده بودیم دیگر نخنیدیم، ولی من اگر جوابش را نمی دادم دلم آرام نمی گرفت. برای همین بلند گفتم:

- سولماز چرا ناراحت شدی؟ آخه آدم به خاطر هر حرفی که خودشو ناراحت نمی کنه، به قول معروف شنونده باید عاقل باشه.

با خود گفتم ((مگه ما چکار کریدم؟ برای اینکه خانم را از خواب بیدار کردیم وقیح بودیم. خودت برای چی اینقدر ناراحتی؟ تو که لالایی بلدى چرا خوابت نمی بره؟))

- یعنی تو ناراحت نشدی؟ از خواب بیدار شده برای من نظریه ارائه می ده.

- ول کن سه روز می خوایم خوش باشیم، از اولش اعصابتو خورد نکن.

در همین موقع میهماندار هواپیما اعلام کرد که تا چند لحظه دیگر هواپیما فرود می آید، لطفاً کمریند های خود را بیندید.

بعد از اینکه هواپیما نشست پیاده شدیم. کمی صبر کردیم تا چمдан هایمان را تحویل گرفتیم، در سالن انتظار در جست و جوی خاله سهیلا اطراف را نگاه کردیم بعد از چند دقیقه ای خاله سهیلا را پیدا کردیم سولماز به طرف مادرش دوید و او را در آغوش کشید. وقتی آن دو از هم جدا شدند جلو رفتم و گفتم:

- سلام خاله جون.

- سلام عزیزم خیلی دلم برات تنگ شده بود.

خاله مرا هم در آغوش کشید و بوسید. گفتم:

- منم دلم برای شما یه ذره شده بود شما که نمیاید مارو ببینید.

- عزیزم کارو گرفتاری به من مهلت سرخاروندن نمیده.

حدود دوسالی می شد که خاله سهیلا، عمو و اشکان به شیراز آمده بودند. حال پدر بزرگ سولماز (پدر عمو) بد بود و از آنجا که یک کارخانه بزرگ فرش داشت آنها مجبور شده بودند به شیراز بروند تا عمو هم اوضاع کارخانه را سرمان دهد و هم به پدرش که تنها زندگی می کرد رسیدگی کند. هرچند عمو تنها فرزند خانواده نبود و یک برادر دیگر هم در شیراز داشت ولی پدرش تنها به او اعتماد داشت. صدای سولماز رشته افکارم را از هم گست.

- مامان حال پدر بزرگ چطوره، خوبه؟

- نه زیاد، تعریفی نداره.

- بداخلاق تر که نشده؟

- خب چکار کنه، دو ساله تو بستر افتاده خب هر کی باشه بد اخلاق می شه ولی من و اون با هم کنار میایم می دونی پدر بزرگت خیلی عاشق مادر بزرگت بود برای همین وقتی اون فوت کرد دیگه نتونست تحمل کنه و از پا افتاد. طفلک به من می گه دعا کن زودتر برم پیش گوهر.

وقتی خانه رسیدیم خاله سهیلا گفت:

- توی اتاق بغلی اشکان دوتا تخت براتون گذاشتم بهتره برد استراحت کنید، برای ناهار صداتون می زنم.

من و سولماز چمدان به دست بالا رفتم. اتاقی که به ما اختصاص داده بودند اتاق بزرگی بود که دو پنجره رو به حیاط داشت اثاثیه اتاق اکثرا قدیمی و عتیقه بودند و دیوار اتاق به دو تابلو فرش قیمتی مزین شده بود.

لباسهایم را از داخل چمدان بیرون آوردم و در کمد آویزان کردم، یک دست بلوز و شلوار سبز کمنگ انتخاب کردم و پوشیدم و موهایم را با کشی همنگ لباسم در طرف راست سرمه بستم. به سولماز گفتم:

- بريم پیش خاله.

- نمی خوای استراحت کنی؟

- واه مگه چکار کردم، از تهران تا شیراز دویدم که به استراحت نیاز داشته باشم؟

سولماز بلند شد و گفت:

- خب پس تا پایین پله ها باهات مسابقه می دم.

- هر چند از الان نتیجه معلومه ولی خب بہت اجازه می دم شانست و امتحان کنی.

- وقتی گفتم سه شروع کنیم.

بعد در اتاق را باز کرد و گفت: یک، دو، سه.

دوتایی شروع به دویدن کردیم بالاخره من اول شدم و رو به سولماز کدم و گفتم:

- دیدی من اول شدم، تو برای همیشه تاریخ بازنشه ای جانم.

یکی دو ساعتی که گذشت اشکان و عمو آمدند، سولماز پشت در قایم شد وقتی عمو داخل شد با دیدن من گفت: به به دختر گلم.

- سلام عمو جون، حالتون خوبه؟

- سلام به روی ماهت، خوبی سعید و سارا خوبین؟

- مرسی، خیلی دلشون می خواست بیان ولی نشد.

در همین موقع سولماز از پشت چشمها پدرش را گرفت، عمو گفت:

- سولماز عزیزم توبی؟

سولماز دستهایش را برداشت و همدیگر را بغل کردند و بوسیدند. بعد از چند لحظه اشکان وارد اتاق شد و گفت:

- سلام به همگی.

و به طرف من آمد و گفت:

- به به علیک سلام خانم حالتون خوبه؟

- سلام، خوبی؟

- شکر، یه نفسی میاد و میره.

- الحمدالله، امیدوارم دفعه دیگه که رفت دیگه برنگردد.

آمد جوابم را بدهد که سولماز توی بغلش پرید و گفت:

- اشکان خیلی دلم برات تنگ شده بود.

- عین من، فقط سر راه دادم برای گشادش کردن. خب بسه دیگه می گن محبت زیاد هم سرطان زاست!

- خیلی بی احساسی اشکان، بعد از دو ماه که منو دیدی، این چه طرز برخورده؟

- حالا چرا ناراحت می شی، نکنه انتظار داشتی بہت دروغ بگم، خب چکار کنم دست خودم نیست، دلم نه برای تو تنگ می شه نه برای سایه.

در حالیکه می خندهیدم گفتم:

- برای همینه که گفتن دل به دل راه داره. ما هم چشم دیدن تورو نداریم.

- کور بشه هر کسی که نمی تونه منو ببینه.
- عصر منو سولماز به همراه اشکان بیرون رفتیم، اشکان در حین رانندگی ترانه ای را زمزمه می کرد.
- آه اشکان پخش و روشن کن، یه ساعته داری موبیه می کنی، انگار خون کردیم با تو بیرون آمدیم.
- اشکان با حالت سوزناک تری به خواندن ادامه داد. سولماز نگاهی به من کرد و گفت:
- نه خیر مثل اینکه ول کن نیست، نکنه عاشق شدی اشکان؟
- اشکان بدون اینکه جوابی بدهد باز به خواندن ادامه داد. سولماز که حسابی کنجکاو شده بود رو به اشکان کرد و گفت:
- آره اشکان، نکنه خبریه و به ما نمی گی؟
- اشکان آهی کشید و گفت:
- روزگارم با ما سر ناسازگاری داره!
- اشکان، جون من بگو.
- آخه چی بگم.
- آه بگو دیگه، حالا بین چقدر خودشو لوس می کنه، حالا کی هست؟ من می شناسم ش با نه؟ چند وقته بهش علاقه پیدا کردی؟
- ای بابا دوباره تو یه چیزی پیدا کردی بهش گیر بدی؟
- اشکان اسمش چیه؟
- اسمشو نمی دونم.
- کجا باهاش آشنا شدی، اصلا دفعه اول کجا دیدیش؟
- اشکان لازمه بدونی هرجیزی که الان می گی ممکنه بعدا توی دادگاه بر علیه خودت استفاده بشه، حالا می تونی اعتراف کنی.
- سولماز که از حرف من خنده اش گرفته بود گفت:
- زودباش بگو دیگه.
- توی کار خونه.
- خوشگله؟
- آره خیلی، هر وقت می رم کارخونه نمی تونم ازش چشم بردارم.

گفتم:

- پس بگو، توی کارخونه خبریه که ازش دل نمی کنی.

اشکان در حالی که می خندید گفت:

- اقرار نشد از حالا بهم متلک بپرونید.

سولماز دوباره گفت:

- خب باهاش حرف زدی؟

- نه آخه نمی تونم.

- یعنی چی نمی تونم، مگه لالی!

- نه ولی اون با من حرف نمی زنه هرچی باهاش حرف می زنم فقط نگاهم می کنه.

- نکنه لاله؟

- قرار نشد بهش توهین کنی ها!

- اه اه از حالا داری ازش طرفداری می کنی، کاری نکن نذارم به هم برسید!

- سولماز هنوز هیچی نشده داری خواهر شوهر بازی در میاری... بگو اشکان جان داشتی تعریف می کردی.

اشکان نگاهی به من کرد و گفت:

- دیگه چی بگم؟

سولماز نگذاشت من حرفی بزنم و گفت:

- به بابا گفتی؟

- نه. من اصلاً خجالت می کشم درباره اون با کسی حرف بزنم چه برسه به این که به بابا بگم.

با تعجب گفتم:

- این که خجالت نداره!

- راست می گه، در ضمن توأم که خیلی پرویی، راحت به بابا و مامان بگو دیگه.

- عجب حرفی می زنی؟ آخه چه جوری برم بگم من عاشق شدم.

- مگه تو اولین آدمی هستی که عاشق شدی؟ خیلیا قبل از تو عاشق شدن.

- آره ولی هیچ کس مثل من عاشق نشده!

- اشکان دیگه خیلی داری شلوغش می کنی ها، مگه تو چه جوری عاشق شدی؟ این دختره چه شکلیه؟ پولداره یا فقیر.
- از سرو وضعش معلومه که پولداره.
- ما فردا میایم کارخونه ببینیم.
- خیلی دوست داری ببینیش؟
- خب معلومه می خوام ببینم این کیه که دل داداش منو برده؟
- اگه بخوای فردا میارم خونه؟
- من و سولماز با تعجب نگاهی به هم کردیم و یک صدا گفتیم:
- چی، خونه؟!
- خب آره، دیگه این اداها چیه از خودتون در میارید؟
- با تعجب پرسیدم:
- پس راست می گن عشق عقل و کور می کنه!
- ولی مال من یه کم ضعیف شده هنوز کور نشده.
- لوس نشو اشکان یه بار دیوونه نشی برداری بیاریش خونه مامان و بابا از این کارا خوششون نمیاد.
- جدی میگی، ولی من تصمیم خودمو گرفتم فردا میارم.
- سولماز چپ چپ نگاهش کرد و من گفت:
- حالا از کجا می دونی اون با تو میاد خونه؟.... یعنی به همین راحتی همراه تو میاد؟
- آره بلندش می کنم، می ذارمیش توی ماشین و میارم، به همین راحتی.
- من از تعجب دهان باز مانده بود اشکان با نگاهی به من و سولماز گفت:
- چیه مگه تا حالا آدم ندیدید؟
- واقعا که، یعنی این توبی که داری این حروفها رو می زنی یا کس دیگه ای که فقط شبیه توئه، اون اشکانی که من می شناختم اینقدر راحت درباره یه دختر حرف نمی زد. چطور دختری که تا حالا با تو یک کلمه هم حرف نزده همراه میاد خونه؟
- اشکان خونسرد لبخندی زد و گفت:

- حالا چرا تو اینقدر جوش می زنی؟بابا و مامان حرفی ندارن.اصلا فکر کنم بابا خودش می دونه می خواهم بیارمیش خونه،آخه نمی دونی خیلی خوشگل و ظرفیه،اگه تو هم ببینیش مطمئنم که عاشقش می شی.

- پس بهتره به مامان و بابا بگی برات برن خواستگاری.

- چی خواستگاری؟دست بردار،می دوستم هیچ کس باور نمی کنه،من که بہت گفتم،اصلا خجالت می کشم درباره اش حرفی بزنم.

من و سولماز با گیجی به اشکان نگاه می کردیم که گفت:

- آخه من....چطوری بگم....من عاشق یه تابلو فرش شدم.

با شنیدن این حرف آن قدر خندهید که دلم درد گرفت،ولی سولماز خیلی عصبانی شده بود.

- حالا چرا اینقدر عصبانی شدی من فکر کردم خودت فهمیدی دارم شوختی می کنم.

سولماز سرشن را برگرداند و حرفی نزد در حالیکه سعی می کردم نخندم گفت:

- آخه اشکان تو خیلی با احساس حرف می زدی،منم باورم شده بود.

- پس حسابی گذاشتمنون سرکار،آره؟

و با صدای بلند خندهید.

- اشکان به خدا یه بلایی سرت بیارم که تو کتابا بنویسن.

- ای بابا،سولماز به جان خودت می خواستم یه کمی شوختی کنم،بخندهید.

من که دوباره خنده ام گرفته بود بلند خندهید،سولماز کمی به من نگاه کرد و شروع کرد به خندهیدن و گفت:

- پس ،فردا میاریش خونه!

اشکان در حالی که می خندهید گفت:

- آره جمعیش می کنم،می ذارمیش توی ماشین و میارمیش خونه. اول می خواستم بگم دارم شوختی می کنم ولی وقتی دیدم شما دوتا حسابی باورتون شده گفتم بذار به کم سر کار باشن،کاش دوربین داشتم و از قیافه حیرت زده تون عکس می گرفتم.

- باشه اشکالی نداره یه بار من و سولماز همچین سرکارت بذاریم که حظ کنی.

شب که به خانه رفتیم سولماز با آب و تاب جریان را برای خاله و عموم تعریف کرد.آنها هم اول مثل ما باور کردند اما بعد از اینکه فهمیدند اشکان عاشق چی شده آنقدر خندهیدند که حد نداشت.

فصل چهارم

عصر روز جمعه بود، سه روز بود که به شیراز آمده بودیم، قرار بود برای شام خانواده عمومی سولماز به خانه آنها بیایند. حدود ساعت هفت و نیم بود که سولماز گفت: بهتره بريم آماده بشيم.

و دستم را کشید و با هم به اتاق رفتم، موهایمان را سشوار کردیم و سولماز مرا آریش ملایمی کرد. بعد از اینکه کارش تمام شد نگاه رضایتمندی به چهره ام انداخت و گفت: دستم درد نکنه.

- حالا این همه بزرگ دوزک برای چیه؟

- می خواهم به خانم عموم نشون بدم چه دوست خوشگلی دارم.

- یعنی فکر می کنی برای زن عموم مهم باشه من چه شکلی ام؟

سولماز در حالیکه خودش را آرایش می کرد گفت: سایه اگه امشب زن عمو زیاد باهات حرف نزد ناراحت نشو، اخلاقشے. زیاد آدمو تحويل نمی گیره، در عوض دوتا پسر دو قلو داره من خیلی دوستشون دارم،

- کوچولو اند؟

- آره، يه چهار سالی از ما بزرگترن.

- آخر پس چه کم سن و سال.

سولماز که کارش تمام شده بود گفت: به نظر تو، من خوشگلم؟

نگاهی به او انداختم، صورتی گرد و پوستی سفید داشت با یک جفت چشم درشت به رنگ قهوه ای و بینی قلمی با لبهای باریک که وقتی می خندهد دو ردیف دندان سفید و مرتب نمایان می شدند. روی هم رفته دختر زیبایی بود و به دل بیننده می نشست.

- به نظر من که خوشگلی، ولی نظر پسر عموهات رو نمی دونم.

- سایه من روی سیامک و سیاوش برای ازدواج حساب نمی کنم اونا برای من فقط پسر عمو هستن همین و بس.

- حالا دیگه اومدن، یکیشونو انتخاب کن.

- سایه لطفا خفه شو بعدام اگه کار دیگه ای نداری، بیا بريم.

در همین موقع صدای زنگ در بلند شد.

- سایه اومدن، بیا بريم.

از اتاق که بیرون آمدیم اشکان هم از اتفاق خارج شد و با دیدن من و سولماز سوتی زد و گفت:

- به به خانم های محترم، از دیدارتون خیلی خوشحالم، ببخشید من قبلاشما رو جایی ندیدم؟

سولماز گفت: نه من که شما رو به جا نمی آرم.

- ولی من فکر می کنم شما رو یه جا دیده باشم.

بعد کمی فکر کرد و گفت:

- آهان یادم اومد، شما قبلًا توی حافظه گدایی نمی کردید.

- چرا گدایی علم و دانش ولی من مطمئننم که تورو یه جایی دیدم، توی باغ وحش البته توی قفس میمونا.

و رو به سولماز کردم و گفتم:

- خوب حالشو گرفتم؟

- آره قربون دهنت تا دیگه هوس نکنه از این تیکه ها به ما بندازه

- ای الهی هر دوتون درد یه ساعته بگیرید که اینقدر منو اذیت می کنید اصلاً اگه دیگه باهاتون حرف زدم.

رو کردم به سولماز و گفتم:

- چه افتخاری نصیبمون شد.

و از پله ها پایین رفتم، صدای اشکان را شنیدم که می گفت ((زیونش مثل مار آدمو نیش می زنه)) و در حالی که می خنیدم گفتم:

- خوبه خودت می گی آدمو.

پایین پله ها منتظر سولماز ایستادم و با او به اتاق پذیرایی رفتیم.

عمو و زن عمو و دختر عموی سولماز روی مبلها نشسته بودند. با ورود ما از جا بلند شدند. به هر سه آنها سلام کردم. عمو و دختر عموی سولماز خونگرم بودند ولی زن عمویش کمی گوشت تلخ بود و فقط با من دست داد و خیلی سرد حالم را پرسید.

دختر عموی سولماز که دختری هیجده نوزده ساله به نظر می رسید به گرمی با من سلام و احوالپرسی کرد، اسمش ساناز بود. قیافه با مزه ای داشت، پوستش سبزه بود با چشم و ابروی مشکی و دهانی گشاد ولی روی هم رفته خیلی با نمک و دوست داشتنی بود. پس از یک ریعی که آنجا نشسته بودیم سولماز بلندشدو گفت:

- ساناز بیا بریم توی هال با سایه گپ بزنیم.

هر سه به هال رفتیم، پس از چند ثانیه سر و کله اشکان هم پیدا شد. امد و کنار ساناز نشست و گفت: چه خبر؟

- سلامتی.

سولماز دست ساناز را در دستش گرفت و گفت:

- ساناز جان داری برای دانشگاه درس می خونی؟
- درس که می خونم، ولی فکر نمی کنم قبول بشم.
- نه نگران نباش من می دونم حتما قبول می شی.
- حالا قبولم نشدی، نشدی. این دو تا که قبول شدن جز اینکه رفتن و بی تربیت تر شدن چه فایده دیگه ای برآشون داشته؟ از اون گذشته تو دانشگاه نرفته هم برای من عزیزی، عزیزم!
- اشکان باز تو سر به سر من گذاشتی!

اشکان آمد چیزی بگوید که زنگ زدند و ناچار بلند شد و رفت.

بعد از چند دقیقه همراه پسر عموهای دوقلویش نزد ما آمد. من بلند شدم و با آنها سلام و احوالپرسی کردم یکی از پسر عموهای سولماز گفت:

- سولماز قرار نیست خانم و به ما معرفی کنی؟
- البته، ایشون بهترین دوست من، سایه اس. بعد رو کرد به من و گفت:
- ایشونم یکی از پسر عموهای منه ولی نمی دونم کدامه.

پسر عموبیش گفت:

- سیامکم و از دیدارتون خیلی خوشحالم.  
لبخندی زدم و گفتم: من هم همین طور آقا.

- سایه جون ایشون هم سیاوشه.

در جواب او هم لبخندی زدم و گفتم:

- از آشنایی با شما خوشحالم.

سولماز و اشکان مدام سر به سر سیامک و سیاوش می گذاشتند، و من به این فکر می کردم که واقعاً چه کسی می تواند این دو نفر را از هم تشخیص بدهد علی الخصوص، که مثل هم لباس پوشیده بودند. اتفاقاً برخلاف خواهرشان که از زیبایی چهره بهره چندانی نداشت، زیبا بودند، البته رنگ پوستشان تیره بود ولی با آن ابروهای به هم پیوسته و چشمهاش مشکی و درشت و بینی قلمی و لبهای کشیده خیلی جذاب به نظر می رسیدند، یعنی از آن قیافه هایی بودند که اگر یکبار ملاقاتشان می کردی ممکن نبود فراموششان کنی.

پس از چند دقیقه ای سولماز از هال بیرون رفت، داشتم با ساناز درباره دانشگاه صحبت می کردم و اینکه الان چه رشته هایی بازار کار بیشتری دارنی و به قول معروف کاربردی ترند که سولماز صدایم کرد، برخاستم و نزد سولماز رفتم و گفتم:

- بله امری بود؟

- می خوام یه شوخی کوچولو با سیاوش بکنم.

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم: چطوری؟

- تو باید سیاوشو شناسایی کنی.

- تا الان که مثل قبل نشسته بودند.

- خب اگه تا اون موقع که من او مدم مثل قبل نشسته بودند تو لازم نیست کاری کنی ولی اگه جا به جا شده بودند تو باید یکی شونو شناسایی بکنی، اگه پیش سیاوش بودی دستتو بذار رو دسته مبل اگه با سیامک بودی دستتو بذار روی پات حالا برو ببینم چکار می کنی.

به پذیرایی که برگشتیم دو قولوها هر دو جلوی آکواریوم ایستاده بودند و ما هیها را تماشا می کردند.

رو به روی تلویزیون نشیستم و به فیلمی که پخش می شد چشم دوختم یکی از آنها به طرفم آمد، کنارم نشست و گفت:

- شمام تاریخ می خونید؟

- بله شما چی، دانشجوئید؟

لبخندی زد و گفت:

- بله دانشجوی ترم آخر مدیریت صنعتی ام البته فوق لیسانس.

متقابلًا لبخندی زدم و گفتم:

- امیدوارم موفق باشید آقا....

سکوت کردم و او گفت:

- سیامکم.

با لبخند گفتمن:

- شما خیلی به هم شباهت دارید شناختتون کار سختیه.

- حتی مامان و بابا به ندرت ما رو از هم تشخیص می دن.

- یعنی شما کوچکترین فرقی ندارید که از هم قابل تشخیص باشید؟

- چرا از نظر اخلاقی تفاوتایی با هم داریم، سیاوش یه کم بداخلاقدتر و مغروف تر از منه، من وقتی نگاهش می کنم از حالت نگاهش متوجه می شم که با من فرق داره شمام اگه کمی دقت کنید حتما متوجه می شید باهوش به نظر می رسید!

- از کجا فهمیدید من با هوشم؟

خندید و گفت: من قیافه شناسم!

- جدی، خب به نظرتون من چه جوری ام؟

- متکی به نفس، مهربون، مغورو در برابر جنس مخالف و کمی هم بازیگوش، اصلاً یه برق خاصی تو چشمهاش شماست که شیطون جلوتون می‌ده.

در همین موقع سولماز با یک ظرف شکلات وارد اتاق شد و من فوراً دستم را روی پایمر گذاشت. سولماز به همه شکلات تعارف کرد و در آخر یک دانه هم به سیاوش که هنوز مقابل آکواریوم ایستاده بود داد. مت حواسم به سیاوش جلب شد که مشغول باز کردن شکلاتش بود، باز شدن پوسته شکلات تعداد زیادی مورچه بیرون ریخت.

سیاوش عصبی شکلاتش را به طرف سولماز پرت کرد و گفت: اه خدا لعنت کنه. تو که می‌دونی من از مورچه بدم می‌میاد، گفتم بزرگ شدی این عادت زشت‌تر کردی.

سولماز در حالیکه می‌خندید گفت:

- نه جانم، ترک عادت موجب مرضه.

سیاوش که هنوز عصبانی بود، صورتش را برگرداند و ناگهان گفت:

- راستی تو از کجا فهمیدی که من سیاوشم.

بعد نگاهی به من کرد، سریش را تکان داد و گفت: آهان حالا فهمیدم موضوع از کجا آب می‌خوره پس شمام شریک جرمید درسته؟

- من، اصلاً باور کنید روحمن هم از این جریان خبر نداشت.

- باشه یکی طلب من تا دیگه شناسایی کردن از یادتون بره.

خنده ام گرفته بود.

- بخند، منم بعداً به شما می‌خندم.

- حالا که چیزی نشده تو هم اگه تونستی با ما شوختی کن، ولی تو برای این کار هنوز بجه ای.

- باشه، حالا نشوونت می‌دم کی بچه اس.

- راستی بعد از شام می‌خوایم بريم تو حیاط وسطی بازی کنیم توأم می‌میای؟

سیاوش جوابی نداد، سولماز گفت:

- چیه، نکنه با من قهری کوچولو؟

- نه، فقط نمی‌خواهم با تو تویی یه تیم باشم.

- جانا سخن از زبان ما می‌گویی. خیلی خب باشه.

- واي واي چه زبونی داره فردا می رم شهرداری می گم بیان نصف زبونتو ببرن.

- به شهرداری چه مربوطه اين که جزء وظایفشون نیست پسر عموم.

- چرا دختر عموم؟

- برای اينکه من يه بار زنگ زدم بیان نصف زبون تورو ببرن ولی گفت اين وظيفه ما نیست باید زنگ  
بزنید کشتارگاه برآتون يه قصاب بفرستند.

همه جز سیاوش به این حرف سولماز خندهیدیم.

- اگه من امشب گريه تورو در نياوردم سیاوش سرمدي نیستم.

- آخ آخ ترسیدم.

بعد از شام به حیاط رفتیم من و سولماز و اشکان يه تیم بودیم و بقیه هم يه تیم.

شیر يا خط کردیم و ما به وسط زمین رفتیم، سیاوش يك طرف بود، و سانازو سیامک هم طرف  
دیگر ایستاده بودند.

سیاوش رو به سولماز کرد و گفت:

- اول از همه تورو بیرون می کنم.

- بهتره اينقدر رجز نخونی ، شروع کن.

سیاوش بازی را شروع کرد بالاخره با بيستمين ضربه صدای آخ سولماز بلند شد، توپ محکم به  
شکمش خوردگ بود.

- حالا برای چی گريه می کنی کوچولو؟

- گريه من و تو توی خواب هم نمی بینی ولی خيلي نامردی.

سولماز که بیرون رفت سیاوش گفت: خوب حالا تورو هم می فرستم پیش سولماز تا زیاد  
احساس تنهایی نکنی.

اولین ضربه را که زد توپ را گرفتم و سولماز را به داخل آوردم. سیاوش با حرص گفت:

- اگه می تونی اینو بگیر.

دومین ضربه را هم گرفتم و همین طور ضربه های بعدی را وقتی دیدند نمی توانند مرا بیرون کنند  
شروع کردند به زدن اشکان و سولماز . در آخر هم که سیاوش خسته شده بود گفت:

- من ديگه حوصله ندارم بازی کنم.

ما هم که حسابی خسته شده بودیم با خوشحالی به بازی پایان دادیم و به داخل ساختمان رفتیم و خسته روی مبلها نشستیم. بعد از چند دقیقه ای که نفس کشیدن همه به حالت طبیعی برگشت، صحبت ها دوباره گل انداخت.

سولماز رو به سیاوش کرد و گفت:

- سیاوش تو بالاخره درست تمومر شد یا نه؟
- آره ترم آخرم.

- قصد داری ادامه تحصیل بدی و دکترا بگیری؟

- نه می دونی چرا؟

سولماز شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- از کجا بدونم.

- چون دیدم تو هنوز نتونستی یه فوق دیپلم ناقابل بگیری دلم برات سوخت و از ادامه تحصیل منصرف شدم.

- آخی یعنی تو اینقدر به فکر منی و من نمی دونستم؟

- خب چکار کنم منم و همین یه دختر عمو.

- واي نگو، دارم از اين همه محبت پس می افتم.

- جان من حالا پس نیفت که حوصله نعش کشی نداریم.

- ا مگه دیگه مغازه نمی ری؟

- این چه ربطی به موضوع داشت؟

- آخه خودت گفتی نعش کشی می کنی، بہت تبریک می گم اتفاقا خیلی هم بہت میاد.

من که از این حرف سولماز به شدت خنده ام گرفته بود سرم را پایین انداختم و خنديدم.

- سولماز دیگه داری حوصله منو سر می بری.

- واه به من چه مربوطه، زیر حوصله ات رو خاموش کن.

سیاوش جوابی نداد و فقط سر نکان داد.

- چیه موندی؟ برای دیگه که منو دیدی جواب بیشتری آماده کن.

- دعا می کنم دفعه دیگه که دیدمت لال شده باشی.

- ا، پس اگه مستجاب الدعوه هستی پس قربونت یه دعایی هم درحق خودت کن که قابل تحمل تر بشی.

موقع خداحافظی سیامک گفت: از دیدارتون خیلی خوشحال شدم.

- مرسی منم همین طور.

و با او خداحافظی کردم.

#### فصل پنجم

بعد از ظهر روز شنبه به فرودگاه رفتیم، عموم و خاله برای بدرقه ما آمده بودند، اما اشکان چون از خداحافظی کردن در فرودگاه خوشش نمی آمد، نیامده بود.

روی صندلی هواپیما که نشستیم سولماز کمی ناراحت به نظر می رسید، برای اینکه روحیه اش را عوض کنم گفتمن:

- این چه قیافه ایه که به خودت گرفتی؟ شب خواب بد بد می بینم.

- سایه تو نمی دونی چقدر سخته؟

- درکت می کنم ولی با غم و غصه کاری از پیش نمی ره، بهتره بهش فکر نکنی.

- سایه حالا بہت خوش گذشت یا نه؟

- آره خیلی کاش دوباره خانواده ات می اومدن تهران.

- آره من واقعا از دست خوابگاه رفتن خسته شدم، هر چند اکثرا خونه شمام ولی هر وقت می رم خوابگاه دلم می گیره.

- سولماز درباره جیران بگو. می دونی این زن خدمتکار یه حالت خاصی داره که نظر آدمو جلب می کنه.

- آره داستان زندگیش خیلی طولانی و غمگینه.

- حالا به طور خلاصه، یه چیزایی بگو.

- خب جونم برات بگه، اصلیت جیران شمالیه وقتی پنج سالش بوده پدر و مادرش تصادف می کنند و می میرن و عمه جیران، اوно بزرگ می کنه، البته پدر جیران پولدار بوده برای همین هم عمه جیران تصمیم می گیره اوно بزرگ کنه.

ولی چشم دیدن اوно نداشته، خلاصه از جیران مثل یک کلفت کار می کشیده جیران پنج ساله مجبور بوده تمام ظرف را رو بشوره جارو کنه، ببره بیاره و هی کنک بخوره هم از دست عمه اش هم از دست پسراش.

خلاصه پنج سالی به همین ترتیب می گذره و ده ساله می شه خودش این طوری می گه که:ده ساله بودم ولی هیکلم به سیزده چهارده ساله ها می خورد، یکی از پسر عمه هام که هفده ساله بود مدام چشمش دنبال من بود و عمه به جای اینکه جلوی پسرش رو بگیره مدام منو کتک می زد که تو یه کاری می کنی که توجه محمد رضا بهت جلب بشه.

یه روز که رفته بودم لب چشمها آب بیارم کوزه خیلی سنگین بودو مجبور بودم هر چند قدم بذارمیش زمین و نفسی تازه کنم، نیمه های راه بود ولی خیلی خسته شده بودم دلم می خواست یه کم بشینم ولی می ترسیدم دیر برسم و بهانه دست عمه بدم و اون دوباره کتکم بزنه.

به سولماز نگاه کردم اشک در چشمانش حلقه بسته بود. من هم برای جیران ناراحت شده بودم، نمی دانستم اینقدر بدیختی کشیده، پس برای همین اینقدر پیر و شکسته شده بود.

- سولماز اگه نمی تونی دیگه ادامه نده.

- نه، حالا که گفتم، تمومش می کنم. می دونم خیلی کنجدکاو شدی بفهمی آخرش چی می شه.

- آره خیلی دلم به حالت می سوزه.

- منم همین طور کجا بودم؟

- توی راه.

- آهان، ناگهان صدای خش خشی از پشت سرشن می شنوه سرشن و که برمی گردونه محمد رضا رو می بینه، محمد رضا میاد و کوزه رو برمی داره و یه کم مونده به خونه کوزه رو زمین می ذاره و می ره نه حرفی می زنه نه چیزی.

- جیران که طفلک تو این پنج سال فقط خشونت دیده بوده از این کمک اون خیلی خوشحال می شه، ولی وقتی به خونه می رسه عمه بهش می گه پس چرا اینبار اینقدر زود اوهدی نکنه کسی برات کوزه رو آورده. جیرانم که ترسیده بوده فقط به عمه نگاه می کنه و حرفی نمی زنه.

عمه هم می خواسته کنکش بزنه که محمد رضا سر می رسه و جلوی مادرش رو می گیره، اونم به دروغ می گه جیران و با مردی دیدم که داشته کوزه رو براش می آورده، محمد رضا با خشونت کمریند و از دست عمه می گیره و میگه من براش آوردم، بعد از خونه بیرون میره.

جیران کتک خورده یه گوشه می شینه اشک می ریزه بدتر از اون دوتا پسرای دیگه بودن که اونو مسخره می کردن، عمه هم شب که می شه جیران رو توی انباری ته حیاط زندانی می کنه و درو روش قفل می کنه و می ره و تا دو روزم سراغش رو نمی گیره حتی یه تیکه نون خشکم بهش نمی ده.

- پس محمد رضا چی اون سراغش نمی ره؟

- نه همون روز که با مادرش حرفش می شه از خونه بیرون میره و تا دو روز دیگه به خونه نمی آد، وقتی هم میاد می بینه جیران نیست بالاخره این طرف او ن طرف رو می گرده تا جیران رو ته انباری پیدا می کنه.

جیران که از تشنگی و گرسنگی داشته می مرده با دیدن محمد رضا اشکش جاری می شه. خلاصه محمد رضا برash آب و غذا میاره و بعد هم به خونه می برش، عمه که میاد و می بینه جیران و محمد رضا با هم هستن، عصبانی میشه و دوباره می خواسته به جون جیران بیفته که محمد رضا جلوش سینه سپر می کنه و می گه اگه دست روی جیران بلند کنی با من طرفی. خلاصه عمه که هوا رو ابری می بینه سر جاش می شینه، از اون به بعد محمد رضا مدافع جیران میشه، خلاصه یک سال می گذره جیران نه کنک می خورده نه حرفی می شنیده. تا اینکه محمد رضا هجده سال می شه و باید به سریازی می رفته، قبل از رفتن با جیران حرف می زنه و می گه که دوسیش داره و می خواود باهاش ازدواج کنه، جیران هم بهش قول می ده که منتظرش بمونه. محمد رضا به مادرش هم می گه که قراره با جیران عروسی کنه. ولی اون مخالفت می کنه. محمد رضا هم بهش می گه که نظر تو اصلا برام مهم نیست فقط به این خاطر گفتم که یه بار شوهرش ندی و بعد بگی نمی دونستم.

محمد رضا به سریازی می ره و هر سه چهار ماه یکبار به جیران سر می زده. البته ناگفته نمونه که بعد از رفتن اون باز کلفتی و کنک خوردن شروع می شه ولی نه به شدت گذشته تا اینکه یک سال و نیمی می گذره از آخرین باری که جیران محمد رضا رو دیده سه چهار ماهی می گذشته ولی از اون خبری نمی شه تا این که بعد از مدتی جنازه محمد رضا رو میارن.

#### - آخه چرا مرده بوده؟

- این طوری که جیران می گه سر مرز کشته شده بوده، خلاصه تنها امید جیران از بین میره هر روز سر قبر محمد رضا می رفته و گریه می کرده که چرا تنهاش گذاشته و رفته.

یک سالی به سختی می گذره تا اینکه سر و کله یه خواستگار پیدا میشه که راننده کامیون بوده، حالا چطوری این بماند فقط اینو بدون که اون مرد چهل ساله بوده و یه زن دیگه داشته عمه برای اینکه از شر جیران راحت بشه اونو شوهر می ده احمد آقا هم جیران و به شیراز میاره، این طوری که خود جیران تعریف می کنه احمد آقا مرد بدی نبوده فقط یه کم بد اخلاق بوده ولی خب دست بزن نداشته، جیران سه، چهار سالی زندگی می کنه، ولی بچه دار نمی شه البته تقسیر خودش بوده چون شوهرش از زن قبلیش سه تا پسر داشته البته احمد آقا هم که درآمدی نداشته از این موضوع ناراحت نمی شه سه تا پسر که داشته پس نون خور اضافه نمی خواسته خلاصه اصلا به روی جیران نمی آورده که بچه دار نمی شه.

جیران تازه پونزده ساله شده بود. برای خودش خانمی خوشگل و خوش هیکل. برای همین احمد آقا خوش اخلاق تر شده بود و بیشتر بهش سر می زد. احمد آقا حسابی عاشق ظرافت و زیبایی اون شده بود و داشته تازه طعم خوش زندگی رو می چشیده که یه روز احمد آقا توی جاده تصادف می کنه و می میره. جیرانم که زن صیغه ای اون بوده دستیش به جایی نمی رسه. یعنی خودش می گه هر چند چیز زیادی نداشتم ولی چشم به مال احمد هم ندوخته بودم. همین که سه چهار سالی بدون دردرس ازم نگهداری کرده بود برام کافی بود. زن بیچاره که

دیگه نمی خواسته پیش اون عمه خداشناس برگرده مجبور می شه بره دنبال کار بگرده میر ۵  
قسمت اعیان نشین شهر و اتفاقی در خونه پدر بزرگ و می زنه و مادربزرگم وقتی جیران و می  
بینه دلش براش می سوزه و برای خدمتکاری قبولش می کنه. حالم سی و پنج ساله تو خونه  
بابا بزرگه .اینم سرگذشت غم انگیز جیران.

بیچاره کاش الان خانم خونه خودش بود!

- آره ولی مادر گوهر با جیران مثل یک خدمتکار رفتار نمی کرد ، برو از خودش بپرس بابام مثل  
مادرش به اون احترام می ذاره نمی دونی وقتی مادر گوهر مرد ، جیران چقد رگریه کرد. می گفت  
مثل خواهر نداشته ام... خب دیگه از بس حرف زدم فکم درد گرفت. ولی در عوض نفهمیدیم کی  
رسیدیم.

داخل فرودگاه خیلی سریع مامان و بابا را که منتظرمان بودند پیدا کردیم، با دیدن آنها تازه فهمیدم  
چقدر دلم برایشان تنگ شده بود. آنها هنوز ما را ندیده بودند . از پشت سر به آنها سلام کردم و  
مامان را در آغوش کشیدم و گفتم:

- مامان، خیلی دلم برات تنگ شده بود.

- مثل من عزیزم.

صدای پدر را شنیدم که گفت:

- ای شیطون، فقط دلت برای مامانت تنگ شده بود؟

بابا را هم در آغوش کشیدم و بوسیدم. بعد از اینکه سلام و احوالپرسی ها تمام شد . پدر گفت:

- خب ، چطور بود، خوش گذشت؟

- خیلی، فقط حیف که شما نبودید جاتون خیلی خالی بود.

- دوستان به جای ما ، بقیه حرفها باشه برای وقتی رسیدیم خونه.

وقتی به خانه رسیدیم سولماز گفت:

- من می خواهم برم خوابگاه.

- چرا عزیزم؟ اگه بری از دستت ناراحت می شم. تازه من غذای مورد علاقه ات رو درست کردم.

پدر در حالیکه دست سولماز را می گرفت گفت:

- کجا؟ ما دلمون براتون تنگ شده. اگه تو نیای منو سارا و سایه با تو میایم خوابگاه.

من هم رو کردم به سولماز و گفتم:

- لوس نشو، راه بیفت و گرنه عصبانی می شم ها!

بعد از شام پدر برای انجام کارهای عقب افتاده به اتفاقش رفت. رو به مامان کردم و گفتم:

- خب، از امدهن شاهین تعریف کنید.

- نمی دونی چه مهمونی با شکوهی برای امدهن گرفته بودند گیتی خیلی خوشحال بود طفلک حق هم داشت دوازده سالی می شه که شاهین رفته آمریکا.

- ولی گیتی و عمو که برای دیدن شاهین هر سال می رفتن.

- سالی یه بار، اونم یه ماه و نیم میشه دیدن؟ آخه آدم یه دونه بچه داشته باشه اونم بره خارج خیلی سخته به خدا.

- شاهین چه شکلیه؟ با عکساش خیلی فرق داره؟

- آره خیلی خوشگل تر از عکساش بود. اتفاقا سراغ تورو گرفت، ازم پرسید هنوز عروسک دوست داری یانه؟ گفتم، نمی دونی اتفاقش پر از عروسکه. اگه بری تو اتفاقش فکر می کنی اتفاق یه دختر بچه هفت، هشت سالست.

- مامان شما که آبروی منو بردین.

سولماز دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

- نه بابا مگه تو آبرو هم داشتی و من خبر نداشتم.  
و با مامان خنديند.

- راستی برای شام روز دوشنبه خونه عمومت دعوت داریم.

- ولی من فکر می کرم شما دعوتشون می کنید.

- اتفاقا من گفتم ولی گیتی گفت این هفته شما بباید هفته دیگه ما میایم. ولی خود شاهین دیشب به دیدن ما اومدو برامون سوغاتی آورد.

- ا مامان پس چرا زودتر نگفتید؟ ببینمشون.

- یه سرویس مروارید برای من آورده ویه پیپ و فندک برای پدرت، هدیه تورو هم به خودت می ده.  
آخ جون ولی ای کاش مال منم آورده بود.

- متأسفم مجبوری تا دوشنبه صبر کنی.

- خدا صبرت بده سایه! می دونم خیلی سخته.

مامان د رحالیکه به حرف سولماز می خنید گفت:

- سولماز جان هفته آینده دوشنبه یادت نره.

- نه مرسی من مزاحمتون نمی شم ، جمعتون خانوادگیه.  
- ا خاله جون چرا با من اینقدر تعارف می کنی. تو برای من با سایه هیچ فرقی نداری، اگه از این حرف بزنی از دستت ناراحت می شم.

- چشم.

مامان سولماز را بوسید و گفت:  
- قربونت برم که اینقدر دختر خوبی هستی.

\*\*\*

روز دوشنبه حدود ساعت هشت بود که به طرف خانه عمو حرکت کردیم. وقتی رسیدیم شاهین را ندیدیم، بابا سراغ شاهین را گرفت.

گیتی گفت:

- شاهین حمام بود که آب قطع شد. تا همین چند لحظه پیش آب قطع بود الا ان میاد خدمتون.  
از فرصت استفاده کردم و به زیر زمین رفتم تا سری به خرگوشها گیتی بزنم.  
برفی را بغل کردم و نوازشیش کردم و از داخل کیفم دوتا حبه قند بیرون آوردم و به او دادم. بعد سراغ خرگوش سیاه و سفید با نمکی رفتم که بعد از بری او را بیشتر از همه دوست داشتم و به او هم یک حبه قند دادم ولی برای سه تای دیگه چیزی نیاورده بودم فقط دستی به سرو گوششان کشیدم و بلند شدم بیرون برم که کسی سلام کرد.

برگشتم و شاهین را دیدم ، مامان راست می گفت قیافه اش با عکسها یی که از او دیده بودم خیلی فرق می کرد.

- سلام حالتون خوبه.

- ممنون شما خوبید.

- مرسی.

- مامان درست می گفت، شما خیلی خوشگلید.

لبخندی زدم و گفتم:

- گیتی همیشه درباره من اغراق می کنه، شمام خیلی تغییر کردید.

- بهتر شدم یا بدتر؟

- خب معلومه بهتر.

لبخندی زد و گفت:

- اینجا جای خوبی برای مصاحبت با خانم زیبایی مثل شما نیست.

- وقتی بهم می گی شما احساس غریبی میکنم، فکر نمی کنی تو، خیلی بہتر باشه؟

- فکر کردم شاید خوشت نیاد بہت بگم تو.

در را باز کرد و گفت :

- خواهش می کنم.

جلوی درآشپز خانه به گیتی برخوردم و گفتم:

- برفی خیلی چاق شده.

- داره بچه دار میشه.

در حالی که می خندیدم گفتم :

- مبارک باشه.

و به سالن پذیرایی رفتم و نشستم، بعد از چند لحظه گیتی آمد و کنار مامان نشست و با هم شروع به صحبت کردند، پدر و عمو هم درباره اوضاع کارحانه با هم صحبت می کردند.

به شاهین که رو به رویم نشسته بود نگاه کردم چشمهاش تقریبا همنگ چشمهاش خودم بود منتهی یه کم پرنگتر با ابروهای هلالی و گونه برجسته، بینی اش هم عیب نداشت و کاملا به صورتش می آمد وقتی می خنده دو ردیف دندان سفید و مرتب نمایان می شدند. موهاش بلند بود و آراسته. قدبلند و چهر شانه روی هم رفته خیلی جذاب بود. بلوزی سفید با شلوار جین پوشیده بود که زیباییش را بیشتر کرده بود.

شاهین که سرش را بلند کرد سریع جت نگاهم را عوض کردم ولی متوجه شدم به من خیره شده، بعد از چند لحظه ای نگاهش کردم، لبخند زد، من هم لبخند زدم و سرم را پایین انداختم.

بعد از شام پدر و عمو رفتند با هم شطرنج بازی کنند، مامان و گیتی هم رفتند تا ژورنال مدل موبی را که جدیدا یه دست گیتی رسیده بود، ببینند.

شاهین به طرفم آمد و گفت:

- سایه بهتره من و تو هم اینجا نشینیم. دنبال من بیا.

وقتی وارد اتاقش شدم بوی ادکلن ملایمی فضا را پر کرده بود، اتاقش به نظرم خیلی جالب اومد طرف چپ اناق تخت خوابش قرار داشت، کانپه ای هم کنار پا تختی بود که جلوی آن میزی قرار داشت که رویش پر بود از مجلاتی به زبان لاتین.

کتابخانه سمت راست هم پر بود از کتابهای قطور.

- اتاق جالبی داره.

- ولی از دکورش زیاد خوشم نمی آدمی خوام عوضش کنم.

بعد کاتالوگی دستم داد و گفت:

- به نظر تو کدوم یکی از این طرحها قشنگتره؟

کاتالوگ را باز کردم و طرحها را دیدم و یکی را نشانش دادم و گفتم:

- این از همه قشنگتره.

با نگاهی به طرح گفت: آره خیلی قشنگ، ولی این طرح برای اتاق خواب دونفره است.

و خنده دارد.

در حالیکه خجالت کشیده بودم گفتم:

- اکثر طرحها دونفره بود برای همین بیشتر حواسم به اونها جلب شد.

بعد طرح دیگری را نشانش دادم و گفتم:

- اینم خوبه.

- آره خودمم همین رو انتخاب کردم.

کاتالوگ را بست و گفت:

- درست تموم نشد؟

- نه من تازه ترم پنجمم، ولی فکر کنم هفت ترمه درسمو تموم کنم.

- خوبه، وی مثل اینکه یک سال پشت کنکور موندی درسته؟

- در واقع بله، چون من سال اول پزشکی قبول شدم، یه ترم خوندم فهمیدم این رشته به درد من نمی خوره. انصراف دادم و دوباره شروع کردم به درس خوندن تا رشته تاریخ قبول شدم. برای همین یه سال عقب افتادم. البته حalam برای اینکه از جمع دکترای فامیل عقب نمونم قصد دارم دکترام رو توی رشته تاریخ بگیرم تا از بقیه کم و کسری نداشته باشم.

- تو نه تنها از بقیه چیزی کم و کسر نداری تازه یه چیزی ام تو وجودت هست که دیگرا فاقد اون هستن.

- جدی! مگه تو ازم تعریف کنی.

- ولی من جدی جدی گفتم.

- قصد داری ایران بموئی؟

- قصدش رو که دارم، ولی هنوز به مامان و بابا چیزی نگفتم، تا اگه باز نظرم عوض شد زیاد ناراحت نشن، تو اولین نفری هستی که بہت گفتم امیدوارم این حرف پیش خودمون بمونه.

- مطمئن باش، فقط باید حق السکوت بدی.  
- باشه.

و به طرف کمد دیواری رفت و درش را باز کرد. چهار بسته کادو پیچ آنجا بود. بسته ای را به طرفم گرفت و گفت:

- قابل شما رو نداره.

- مرسی، همین که به یادمون بودی کلی ارزش داره. دیگه نیازی به هدیه نیست.

و بسته را باز کردم. داخلش یک پالتو پوست زیبا بود. با شوق گفتم:

- مرسی شاهین خیلی قشگه.

- خواهش می کنم.

بسته بعدی را هم به دستم داد، بسته را گرفتم و گفتم:

- وای اینم برای منه؟

- هم این، هم دوتای دیگه.

- دیگه قرار نبود این قدر خجالتمون بدی آفای دکتر.

- قابل شما رو نداره به قول معروف برگه سبزی است تحفه درویش.

بسته را باز کردم و جعبه ای را از آن بیرون کشیدم داخل آن یک عطر همراه با مام و اسپری بود. در بسته بعدی هم یک سگ پشمalo و خوشگل و در بسته آخر هم یکسری لوازم آرایش با مارکهای معروف بود.

- خوشت اومد؟

- آره خیلی، واقعا خوش سلیقه ای.

- خوشحالم که خوشت اومد.

در همین موقع صدای گیتی را شنیدم که گفت:

- شاهین، عزیزم بیا میوه و شیرینی بر.

شاهین بلند شد و از بالای پله ها گفت:

- نه مامان الان میایم پایین.

چند دقیقه بعد همراه شاهین پایین رفتم. نیم ساعتی که نشستیم پدر برخاست و گفت: خب دیگه کم کم رفع زحمت کنیم.

من و مامان هم بلند شدیم، شاهین به من اشاره کرد همراهش بالا بروم. داخل اتاق که شدیم از داخل کمد بسته ها را در اورد و گفت:

- سایه یه خواهشی ازت دارم.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بفرمایید.

- همین جا ازت خدا حافظی کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خب از دیدنت خیلی خوشحال شدم.

و دستم را جلو بردم.

شاهین لبخندی زد و گفت:

- منم همین طور.

و در یک لحظه شاهین دستم را بوسید. ناخودآگاه دستم را کشیدم.

- ناراحت شدی؟.. منو ببخش.

به خود مسلط شدم و گفتم:

- چون پسر عموم هستی و با افکار و عقاید من آشنایی نداشتی می بخشم، می دونی اگه یکی دیگه جای تو اینکارو می کرد الان دیگه دندوناش به ردیفی قبلش نبود!

- پس خدا خیلی رحم کرده.

- آره چون من خیلی زود عصبانی می شم.

- پس پشت این صورت زیبا و آروم و ملوس، یه آدم خشن مخفی شده؟

- می دونی من خیلی سختگیر نیستم ولی اجازه هم نمی دم هر کسی هر کاری بکنه.

- فکر نمی کردم ناراحت بشی امیدوارم منو ببخشی.

- اشکالی نداره در صورتی که دوباره تکرار نشه.

- آه، مگه دیوونه باشم که تکرار کنم ولی می دونی خیلی دلم می خواست بدونم عکس العمت چیه، خیلی وقت بود با دخترای ایرانی برخورد نداشتم طرز فکرشون یادم رفته بود.

- یعنی تو اونجا با ایرانیا معاشرت نمی کردی؟
- چرا ولی دختر و پسرای ایرانی اونجا همسوون مسخ شدن.
- حتما فکر کردی منم مثل اونام.
- نه ابدا، ولی خب من آدم کنگکاوی ام، شاید فضول. ولی خوشم اومد تو دختر خوب و پاک و صادقی هستی درست مثل موقعی که کوچولو بودی.
- خب خدا رو شکر که از امتحان سریلند بیرون اومدم، به خاطر هدیه ها ممنون.
- قابل تو رو نداره. ارزش تو به مراتب بیشتر از این چیزهاست. اگه همه دخترای ایرانی مثل تو بودند خیلی خوب بود.
- از من بهترم وجود داره، ولی متاسفانه تو باهاشون برخورد نداشتی.
- امیدوارم همین طور که تو می گی باشه.
- لیخندی زدم و گفتم: مطمئنم که همین طوره و بعد همراه شاهین به پایین رفتم.
- بابا و مامان با دیدن بسته ها در دست من و شاهین تعجب کردند.

پدر گفت:

- شاهین عمو جون تو سایه رو بد عادت می کنی حالا از این به بعد هر جا بروی باید براش کلی هدیه بیاری.
- نه عمو جون اینا قابل سایه رو ندارن. به قول خودتون برگ گلی بیش نیست.
- به هر حال عزیزم ما راضی به این همه زحمت نبودیم امیدوارم بتونیم یه روزی جبران کنیم.
- خواهش می کنم سارا من که کاری نکردم،

مامان موقع خداحافظی با گیتی گفت:

- خب پس دوشنبه هفته آینده یادتون نره.
- نه عزیزم حتما مزاحمتون می شیم.
- بار دیگر با شاهین خداحافظی کردم و به خانه باز گشتم.

## فصل ششم-1

از مامان خداحافظی کردم و به خوابگاه رفتم تا با سولماز به دانشگاه برویم، طبق قولی که به مامان داده بودم تند رانندگی نکردم جلوی در خوابگاه سولماز را دیدم که برایم دست تکان می داد، دستی برایش تکان دادم و با سر سلام کردم، سولماز پس از چند لحظه آمد و سوار شد و گفت:

- سلام.

- سلام به روی ماهت، این کوله پشتی چیه؟

- گفتم دیگه عصر دوباره نیایم خوابگاه، برای همین الان لباسم رو برداشتم.

- قربون تو.

- تند برو، به کلاس نمی رسیم ها.

- نترس، استاد بقایی سر ساعت سر کلاس نمیاد می دونی چیه من از این استادا خوشم میاد.

- اگه خوشت میاد برات بخرمیش توقیط لب تر کن.

- ا، مگه بابات مبلغ پول تو جیبیت رو بیشتر کرده؟

- آره، تو نگران این چیزا نباش.

موقعی که وارد سالن شدیم و به طرف کلاس رفتیم، در کلاس بسته بود. سولماز با حرص گفت:

- وای دیدی چی شد، استاد رفته.

- حالا همیشه دیر می اوهد ها، این دفعه زود او مده شانس ما. سولماز، جون من تو در بزن.

- ا، چرا من، خودت در بزن.

- الهی قربونت برم، جبران می کنم.

- نه در می زنم، نه می خواهم صد سال دیگه برام جبران کنم.

یکی زدم تو سریش و گفتم:

- الهی تیکه تیکه بشی!

- هر چی می خوای بگو.

در همین موقع فرزاد فرهمند را دیدیم به او سلام کردیم.

- سلام خانما، حالتون خوبه؟

با بی حوصلگی گفتم:

- نه الان که زیاد تعریفی نداره.

فرزاد در حالیکه می خندید گفت: چیه پشت در موندید. حالا استادش کیه؟

- استاد بقایی.

- بقایی، اون که مشکلی نداره، راهتون می ده علی الخصوص که....  
و دیگر ادامه نداد.

سولماز پرسید: علی الخصوص چی؟

- هیچی چیز زیاد مهمی نیست.
- آقای فرهمند ممکنه شما در بزنید و بگید با آقای بقایی کار داری، بعد ما ببریم تو.
- عرض کردم خانم معتمد نیازی به این کارها نیست، من می دونم که راهتون می ده.
- مثل اینکه تکه کلام فرناز به شمام سرایت کرده؟
- باشه، برای اینکه بهتون ثابت کنم، در می زنم.

با خوشحالی گفتمن:

- لطف می کنید.

فرزاد چند ضربه به در زد پس از چند لحظه با صدای بفرمایید استاد بقایی در را باز کرد و گفت:  
- آقای بقایی، چند لحظه تشریف بیارید.

استاد بقایی بیرون آمد و در را پشت سر شش بست. با دیدن ما مکثی کرد، سلام کردم و سرم را پایین انداختم، فرزاد گفت:

- من با خانما کاری داشتم، نتونستن به موقع سر کلاس بیان، این بود که مزاحم شما شدم.  
- خواهش می کنم می تونن تشریف بیارن.

سرم را بلند کردم که تشکر کنم، استاد بقایی داشت نگاهم می کرد، گفتمن:  
- لطف کردید استاد.

ولی استاد همین طور به من نگاه کرد، سرم را پایین انداختم، فرزاد پایش را روی پای استاد بقایی گذاشت و فشار داد. استاد بقایی که انگار اصلاً حواسش نبود گفت:  
- خواهش می کنم خانم، بفرمایید.

من و سولماز وارد کلاس شدیم و ته کلاس جایی برای نشستن پیدا کردیم.  
سولماز در حالیکه کتابش را باز می کرد گفت:

- خب به خیر گذشت.
- از بس من دعا کردم.

- ا...نمی دونستم این طور دعات گیراست.

- از بس خنگی، ولی از حالا به بعد بدون.

- پس دعا کن از من نپرسه.

- حالا ببینم.

در همین موقع استاد وارد کلاس شد. شیوه تدریس استاد بقایی این گونه بود که زمان تدریس، دانشجو می باشد درباره موضوع درس مطالعه قبلی داشته باشد و هر بار از یک نفر سوال می کرد. این بار هم استاد بقایی نام مرا خواند تا توضیحاتی بدهم.

البته درس آن روز درباره حمله مغولها بود و من اطلاعات مختصر و مفیدی از کتاب تاریخ مغول نوشته عباس اقبال آشتیانی ارائه دادم. زمانی که توضیحاتم تمام شد، استاد گفت:

- خیلی خوب بود خانم معتمد، بفرمایید.

در حالیکه می نشستم سولماز گفت:

- واه این چرت و پرت ها چی بود؟ تازه اینم گفت خیلی خوب بود خانم معتمد.

به سولماز که داشت ادای استاد رو درمی آورد خندیدم و گفتم: چیه؟ داری از حسادت می ترکی؟

- غلط نکنم تو سرش فکرایی افتاده!

- وای سولماز از دست تو، خدا نکنه یه پسری به من نگاه کنه، تو فی الفور می گی عاشقت شده.

- نه به جون تو، ببین چطوری بہت خیره شده، سایه اگه بیاد خواستگاریت چی؟

- دوباره تو برای خودت بربدی و دوختی؟

- نه جدی، چی می گی؟

نگاهش کردم، چشمهاش از کنجکاوی برق می زد، تصمیم گرفتم سرکارش بگذارم و گفتم:

- هیچی، در کیفمو باز می کنم و تقویمم رو در میارم به ماه نگاه می کنم و یه روز خوب و سعد رو پیدا می کنم و نشونش می دم و می گم همین روز بیای همه چیز حله.

- خیلی بی مزه ای سایه دارم جدی ازت می پرسم.

- حالا که نیومده اگر هم او می گم من همه جوره با تو تفاهم دارم فقط زودتر تاریخ عروسی رو مشخص کن.

سولماز صورتش را برگرداند و تا آخر کلاس دیگر با من حرف نزد.

## فصل ششم-2

کلاس که تموم شد گفتم:

- سولماز خانم، با من قهری؟

- آره، قهره قهرم.

- خب به درک اسفل السافلین، حالا پاشو بريم خونه.

سولماز که سعی داشت نخندد، بلند شد. نگاهش کردم.

- چیه؟ چرا مثل وزغ زل زدی به من.

و خنیدید.

- داشتم فکر می کردم عجب مگس تپل مپلی هستی.

و دست در گردن هم انداختیم و از کلاس بیرون رفتیم، موقعی که به خانه رسیدیم مامان داشت سالاد درست می کرد. سلامی کردیم و به اتاق من رفتیم. رو به سولماز کردم و پرسیدم:

- نمی خوای دوش بگیری؟

- چرا، ولی اول تو برو.

هنگامی که از حمام بیرون آمدم، سولماز یک دست لباس برای من انتخاب کرده بود و روی تخت گذاشته بود. چشمش که به من افتاد، گفت:

- می دونستم از من نظر می خوای برای همین زودتر لباست رو انتخاب کردم. با این حال هرجی دوست داری بپوش.

لباسی که برایم انتخاب کرده بود، پیراهنی شکلاتی رنگ و آستین کوتاه بود که قدش تا زیر زانوهایم می رسید و کمرش هم با کمریند پهنه بسته می شد.

- نه همین خوبه، حالا زودتر برو دوش بگیر بیا موهامو سشووار بکش.

- چشم.

- چشمات در بیاد.

- وا! تو چقدر پروری، علتیش چیه؟

- آه گلاوگن هر علتی زائد معلولی است.

- سقراط عزیز بهتر خفه شی.

- هر چی تو بخوابی.

سولماز پس از چند دقیقه ای از حمام بیرون آمد. موهایم را به طرز جالبی سشوار کرد، لباسم را پوشیدم و آرایش ملایمی کردم و به خودم نگاه کردم.

سولماز ضریه ای به دستم زد و گفت:

- بابا خوشگلی بیا برم پایین.

بابا و مامان داشتند با هم شطرنج بازی می کردند. من و سولماز کنارشان نشستیم بعد از چند دقیقه بازی با مغلوب شدن مامان خاتمه پیدا کرد. به مامان که ناراحت به نظر می رسید، گفتم:

- مامان ناراحت نشید، همین که بازیتون اینقدر خوبه که بابا رحمت بازی کردن با شما رو به خودش می ده کلی ارزش داره. با بعضیا که حتی بازی هم نمی کنه.

و نگاهی به سولماز انداختم و خندیدم.

- خاله جون، کاری نداری انجام بد؟

- نه عزیزم.

به ساعتم نگاه کردم، یک ریع به هشت مانده بود. شطرنج را چیدم و به سولماز گفتم:

- بیا یه دست بازی کنیم، سیاه یا سفید؟

- سفید.

- مال تو، برای من که همیشه برنده ام فرقی نداره سفید باشم یا سیاه.

- این بار بہت ثابت میکنم که از شطرنج چیزی سر در نمی آری.

- نگو می ترسم، حالا شروع کن ببینم.

سولماز حرکتی کرد و گفت:

- نوبت توئه.

خلاصه با چند حرکت توانستم وزیرش را بزنم، سولماز که حسابی عصبانی شده بود گفت:

- خیلی بی خود وزیر من کشته شد.

- ناراحت نشو، بالاخره قسمت این وزیر نالائق تو بیشتر از این نبوده، می دونی خیلی از وزیرها و شاهها بیخودی به دست سربازای عادی کشته شدند مثل نادر شاه افشار، جالبه نه؟

- اصلاً، خیلیم خنکه.

- خب حالا حرکت کن.

سولماز حرکتی کرد و عصبانی گفت :

- بیا.

- سولماز می دونی اشکال بازی تو چیه؟ یا دوروبر شاهت رو اینقدر شلوغ می کنی که طفلک راه فرار نداره یا اطرافش رو اونقدر خالی می کنی که از هر طرف کیش می شه.

و بعد گفت:

- کیش و مات.

سولماز در حال تاسف خوردن بود که خانواده عمو آمدند، سولماز از دور شاهین را دید و گفت:

- عجب پسر عموی خوش تیپی داری سایه!

- خب دیگه، ما طایفه ای خوش تیپ هستیم.

وقتی سولماز را به شاهین معرفی کرد، شاهین متعجب گفت:

- از دیدارتون خیلی خوشبختم خانم.

- شاهین برای چی تعجب کردی؟

- هیچی، از اینکه هنوز با هم دوستید تعجب کردم، من شما رو به خاطر میارم.

سولماز لبخندی زد و گفت:

- ولی متاسفانه من شما رو یادم نمیاد.

- آخه اون موقع شما ده یازده سال بیشتر نداشتید، طبیعیه منو یادتون نیاد.

- شاهین تو عجب حافظه ای داری.

موقعی که سینی را مقابل گیتی گرفتم، در حین برداشتن فنجان گفت:

- عزیزم همه شکر دارن؟

- البته، مگه همیشه قهوه با شکر میل نمی کنید؟

- چرا ولی شاهین بدون شکر می خوره.

- باشه، الان عوضش می کنم.

خواستم به آشپز خانه بروم که شاهین گفت: نه سایه لازم نیست عوض کنی، با شکر می خورم.

- مسئله ای نیست برات عوض می کنم.

- نه عزیزم همین خوبه، می خورم.

سرم را تکان دادم و گفتم: هر طور تو بخوای.

و کنار سولماز نشستم، سولماز با نوک پا به پایم ضربه ای زد و خندید. بعد از مدتی بلند شدم و به سولماز و شاهین گفتم:

- بهتره ببریم اون طرف سالن.

آنها به دنبالم آمدند و در طرفین من نشستند، به سولماز نگاهی انداختم و اشاره کردم که صحبت کند، سولماز سری به علامت فهمیدن تکان داد و بعد از چند لحظه گفت:

- خب، آقای دکتر اینجا بهتره یا آمریکا؟

- از یه جهاتی خوبه، و از یه جهاتی بد، مثلا اونجا چون دارای تکنولوژی برتر و جدیده برای زندگی کردن بهتره، ولی افکار و عقاید اونا به ما نمی خوره، البته دوری از خانواده هم مشکل بزرگیه. ولی صرف نظر از امکانات، می تونم به جرات بگم که هیچ کجا وطن خود آدم نمیشه.

- دقیقا حرف شما کاملا متینه، من هرچی به سولماز می گم به خرچش نمی ره. سولماز تا خودش نره و تجربه نکنه از خر شیطون پیاده نمیشه.

- خب، البته این نظر منه و نمیشه تعمیمش داد.

- بله، هر کس یه عقیده و نظری داره.

- بله و البته نظر هر کس محترمه، شما تا خودتون آمریکا نرید و اونجا زندگی نکنید نمی تونید بگید ایران بهتره یا آمریکا، وقتی رفتید و زندگی کردید اگه خودتون و با محیط تطبیق دادید می تونه برای شما بهترین کشور دنیا باشه ولی اگه نتونستید مسلمان حرف منو تصدیق می کنید.

- دقیقا، ولی سایه مثل پیروزنا عقیده داره که هیچ کجا وطن خود آدم نمیشه.

شاهین به این حرف سولماز خندید من که ناراحت شده بودم سرم را پایین انداختم.

- سایه ناراحت شدی، نمی دونستم اینقدر زودرنجی و گرنه نمی خندیدم.

- من زودرنج نیستم ولی خنده تو یه طوری بود که انگار منو مسخره کردی.

- نه به جون خودم، اصلاً این طور نیست سایه.

خواستم برخیزم که دستم را گرفت و گفت: منم همین عقیده رو دارم و از تصور خودم به شکل یه پیروز خنديدم باور کن در هر حال اميدوارم منو ببخشی.

- باشه، باور کردم.

- خب پس مارو بخشیدی؟

- البته ولی فقط شاهین رو در مورد بخشیدن تو هنوز تردید دارم.

- پس شست بار سرتو بکوب به دیوار تا از تردید در بیای.
- شاهین که خنده اش گرفته بود سرش را پایین انداخت، در همین موقع زهرا خانم آمد و گفت:
- غذا آماده است.

### فصل ششم-3

زهرا خانم زنی پنجاه ساله بود که گاهگاهی برای کمک به مادر به منزل ما می آمد و من او را مثل مادر بزرگم دوست داشتم، زنی ساده و پاک نیت بود، امروز هم وقتی فهمیده بود مامان میهمان دارد برای کمک مانده بود. زمانی که شام کشیده شد زهرا خانم سر میز نیامد، بیچاره خجالت می کشید به سراغش رفتم و با اصرار سر میز آوردیمش، زهرا خانم کنار من نشست، برایش غذا کشیدم و گفت:

- بفرمائید، زهرا خانم غریبی نکنید.

زهرا خانم لبخند مادرانه ای زد و تشکرکرد. بعد از چند دقیقه ای مامان به زهرا خانم گفت:

- یه لیوان نوشابه برای گیتی بزیر.

من که دوباره شیطنتم گل کرده بود روی پلوی زهرا خانم مقداری نمک پاشیدم.

زهرا خانم با نگاهی به بشقابش گفت:

- سایه جان من دیگه اشتها نداشت، برای چی دوباره کشیدی؟

- زهرا خانم شما که چیزی نخوردید چرا تعارف میکنید، بخورید.

زهرا خانم قاشق را پر کرد و به دهانش گذاشت. نگاهش کردم و متوجه شدم فهمیده که غذا شور شده، نگاهی به من کرد و گفت:

- وای سایه جان اینکه شور شور شده؟

- نه زهرا خانم، من خوردم شور نبود.

- تو داری برای دلخوشی من اینو می گی، بهتره پاشم برم.

کم مانده بود همه چیز خراب شود بنابراین آرام گفتم: زهرا خانم من شوختی کردم یه ذره نمک روی غذاتون پاشیدم، فقط همین.

زهرا خانم نگاهی به من انداخت و گفت: راست می گی؟

- آره به جون خودم، به مامان چیزی نگی.

- باشه الان نمی گم ولی بعدا حتما می گم، من نمی دونم تو کی می خوای دست از این  
شیطنتا برداری؟

- زهرا خانم، جون من نگو، قول می دم به وقتیش دست بردارم.

بعد رو کردم به سولماز و گفتم: عجب غلطی کردم می خواد به مامان بگه.

- فکر نکنم، خواسته بترسونت.

- آخه مامان منو می شناسی که چقدر منظبطه اگه بفهمه خیلی بد می شه، سولماز دعا کن  
چیزی نگه.

- چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشمیمانی؟

- دیگه ببین کار دنیا چقدر خراب شده که تو داری منو نصیحت می کنی.

- خب بالاخره باید یکی تورو نصیحت کنه. کی بهتر و غمخوار تر از من؟

- توأم داری از آب گل آلود ماهی می گیری، خدا به داد اون کسی برسه که تو ناصحش باشی.

- خیلیم دلت بخواه، اصلا بهتره به مامانت بگه، اگرم نگفت خودم میگم.

- سولماز دیگه داری عصبانیم می کنی ها!

- عصبانی بشو ببینم چی می شه؟

از زیر میز پایش را محکم روی پایش کوییدم از درد می خواست جیغ بکشه ولی جرأت نداشت  
نگاهش کردم و لبخند زدم، بعد از چند دقیقه ظرف ژله را برداشتم و گفتم:

- سولماز جان ژله.

دندان قروچه ای کرد و گفت:

- نه عزیزم میل ندارم.

اولین نفری که از سر میز شام بلند شد من بودم، چند لحظه بعد سولماز و شاهین هم آمدند.

خوشحال شدم با سولماز تنها نبودم و گرنه حتما کارم را تلافی می کرد. نیم ساعتی که  
نشستم برخاستم تا آب بخورم رو به شاهین کردم و پرسیدم:

- آب نمی خوری.

- نه ممنون.

- تو چی عزیزم؟

- یه لیوان مرسی.

- خب برو بخور.

- حالا ببین ،دیگه دارم عصبانی می شم امروز تا اونجایی که راه داشته سر به سر من گذاشتی.

- من؟!حالا چرا عصبانی می شی،برات یه لیوان آب میارم ،غصه نخور.

و سریع رفتم و با یک لیوان آب برگشتم.سولماز که طفلک می ترسید آب بخورد لیوان را از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

- چرا نمی خوری؟

شاهین در حالی که به من نگاه میکرد گفت:

- حتما می ترسه تو ش نمک ریخته باشی.

و خندید.با تعجب گفتمن:

- متوجه منظورت نمی شم؟

- حتما دیده چه بلایی سر زهرا خانم آوردي.

در حالیکه سعی میکردم نخندم گفتم:ولی من فکر کردم کسی متوجه نشده البته به جز سولماز،یعنی می دونی شاهین فکرش از سولماز بود.

- سایه تورو به هر کسی که می پرستی دست از سر من بردار.

- این دست من ،اینم سر تو،کجا دست من رو سر توئه؟حالا شاهین فکرمی کنه تو علاوه بر اینکه خیلی شیطونی ،دیوونه ام هستی.

شاهین که خنده اش گرفته بود سرمش را پایین انداخت و در حالیکه می خندید گفت:

- سایه نمی دونستم اینقدر شوخ و شیطون و سرزنشه ای.

- با همین کاراش پدر منو در اورده.

- تو دیگه حرف نزن که خودت از من بدتری.

- سایه از دستت سر به بیابون می ذارم ها!

- سولماز من یه قمقمه آب دارم یادت باشه وقتی خواستی بری با خودت ببریش لازمت می شه.

سولماز با صدای بلند خندید و من دوباره گفتمن:

- آهان حالا ببین چقدر خوشگل شدی،هیچ وقت اخم نکن.

- واقعا شما دوستای خوبی برای هم هستید،این خودش کلی ارزش داره.

- دنیا رو بگردم از سولماز بهتر پیدا نمی کنم، به جون خودم خیلی دوستش دارم.  
- وای خدا دوباره محبتتش قلمبه شد.

- نازی، دیگه اذیت نمی کنم.

سولماز رو به شاهین گرد و گفت:

- این قولش فقط دو دقیقه اعتبار داره.

- قرار نشد آبروی منو جلوی آقای دکتر ببری و گرنه می دم گوشیت رو ببره.  
- دیدید من اینو مثل کف دستم می شناسم.

- نه شاهین اشتباه گفت کف دستش رو مثل من می شناسه.

- وای داری کفریم می کنی پا می شم.....

نگذاشتمن ادامه بدهد و گفتمن:

- اگه می خوای بری ببابون کلاه و قمه ببر، اگه خواستی بری کنار دریا مایو بپوش. اگه خواستی بری صحرایه کوله پشتی دارم که جون می ده برای دشت و صحراء، وسایلت رو تووش می ذاری و می اندازی رو دوشت و می ری، اون طوری که نادر رفت.

شاهین که در تمام مدت می خندید گفت: سایه دیگه نگو دارم از دل درد می میرم.

- نه جدا شما بگید من شیطون ترم یا سایه؟

- شاهین جان خجالت نکش، فقط حقیقت رو بگو، سولماز ناراحت نمی شه.  
- شما هر دوتون شیطونید.

- واضح تر بگید شاهین خان.

- تو چشمای سایه یه برق خاصیه که شیطونتر نشونش می ده.  
- دیدی سایه ایشون با من هم عقیده هستن.

- چی چی با تو هم عقیده اس، شاهین ناسلامتی ما با هم فامیلیم بگو سولماز شلوغتر از منه.  
- من هر طور که فامیلی با تو حساب کنم باز تو شیطونتری عزیزم.

- خیلی ممنون، دست شما درد نکنه الا که این طوری شد من می رم.

نگذاشتند حرفم را ادامه دهم و با هم گفتند:

- کجا؟؟

با خونسردی گفتم:

- میوه بیارم!

شاهین نفس راحتی کشید و گفت:

- فکرکردم می خوای قهر کنی.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه دیگه اونقدرام لوس نیستم.

موقعی که ظرف میوه را برداشتیم ببرم عمو گفت:

- سایه جان با بچه ها بباید می خوام درباره یه برنامه نظرتونو بپرسم.

- چشم عمو جان.

پیش سولماز و شاهین رفتم، صحبت سر خارج رفتن بود. صدای سولماز را شنیدم که گفت:

- من خیلی دوست دارم برم اونجا.

- پس سولماز جان تا ، حالا نرفتی ، بیا بریم پیش عمو مثل اینکه خبرابی شده.

- سایه دوباره چه نقشه ای کشیدی.

- به جون تو هیچی، عمو گفت می خوام نظرت رو راجع به موضوعی بپرسم.

- درباره چی؟

- مثل اینکه یکی از آشنا های عمو که خیلی پولداره قصد داره با یه دختر ایرانی ازدواج کنه و بره آمریکا، عمو هم تورو معرفی کرده.

- سایه بس کن. دیگه داری دیونه ام می کنی ها!

شاهین پرسید :

- سایه داری جدی می گی؟

در حالیکه سعی می کردم قضیه را لو ندهم گفتم:

- واه، یعنی چی شاهین، شوخیم چیه؟

سولماز و شاهین کاملا باور کرده بودند که عمو می خواهد درباره خواستگاری صحبت کنه و وقتی عمو گفت، ((قراره آخر هفته به شمال بریم)) فیاوه شاهین و سولماز دیدنی بود. شاهین دستیش را روی صورتش گذاشته بود و می خندید، سولماز هم از زیر میز یا پایم را لگد می کرد یا

نیشگونم می گرفت. بالاخره بعد از اینکه همه موافقت کردند سولماز بلند شد و گفت: سایه به لحظه بیا. نگاهی به شاهین کردم و گفت:

- بیا، مثل اینکه قضیه خیلی بغرنجه.

شاهین بی تأمل برخاست و به دنبال سولماز به حیاط رفتیم، سولماز تا چشمیش به من افتاد گفت:

- به نظرت شوختی بی مزه ای نبود؟

- فقط یه شوختی بود، فکر نمی کردم اینقدر عصبانی بشی سولماز.

- تو اصلاً بلد نیستی کی و کجا شوختی کنی. بابا، هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد.

- باشه می رم کلاس یاد میگرم.

- سایه، جون من چاشنی خود شیرینی رو بهش اضافه نکن.

- آخه چرا؟ ترش و شیرین می شه اون موقع مزه اش بهتره.

- پس یه بار همچین شوختی باهات بکنم که....

نگذاشتم ادامه بدهد و گفت:

- باشه، موفق باشی.

وقتی بحتمان تمام شد به شاهین نگاه کردیم که روی زمین نشسته بود و دلش را گرفته بود و می خندید، بعد از چند دقیقه ای که خنده اش تمام شد گفت:

- سایه تو عجب فیلمی هستی.

- نه بابا، خبر ندارید چون سایه سریاله و شوختی هاش ادامه داره.

به هر حال دل سولماز را به دست آوردم، موقع خداحافظی شاهین رو به سولماز کرد و گفت:

- خانم از دیدارتون خیلی خوشحال شدم امیدوارم دوستای خوبی برای هم باقی بموئید.

- منم امیدوارم البته اگه سایه بذاره.

- نه من قول می دم دیگه دختر خوبی بشم، شبا هم ساعت نه بخوابم.

چند دقیقه بعد خانواده عمرو رفتند. من و سولماز هم رفتیم که بخوابیم.

فصل هفتم-1

صدای پدر را که می گفت((سایه، سولماز عجله کنید، ساعت شش شد))شنیدم.  
بار دیگر سریع و سایلمان را چک کردیم و چمدانها را به دست گرفتیم و از اتاق خارج شدیم پایین  
پله ها پدر چمدان ها را گرفت گفت:

- درو قفل کنید زود ببایید.

وقتی با سولماز از خانه خارج شدیم، دووی سفیدی جلوی در پارک بود و شاهین سوار آن  
بود. گیتی به طرفم آمد و گفت:

- شما سوار ماشین شاهین بشید که تنها نباشه.

شاهین پیاده شد و با ما سلام و احوالپرسی کرد. سوار که شدم گفتم:

- مبارک باشه آقای دکتر، خیلی قشنگه.

- مرسى، قابل شما رو نداره.

- منون، اتفاقا بابا می خواست برای من دوو بخره، ولی من اپل رو ترجیح دادم، آخه برای خانمهای  
خیلی مناسب و جمع و جوره.

- بله دقیقا، خانما چون خودشون ظریف هستن باید سوار ماشینای کوچیک و ظریفم بشن.

شاهین یک پاکت سیگار از جیبیش بیرون آورد و به ما تعارف کرد. هیچ کدام برنداشتیم. شاهین در  
حین روشن کردن سیگارش گفت:

- چه دخترای خوبی!

- به نظر من برای خانما سیگار کشیدن چندان جالب نیست.

شاهین در حالی که لبخند می زد گفت:

- خوب برای آقایونم چندان جالب نیست ولی....

- ندیده بودم تا حالا سیگار بکشی!

- خوب سیگاری نیستم تفتنی می کشم. جلوی بزرگترام برای رعایت احترام نمی کشم.

- معتادام اول با سیگار اونم تفتنی شروع کردن و بعد معتاد شدند، بهتره نکشی.

شاهین نگاهی به من کرد و گفت: چشم.

و سیگارش را از شیشه به بیرون پرت کرد. سولماز از داخل کیفیش یک بسته آدامس بیرون آورد و  
گفت:

- بهتره به جای سیگار از این آدامسها استفاده کنید.

شاهین یک دانه برداشت و تشکر کرد. به من هم تعارف کرد، یک دانه برداشتم و گفتم:

- مرسی.

سولماز آرام در گوشم گفت:

- کوافت بشه.

نگاهش کردم، ابرویی تکان داد و چشم هایش را بست.

بالاخره به ولای عمو رسیدیم. من و سولماز وارد اتاقی که به ما اختصاص داده بودند شدیم. سولماز طبق معمول داشت آرایشش را تجدید می کرد.

- بسه دیگه پدر پوستت رو در آوردي.

- دوباره تو اين جمله تكراري رو، تكرار کردي؟

- چه کار کنم تو که گوش نمی دی، حالا پاشو بريم یه چيزی بخوریم و بريم کنار ساحل.

کلاهم را برداشتم و گفتم:

- پايين منتظرتم.

در آشپز خانه زری خانم را دیدم که جلوی گاز ایستاده بود و غذا درست می کرد. از پشت سر دستم را روی چشمانش گذاشتم با آن لهجه شمالی گفت:

- واه کيه! چرا چشمamo گرفتی؟

- حدس بزن.

صدایم را شنید و گفت:

- شناختم خانم جان.

دستم را برداشتم و به طرفم برگشت بوسیدمش و گفتم:

- خب زری خانم چه خبر چطوری با روز گار.

- اى خانم جان می گذره، شمام که هزار ماشالله هنوز شیطونی می کين!

- من و شیطونی؟ سایه همو با تیر می زنیم.

- تو گفتی و منم باور کردم. بزنم به تخته قشنگتر شدی، دیگه همین روز است که بیان سراغت.

- اى بابا دیگه کي مياد خواستگاري من.

- واه چه حرفها خيليم دلشون بخواه دستشون به پر شالت برسه.

در حالیکه خنده ام گرفته بود گفت:

- می دونی چیه زری خانم ،اونی که من دوستش دارم زن داره.

زری خانم به صورتش کوبید و گفت:

- خدا به دور،راست می گی؟

- دروغم چیه؟کار دله،دست من که نیست.

زری خانم که باورش شده بود گفت:

- خب حالا طرف کی هست.

- اگه بگم باور نمی کنی.

- حالا اونم تورو می خواهد؟

- نمی دونم.

زری خانم که تو حال و هوای خودش بود گفت:

- یعنی مردی پیدا می شه که دست رد به سینه تو بزننه؟فکر نکنم.می دونی من به مرده حسودیم می شه،ولی دلم به حال زنه می سوزه،جون به لبم کردی بگو طرف کیه.

- آقا رضا.

- واه خاک به سرم برادر گیتی خانم؟

- نه بابا،آقا رضا خودمون.

- کدوم آقا رضا؟

- اه،یعنی آقا رضا رو نمی شناسی؟

زری خانم لحظه ای متوجه به من نگاه کرد و گفت:

- آتیش به جانت بگیره ،داری منو مسخره می کنی!

- نه بابا چه مسخره ای؟من عاشق آقا رضا شدم.

زری خانم با وردنه به دنبالم افتاد،دور میز می چرخیدم و می خندیدم.

- باید یکی با این وردنه ها بعثت بزنم تا دیگه از این هوسا نکنی.

- نمی دونستم رقیبی به گردن کلفتی شما دارم.

از آشپز خانه بیرون دویدم که محاکم به شاهین خوردم، شاهینم من را گرفت و گفت: چه چی کار  
کردی که کارت به فرار کشیده؟

- تا نزنمت ولت نمی کنم!

پشت سر شاهین سنگر گرفتم و گفت:

- دست بردار زری خانم.

- چی شده زری خانم؟

- هیچی خانم عاشق شده، اونم عاشق یه مرد زن دار.

شاهین که چشمهاش از تعجب گرد شده بود گفت:

- سایه این چی داره می گه؟

می خواستم ببینم عکس العملش چیه، بنابراین سرم را پایین انداختم و حرفی نزدم.

شاهین دستم را گرفت و گفت:

- خب حالا اون مرد خوشبخت کیه؟

نگاهش کردم. به نظر عصبانی بود ولی سعی می کرد خوددار باشد. زری خانم که دید شاهین  
حسابی باورش شده خندید و گفت: آقا رضا... چیه باور کردی؟

شاهین دستم را رها کرد و گفت: واقعاً که، سولماز می گفت خیلی بد شوخی می کنی ولی من  
باورم نشد.

و رفت. در همین موقع سولماز به ما پیوست و گفت:

- چیه، اگه خنده داره برای منم تعریف کنید.

سولماز را به زری خانم معرفی کردم و رو به سولماز کردم و گفت:

- اینم زری خانمه، قراره ما با هم فامیل بشیم.

- هیس، دیدی شاهین خان عصبانی شد.

و بعد از اینکه با سولماز سلام و احوالپرسی کرد، گفت:

- خب من دیگه کار دارم، شمام سراغ کاراتون بربید.

همراه سولماز نزد شاهین که روی کانایه لمیده بود، رفتم و گفت:

- شاهین عصر با ما میای ماهیگیری؟

شاهین نگاهی به من کرد و گفت:

- اگه دختر خوبی باشی آره.

- من به این خوبی مگه چکار کردم؟

سرش را تکان داد و حرفی نزد.

- دوباره من یه دقیقه تورو تنها گذاشتم تو دسته گل به آب دادی؟

- نه بابا یه شوخی کوچولو کردم تازه اونم با زری خانم.

- آخی این کوچولو بود خدا به داد بزرگترash برسه.

- حالا حرفم رو باور کردید؟

- سولماز خانم الان دیگه حال شما رو درک می کنم.

- پس من شما دو همدرد و تنها می ذارم تا مرهمی برای همدیگه باشید

## فصل هفتم-2

از ویلا بیرون رفتم از حصار گذشم چشمم به آقا رضا افتاد که با جیپش از جاده می آمد، کلاهم را برایش تکان دادم، جلوی من نگه داشت، سلام کردم.

- سلام دختر گلم، چقدر بزرگ شدی بابا.

- من بزرگ نشدم، عینک شما ذره بینه برای همینه که منو بزرگ می بینی.

- زبونتم که درازتر شده.

- قهر میکنم ها آقا رضا.

- حالا کجا می رفتی؟

- لب دریا، قدم بزنم ولی حالا که شما او مدید با هم میریم سواری کنار ساحل.

- نه هنوز دفعه قبل رو فراموش نکردم یادته چطوری روندیش که دوتا چرخش رفت هوا.

- اون موقع بلد نبودم حالا سه ساله گواهینامه گرفتم، بایم آقا رضا؟

- باشه به شرطی که خودم رانندگی کنم.

- نه دیگه قرار نشد با من نسازی بابا رضا.

آقا رضا بیچاره که به این کلمه حساس بود از پشت فرمان کنار رفت. او و زری خانم سالها بود که صاحب فرزندی نشده بودند برای هیمن وقتی به آنها مامان و بابا می‌گفتی هر کاری می‌خواستی برایت می‌کردند.

- توام خوب بلدى چطوری منو خام کنى.

خندیدم و حرکت کردم و در همین موقع صدای سولماز و شاهین را که صدایم می‌کردند، شنیدم ولی توجهی نکردم.

آقا رضا با دیدن رانندگی من گفت:

- نه دست فرمونت خیلی خوب شده!

بعد از یک ساعتی که به خانه برگشتم به آقا رضا کمک کردم تا خریدهایش را به آشپز خانه ببرد، از شاهین و سولماز خبری نبود، به ایوان رفتم و روی ننو تاب دراز کشیدم، بعد از مدتی تکان خوردن کم کم خوابم گرفت و نفهمیدم چه موقع به خواب رفتم که با تکانهایی از خواب بیدار شدم، چشمها یم را باز کردم و زری خانم را دیدم.

- پاشو تبل خانم تا کی می‌خوای بخوابی همه منتظرن.

همه دور میز نشسته بودند، فقط بین شاهین و سولماز یک صندلی خالی بود همانجا نشستم، شاهین طرف غذا را به طرفم گرفت و گفت:

- بفرمایید.

می‌خواستم دستیش را رد کنم که دیدم گیتی به ما نگاه می‌کند، مقداری کشیدم و گفتم:

- مرسی.

- نوش جان.

سولماز هم طرف سوپ را به طرفم گرفت.

برایش پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- منت کشی نکن که فایده نداره.

و مقداری سوپ کشیدم و گفتم:

- مرسی.

- نوش جونت عزیزم، اگه دختر خوبی باشی برات خبر خوبی دارم.

- اصلا دلم نمی‌خواهد خبر آبکیت رو بشنوم.

- باشه فقط بعدا نظرت عوض نشه، در ضمن اینطوری پسر عموم فکر می کنه تو دختر لوسی هستی که سر کوچکترین مسئله ای قهر می کنی.

گیتی دیس برنج را برداشت و به سولماز تعارف کرد و بعد به طرف من گرفت و گفت:

- سایه جان بکش.

- دستتون درد نکنه، خانم عمومی عزیز.

- بالاخره من نفهمیدم من عزیزم یا عموم.

لبخندی زدم و گفت:

- هردوتون برای من عزیزید.

سولماز آرام گفت:

- خوب بلدى زیون بربیزی.

جوابش را ندادم. شاهین آرام گفت: من چطور؟

با تعجب گفت: یعنی چی، من چطور؟

- من برات عزیز نیستم؟

در حالیکه خنده ام گرفته بود گفت: خب چرا، توام برام عزیزی.

لبخندی زد و گفت: جدی می گی؟

- یعنی باورت نمی شه؟

- چرا خیلیم خوشحالم.

بعد از نهار همه برای استراحت به اتاقشان رفتند، من و سولماز روی تخت دراز کشیده بودیم، سولماز کتاب می خواند و گاهگاهی قسمت های جالبیش را بلند می خواند که من هم بشنوم. بعد از یک ساعتی در زند و صدای شاهین را شنیدم که می گفت:

- مزاحم که نشدم؟

- مه خیر، بفرمایید. خونه خودتونه.

- نه، مرسی، فقط می خواستم بگم من برای ماهیگیری حاضرم.

و سرش را پایین انداخت.

- باشه تا ده دقیقه دیگه ما آماده ایم.

- پس پایین منتظرتونم، راستی قلاب دارید؟  
- من آره ولی سولماز نه.

وقتی آماده شدیم از ویلا خارج و به طرف شاهین که کنار حصار ایستاده بود، رفتیم.  
شاهین گفت:

- با ماشین برمیم یا تا ساحل پیاده روی کنیم؟  
- نه پیاده بهتره.

و رو به سولماز کردم و گفتم:  
- قبوله؟

- به خاطر تو باشه.

لپش را کشیدم و گفتم: قربون تو دختر خوب.

- سایه نمی دونی وقتی رفتی سولماز چقدر نگرانست بود. بہت تبریک می گم که چنین دوست خوبی داری.

- من از داشتن چنین دوستی به خودم می بالم سولماز برای من مثل یه خواهره.  
و سولماز را بوسیدم.

کنار ساحل شاهین گفت: با قایق موتوری یا پارویی؟  
- نه پارویی بهتره.

- اون موقع کی پارو می زنه؟ حتما شما دو نفر؟

- پس چی، نکنه ما رو دست کم گرفتی؟  
- نه ولی...

نگذاشتیم ادامه دهد و گفتم: ولی چی؟ حتما فکر کردی ما چند تا پارو که زدیم خسته می شیم آره؟

- نکنه فکر آدمو می خونی؟

- ای یه همچین چیزایی، ولی بهتره بدونی تیم ما توی مسابقات قایقرانی رودهای خروشان برنده مdal طلا شده.

شاهین که تعجب کرده بود گفت: جدی می گی؟

- باور کن.

سوار قایق شدیم شاهین رفت جلوی قایق و راحت نشست و من و سولماز هر کدام پارویی به دست گرفتیم و پارو زدیم هنوز مقداری نرفته بودیم که صدای سولماز در آمد.

- ای خدا منو از دست این سایه نجات بده، آخه دختر تو چرا یه روده راست تو شکمت نیست؟
- پارو بزن، این مسئله حیثیتیه.

- چی دارید یواش یواش برای هم تعریف می کنید؟

- راست می گه خب سولماز بلندتر حرف بزن.
- و رو به شاهین کردم و ادامه دادم؛

- داشت یکی از خاطراتش رو از مسابقه قایقرانی می گفت، سولماز جان برای شاهینم بگو.  
سولماز که دیگه اگر کارد می زدی خونش بیرون نمی ریخت گفت:

- سایه نمی خوای توی این گرما از خاطرات کشتیرانی تو مثلث برمودا برات حرف بزنم؟
- نه برای شاهین خوب نیست ممکنه شب کابوس ببینه و گرنه از نظر من اشکالی نداره.
- نه دیگه من اینقدر هم ترسو نیستم، اما مثل اینکه سولماز دیگه حسابی خسته شده و نمی تونه ادامه بده و این رل قهرمانانه رو بازی کنه، سولماز می خوای جاها من رو عوض کنیم؟
- با کمال میل.

و بعد از چند دقیقه سولماز گفت:

- آخیش چقدر خوبه آدم راحت بشینه و دریا رو نگاه کنه.
- بله همین طوره که می فرمایید.
- چقدر خوب بود اگه تو همیشه با من موافق بودی!
- او ماگه همیشه من با تو مخالفت می کنم که اینقدر حسرت به دل حرف می زنی؟
- مخالفت که نه ولی همیشه نظر خودتو غالب می کنی.
- مثل اینکه دریا زده شدی عزیزم،

شاهین در حالیکه می خنده گفت:

- خب دیگه پارو نزن فکر کنم همین جا خوبه.

آن موقع که پارو می زدم به دریا توجهی نداشتم ولی حالا که راحت نشسته بودم ،فهمیدم حرف سولماز کاملا درست بود.دوسن داشتم همانجا می نشستم و غروب خورشید را نگاه می کردم.

سولماز و شاهین هر کدام دو ماهی گرفته بودند ولی من هنوز موفق به گرفتن یک ماهی هم نشده بودم که شاهین گفت:

- بهتره برم.

- من هنوز یه ماهیم نگرفتم و تا نگیرم دست از تلاش بر نمی دارم.

شاهین که جدیت مرا دید گفت:

- باشه یک ریع دیگه هم به خاطر تو صبر میکنیم و با سولماز قلاب هایشان را از آب بیرون آوردن تا شانس من بیشتر شود.

در آخرین دقایق قلاب تکان خورد و بالاخره توانستم یک ماهی بزرگ صید کنم.

سولماز با دیدن ماهی گفت:

- خب خدا رو شکر،وگرنه حالا حالا ها اینجا تشریف داشتیم.

- نه دیگه داشتم خسته می شدم.

در راه برگشت شاهین به تنها یی پارو زد و من و سولماز در حالیکه دست در گردن هم انداخته بودیم در سکوت آبی بیکران را تماشا می کردیم.

## فصل هشتم-1

ته کلاس نشته بودم که سولماز وارد شد ،خیلی سریع به طرفم آمد و گفت:سلام یه خبر داغ برات دارم ،مزدگانی بده تا بگم.

- حالا اول بگو تا بعدا در باره مزدگانی با هم صحبت کنیم.

- مامان زنگ زد و گفت میان تهران.

- جدی!چند روز می مونم.

- کجای کاری،دارن برای همیشه میان.

- شوخي می کنی؟

- نه جون خودم،بابا خواسته تا قطعی نشده کسی با خبر نشه...وای خیلی خوشحالم سایه.

- منم خیلی خوشحالم با این حساب مزدگانیت پیش من محفوظه،نگران نیاش باهات کنار میام،هدف ما جلب رضایت مشتریست.

زمانی که با سولماز به خانه رفتیم، روی میز آشپزخانه یادداشت مامان را دیدم که نوشه بود.((وقتی او میدید، سریع به خانه سهیلا باید که خیلی کار داریم.))

من و سولماز کیف و کتاب را گذاشتیم و به طرف خانه آنها رفتیم، در حیاط باز بود. مامان همراه چند کارگر در خانه مشغول کار بودند، به مامان سلام کردیم.

مامان در حالیکه خسته به نظر می رسید گفت:

- سلام به دخترای گل خودم.

- خاله جون خسته نباشید.

- قربونت برم، نمی دونی چقدر خوشحالم هم برای تو هم برای خودم، خیلی تو این دو سال سختی کشیدی.

- مامان پس شمام خبر داشتید و به ما چیزی نگفتید.

- گفتم تا قطعی نشده به شما دوتا چیزی نگم تا بعدا اگه نشد تو روحیه تون تاثیر منفی نذاره. یک سری از وسایل قبل اومده و چیده شده. یکسری هم الان میاد، شیم که صاحب خونه تشریف میاره.

- پس یه کاریم بدید ما انجام بدیم.

- شما دوتا برد وسایل و دسته بندی کنید تا مشخص بشه مال کجاست تا بیام با کمک هم سر جاشون بذاریم. فقط سریع که چهار ساعت بیشتر وقت نداریم.

من و سولماز توانستیم با کمک هم اتفاقیش را بچینیم، بعد از اتمام کار همراه مامان به خانه برگشتبیم و منتظر آمدن مهمانها شدیم.

تقریبا ساعت نه بود که مهمانها آمدند هه خوشحال بودیم از این که دوباره بعد از دو سال دور هم جمع شده بودیم، پدر و مادرها از اینکه دوباره با هم بودند شاد بودند، من و سولماز و اشکان نیز که با هم مثل خواهر و برادر واقعی بودیم، از این که دوباره هر سه در کنار هم بودیم خرسند و راضی بودیم، من و سولماز مثل دو خواهر دو قلو و اشکان هم مثل برادر بزرگتر در کنار ما بود.

بعداز شام همگی به خانه رفتیم تا باقی مانده اثاثیه را مرتب کنیم، حدود ساعت یک و نیم بود که خسته به خانه بازگشتبیم، از شدت خستگی روی پا بند نبودم به مامان و بابا شب بخیر گفتم و رفتم که بخوابم، به جرات می توانم بگویم تا سرم را روی بالش گذاشتیم به خواب رفتم.

صبح با تکانهای دست مامان از خواب بیدار شدم، چشمها یم را که باز کردم مامان گفت:

- دختر گل مامان از خواب بیدار نمی شی؟

- سلام مگه ساعت چنده؟

- ساعت هشت و نیم، مگه ساعت ده کلاس نداری دیرت می شه ها.

صبحانه خورده بودم که سولماز به سراغم آمد، موقع خدا حافظی به مامان گفتم:

- خب شما از امروز دیگه تنها نیستید و من برآتون خوشحالم.

- قربونت برم که اینقدر به فکر منی.

ماشین را روشن کردم و از پارکینگ بیرون آوردم، سولماز در و بست و سوار ماشین شد و گفت:

- چرا پیاده نمی شی درو بیندی؟ مگه من دربام؟

- تورو به هر کسی که می پرستی از اول صبح غر نزن.

- پس اگر می خوای غر نزنم از این به بعد خودت در رو بیند.

- حالا که تو بستی و تموم شد، دیگه این حرفها برای چیه؟

- آهان حالا که تازه رسیدیم به اصل مطلب، یعنی این که من از این به بعد درو نمی بندم حالا اگر بخواهم لطف کنم یه بار تو یه بار من.

- آهان پس تو داری حساب بعد رو می کنی، چرا منو نمی گی که حسابی راننده تو شدم؟

- خیلی دلت بخوادم، این افتخار نصیب هر کسی نمی شه. حالا به جای بحث کردن با من یه کم سریعتر حرکت کن.

- چشم، اوامر دیگه ای نداری.

- نه، راستی نزدیک بود یادم بره من عصر می خواهم برم خونه خاله جونم، به مناسبت اومدن مامان و بابا میهمانی دادن، برای همین کلاس شنای عصر کنسل می شه.

- عجب تصادفی همین الان می خواستم بگم یادم رفته لوازم استخر رو بیارم، فقط نمی دونستم چه طوری بگم که تو غر نزنی.

- یعنی تو اینقدر از من می ترسیدی و من خبر نداشتیم؟

سولماز نگاهم کرد و با حالت التماس آمیزی گفت: سایه.

- چیه، نکنه انتظار داری عصر هم برسونمت؟

در حالیکه لبخند می زد و پیاده می شد گفت:

- یعنی تو نمی خواستی منو برسونی؟

- اولا برای من لبخند ژکوند نزن، ثانیا حتی فکرشم به ذهنم خطور نکرده بود.

در کنار سولماز به راه افتادم، هنوز وارد سالن نشده بودیم که کسی از پشت چشمها یم را گرفت، دستهایش را لمس کردم و از انگسترش او را شناختم گفتم:

- فرناز دوباره تو چشمهاي منو گرفتی، به پير به پیغمبر بده، مثلا تو زن استاد فرهمند شدی باید سنگين باشی.

فرناز در حالیکه می خندید گفت: این افتخار و بهتون می دم که کنار من راه بیاين.

سه تایی به طرف کلاس رفتیم تا رسیدن به کلاس با کلی استاد سلام و علیک کردیم.

سولماز با حرص گفت:

- بابا تو دیگه نمی خود با ما راه بیاى از بس با این استادا سلام و علیک کردم آرواره هام درد گرفت، آخه اینم شوهر بود تو انتخاب کردی؟

به کلاس که رسیدیم دیگر جا نبود، تقریبا همه صندلی ها پر بود. خلاصه بعد از کلی کنکاش و خواهش و تمدا بالا خرده سه تا صندلی کنار هم گیر آوردیم و نشستیم طبق معمول فرناز داشت می گفت و می خندید.

فرناز یک لحظه هم ساکت نبود و سر کلاس مدام حرف می زد به درس گوش نمی داد، من مانده بودم چطور واحد هایش را پاس می کرد.

به یاد دارم همین استاد فرهمند یک بار سر کلاس از بس ما حرف زدیم، محترمانه بیرونمان کرد، البته تقصیر فرناز بود ولی خب ما هم به آتش او سوختیم.

امروز هم سر کلاس این قدر حرف زد که وقتی استاد از فرناز سوال کرد نتوانست جواب بدهد، بلافاصله از سولماز پرسید ولی از آنجایی که وقتی کنار فرناز می نشستی دیگر نمی توانستی به درس گوش بدهی، متاسفانه بلد نبودم، می دانستم نفر بعدی من هستم اتفاقاً حدسم درست از آب در آمد، خوشبختانه من قبلا در دبیرستان عضو تیم بسکتبال بودم و توانستم پاسخ سوال را بدهم.

استاد دیگر چیزی نگفت یعنی ساعت کلاس دیگر به او اجازه نداد، بعداز کلاس به کتابخانه رفتیم تا برای کفرانسی که قرار بود هفته آینده بدهیم، مطلب جمع آوری کنیم. جلوی در به آنها گفتم:

- بجه ها کتابخانه کلاس نیست که بشه حرف زد، پس بهتره از هم جدا بشینیم.

سولماز و فرناز قبول کردند و هر سه کتابهایی را که احتیاج داشتیم برداشتیم و مشغول نت برداری شدیم.

## فصل هشتم-2

سرگرم نوشتمن بودم که کاغذی مچاله شده بر روی کتابیم افتاد، سرم را بلند کردم و فرناز را دیدم که اشاره می کرد کاغذ را بخوانم.

کاغذ را باز کردم نوشتنه بود((من دو ساعته حرف نزدم در ضمن خیلی هم گرسنمه، بهتره بريم)) تعجب کردم یعنی دو ساعت به این سرعت سپری شده بود. نگاهش کردم، کتابش را بست

و بلند شد، من سولماز هم برخاستیم و بعد از تحويل کتابها از سالن بیرون آمدیم و یکراست به سلف رفتیم. فرناز گفت:

- من که حوصله تو صف موندن رو ندارم، زحمتش گردن شما.  
رو به سولماز کردم و گفتم:

- پس من می رم غذا می گیرم، توام برو یه جا پیدا کن تا فرناز هم لطف کنه، کوفت کنه.  
ده دقیقه بعد غذا را گرفتم و در جستجوی آنها سالن را نگاه کردم، سولماز و فرناز کنار یک میز سه نفره ایستاده بودند تا خالی شود از خوش شانسی من موقعی که با سینی غذا به آنجا رسیدیم پسرها رضایت دادند و رفتند.

ما که دیرمان شده بود با عجله غذایمان را خوردیم و رفتیم. این ساعت هم تربیت بدنی داشتیم البته با همان دکتر سعیدی، به همین دلیل بدون هیچ توضیحی هر سه نفرمان با فاصله نشستیم بالاخره کلاس با تمام خسته کنندگی اش به پایان رسید.

جلوی در دانشگاه فرزاد را دیدیم که به انتظار فرناز ایستاده بود. فرزاد به ما تعارف کرد که مارا برساند، گفتم:

- ممنون، ماشین هست.

و از هم خداحافظی کردیم. زمانی که سولماز سوار ماشین شد، گفتم:  
- کجا برم خانم؟

سولماز در حالیکه می خندید گفت:

- فعلا مستقیم برو.

- خانم مسافر سوار کنم یا در بست تشریف می بردی؟

- حالا یه بار می خوادم منو برسونه ببین چه کار می کنه؟

داخل خیابانی پیچیدم، سولماز گفت:

- اگه همین جاها نگه داری من پیاده می شم.

- می رسوئمت، بگو توی کدوم کوچه بپیچم.

- نه مرسى، همین اول کوچه است خودم می رم.

و بعد پیاده شد و رفت. به ساعتم نگاه کردم. ساعت شش بود. حساب کردم تقریبا برای ساعت هفت و ربع به خانه می رسم.

نیم ساعتی که رفتم ماشین به تکان افتاد، ماشین را به کنار خیابان کشیدم و فهمیدم که بنزین تمام کرده زیر لب غریدم: توی این خیابون یک طرفه و خلوت، آخه اینم جا بود!

از صندوق عقب یک گالن چهار لیتری بیرون آوردم و روی سقف ماشین گذاشتم و سوار شدم، چند ماشین بی توجه رد شدند و رفتند چند دقیقه بعد ماشین دیگری هم رد شد ولی کمی جلوتر نگه داشت دو پسر از اتومبیل بیرون آمدند. از صدای خنده‌نشان معلوم بود که قصد کمک ندارند. در را قفل کردم و سرم را روی فرمان گذاشتم، می‌دانستم اگر بفهمند من دختر جوانی هستم بیشتر مزاحم می‌شدند یکی از آنها به شیشه ضربه ای زد و گفت:

- خانم کمک نمی‌خوای... سرتو بلند کن ببینم...

دیگری گفت:

- نه خیر، مثل اینکه قصد نداره با ما راه ببیاد.

و بعد از چند لحظه رفتند.

یک ربع دیگر هم گذشت، این بار ماشین دیگری نگه داشت، سه پسر از آن پیاده شدند آنها هم بعد از پنج شیش دقیقه مسخره بازی رفتند و گالن را هم با خودشان برداشتند.

به خودم لعنت فرستادم که چرا دقت نکرده بودم دعا می‌کردم به پست آدمهای درست و حسابی بخورم و از این مهلکه نجات پیدا کنم.

دوباره سرم را روی فرمان گذاشتم. صدای ضرباتی را که به شیشه می‌خورد شنیدم، اهمیتی ندادم ولی پس از چند لحظه صدای مردی را که مرا به نام می‌خواند شنیدم با تعجب سرم را بلند کردم و اردلان را دیدم (من کشته مرده این نوع پیشامدهای سرنوشتی !!! از بین این همه آدم آشنا این اردلان پیدا شد.... جل الخالق)

اردلان به طرف راست ماشین رفت و به پنجه ضربه ای زد که در را برایش باز کنم. در را باز کردم سوار شد و گفت:

- خوب شد بالاخره یادتون او مد درو باز کنید.

- سلام، ببخشید دیر شد.

- سلام خانم، حالتون خوبه؟

- مرسی.

وقتی دیدم سرتون و روی فرمان گذاشتید فکر کردم طوری‌تون شده.

- نه چیزی نشده، فقط بنزین تموم کردم، الان تقریباً چهل دقیقه ای می‌شه اینجا مام.

- یعنی کسی پیدا نشد بهتون کمک کنه؟

- چرا دو تا ماشین نگه داشت ولی آدمهای درست و حسابی نبودند منم از خبر کمکشون گذشتم.

یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

- حالا از کجا فهمیدید من درست و حسابی ام و فقط قصد کمک دارم؟

- حداقلش اینه که من شما رو می شناسم.

- حالا چه کمکی از دست من برمیاد؟

- دو لیتر بنزین، تا به پمپ بنزین برسم.

- متناسفم من خودم شاید دو سه لیتر بیشتر نداشته باشم اما وقتی پمپ بنزین رفتم یه چهار لیتری برای شما میارم.

و خواست پیاده شود. من که حسابی ترسیده بودم ناخودآگاه بازویش را گرفتم و گفتم:

- خواهش می کنم منو تنها نذارید.

نگاهی به من انداخت، بازویش را رها کردم و سرم را از خجالت پایین انداختم.

- نترس زود برمی گردم.

- نه منم با شما میام.

- اگه با من بیای ممکنه وقتی برگشتمی یا لاستیکهای ماشین یا خودش نباشه.

اشکهایم داشت سرازیر می شد، سرم را پایین انداختم تا ریزش اشکهایم را نبیند و گفتم:

- من دیگه نمی تونم تنها اینجا بمونم.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و گفت:

- تو داری گریه می کنی!

- آره چون خودم از ماشینم مهمترم، اگه تا اومدن شما یه آدم احمق پیدا شد و شیشه رو شکست من چه کار کنم؟

اردلان در حالیکه به من خیره شده بود گفت:

- نگران نباش، ماشین و بکسل می کنم.

پیاده شد و از عقب ماشین خودش طنابی بیرون آورد و کارها را ردیف کرد. تا پمپ بنزین نیم ساعتی راه بود. در جایگاه کلید در باک را به یکی از ماموران دادم تا برایم بنزین بزند. اردلان که زودتر از من بنزین زده بود منتظرم مانده بود.

ماشین را پارک کردم، پیاده شدم و گفتم:

- ممنون آقای امیری، واقعاً به من لطف کردید مثل اینکه خدا شما رو برای کمک به من فرستاده.
- خواهش می کنم خانم.
- امیدوارم بتونم کمکهای شما رو جبران کنم.

گفت:

- تا دم خونه همراهیتون می کنم.

تشکر کردم و گفتم:

- دیگه مزاحم شما نمی شم.

- مزاحمتی نیست در ضمن این شماره تلفن منه، هر وقت مشکلی پیش اومد با من تماس بگیرید. من چهار به بعد خونه ام.

کاغذ را گرفتم، از او خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم و حرکت کردم، او هم پشت سرم بود. جلوی در خانه پارک کردم اردلان برایم دستی تکان داد و رفت.

### فصل هشتم-3

فردا صبح که می خواستم به دانشگاه بروم ماشین را روشن کردم به درجه بنزین نگاه کردم، دیگر حسابی تنبیه شده بودم دوباره به یاد دیشب افتادم و از تصور اینکه بیگانه ای به زور وارد ماشین می شد از ترس لرزیدم.

به دانشگاه که رسیدم پسر بچه هفت، هشت ساله ای جلو آمد با حالت التماس آمیزی گفت:

- خانوم بیسکویت بخر، همیش دویست تومنه.

دلم برایش سوخت سه تا از بیسکویت ها را گرفتم و پولش را دادم و گفتم:

- این یکی هم مال خودت.

وارد کلاس که شدم سولماز از ته کلاس صدایم زد.

به طرفش رفتم و گفتم:

- سلام مهمونی خوش گذشت؟

- سلام جای تو خالی بود، خوبی؟

- مرسی.

- چه خبر؟

- اگه بدونی دیشب چه اتفاقی افتاد.

- نه، برات خواستگار او مده؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

- آره اگه حدس زدی طرف کیه؟

- شاهین؟

- نه.

- پس کی؟ خودت بگو.

- باورت نمی شه! دکتر معیریان.

- دکتر معیریان کیه؟!

- رئیس دانشگاه دیگه.

- چقدر لوسی سایه.

- تو لوسی، هر اتفاقی می افته می گی برات خواستگار او مده، آخه خواستگار کجا بود؟... دیروز تو رو که رسوندم و سط راه بنزین تموم کردم. دوتا ماشین نگه داشت که همشون پسرای جوون بودن که قصد کمک نداشتند تا اینکه بالاخره یه نفر او مدد و منو از این مهلکه نجات داد، اگه گفتی کی بود؟

سولماز سه حدس اشتباه زد که استاد وارد کلاس شد.

با حرص گفت:

- بگو دیگه تا کلاس شروع نشده.

- اردلان امیری.

- ا چه به موقع رسیده! خب تعریف کن.

- برای شنیدن بقیه ماجرا باید تا هفته دیگر صبر کنی. روز خوبی رو برآتون آرزو میکنم.

- لوس نشو، سرت رو بنداز پایین و بگو.

- پس کی برام جزوه بنویسه؟

- جزوه تو سرت بخوره از یکی از بچه ها برات می گیرم.

می دانستم سولماز به این راحتی دست بردار نیست سرم را پایین انداختم و ماجرا را برایش تعریف کردم، تقریبا آخر ماجرا بود که صدای استاد بلند شد:

- ته کلاس چه خبره، میز گرده؟

- ببخشید استاد شما بفرمایید.

- نه خواهش می کنم خانم سرمه، هر وقت صحبت شما تموم شد من شروع می کنم، صدای خنده بچه ها بلند شد.

- نه خواهش میکنم استاد.

- پس با کسب اجازه از خانم سرمه و معتمد درس و ادامه می دیم.

من و سولماز تا آخر کلاس دیگر با هم حرف نزدیم کلاس که تمام شد سولماز گفت:

- خب بعدش؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به او کردم و گفتم:

- واقعا که، انگار نه انگار که آبرومنون رفته حالا تازه می گه خب بعدش.

- اگه غر زدنت تموم شد بقیه ماجرا را بگو.

- کجا بودم؟

- خواست بره بنزین بزن.

- آهان، بھیش گفتم غیر ممکنه اینجا تنها بمونم، بعد ماشین و بکسل کرد و به پمپ بنزین رفتیم، تازه منو تا در خونه هم همراهی کرد. نقطه، قصه ما به سر رسید کلاعه به خونه اش نرسید.

- غلط نکنم کاسه ای زیر نیم کاسه اردلانه.

- نگو، نکنه نیم کاسه ای زیر کاسه اردلان باشه؟

- باشه، مسخره کن.

- تازه شماره تلفنیم داد که هر وقت مشکلی پیدا کردم باهاش تماس بگیرم.

- بیا این اردنانی که تره برای دختری خورد نمی کرد، چطور شماره تلفنیش رو به تو داده غیر از اینه که تو برآش مهمی، تازه جریان کامیار هم که یادته.

- سولماز تو دیگه داری خیالبافی می کنی، بابا واسه خدا یه کاری انجام داده.

- تو این طور فکر کن، راستی زنگ بزن ازش تشکر کن.

- به نظر تو کار درستیه؟

- آره، حتما زنگ بزن.

زمانی که به خانه رسیدم مامان می خواست به مهمانی برود، از او خدا حافظی کردم و به اتاقم رفتم. خیلی خسته بودم تصمیم گرفتم کمی بخوابم.

وقتی که از خواب بیدار شدم ساعت شش بود به آشپزخانه رفتم چیزی بخورم، که تلفن زنگ زد گوشی را برداشتیم و گفتم: بله.

صدای بچگانه ای گفت:

- الو مامان سلام.

- سلام کوچولو، ولی من مامانت نیستم اشتباه گرفتی عزیزم.

و قطع کردم به یاد سولماز افتادم که گفته بود ((حتما به اردن زنگ بزن)) تلفن را برداشتیم و به اتاقم رفتیم و شماره اش را گرفتم.

پس از یک بوق آزاد گوشی برداشته شد، ولی صدایی شنیده نشد می خواستم قطع کنم که صدای اردن را شنیدم که می گفت Sad اگه نمی خواستی حرف بزنی پس چرا تلفن زدی؟

فکر کردم مرا با کسی اشتباه گرفته، شیطنتیم گل کرد و تصمیم گرفتم حرف نزنم تا ببینم چه پیش می آید، صدای ورق خوردن کتاب از آن طرف به گوش می رسید. پس از چند لحظه گفت:

- حالتون که خوبه، البته باید بدونی من به کوچکتر از خودم سلام نمی کنم.

با خود گفتم ((نکنه منو شناخته باشه)) خواستم قطع کنم که دوباره فکر کردم ((آخه از کجا ممکنه منو شناخته باشه من که حرفی نزدم مطمئنم من و با کس دیگه ای اشتباه گرفته))

توی همین فکرها بودم که گفت:

- نکنه دوباره بنزین تموم کردین؟

ناخودآگاه گفتم:

- هی آخ.

- چیه فکر نمی کردی بشناسمت؟

دیگه حسابی صایع شده بودم بهتر دیدم حرف بزنم، بنابراین گفتم:

- سلام.

- سلام به روی ما هتون، دیگه داشتم از حرف زدت نامید می شدم.

- من اولم می خواستم حرف بزنم ولی فکر کردم منو با کس دیگه ای اشتباه گرفتید.

در حالیکه می خندهید گفت:

- ولی من تا مطمئن نباشم اون طرف خط کیه شروع به صحبت نمی کنم خانم، ولی فکرشو نمی کردی بشناسمت درست می گم.
- اصلا فکر نمی کردم، جدا شما منو از کجا شناختید.
- من این شماره تلفونو به جز تو فقط به یک نفر دیگه دادم ولی اون عادت نداره حرف نزنه پس فهمیدنش مشکل نبود.
- در هر صورت من قصد مزاحمت نداشتم زنگ زدم از کمکی که به من کردید تشکر کنم.
- خواهش میکنم.
- در ضمن بابت این کنجکاویم معذرت می خوام.
- فراموش کن، من از این که تورو با حرفم ناراحت کردم معذرت می خوام.
- نه ناراحت نشدم، احتیاجی به معذرت خواهی نیست.
- پس اگه ناراحت نشدی چرا صدات شادی همیشگی رو نداره؟
- وای مثل اینکه شما دارید منو می بینید؟

در حالیکه می خندهید گفت: شاید، لباس مناسب که تنت هست؟

- به لباسهایم نگاه کردم، مینی تاپ با شلوارک پوشیده بودم.
- صدای اردلان را شنیدم که گفت: چیه داری به لباسات نگاه می کنی؟
- وای شما دارید منو می ترسونید دیگه دارم شک می کنم.
- نه نترس، فقط چون چند لحظه حرف نزدی فهمیدم داری به لباسات نگاه می کنی، درست گفتم؟
- بله، شما خیلی باهوشید.
- خیلیا از این خصوصیت من خوششون نمیاد.
- شاید چون نمی تونن بالاتر و باهوشتر از خودشون رو ببینن.
- تو چطور؟
- خوشبختانه جز این دسته آدمها نیستم به هر حال ببخشید که مزاحم مطالعه شما شدم.
- خواهش می کنم نکنه حالا تو داری منو می بینی؟

- نه خیالتون راحت باشه فقط صدای ورق خوردن کتاب به گوشم رسید.
- پس معلومه توام باهوشی.
- مرسی، بازم ممنون از کمکتون و خدا حافظ.
- خواهش می کنم از شنیدن صدات خوشحال شدم به امید دیدار.
- گوشی را که قطع کردم نفس راحتی کشیدم با خود گفتم((وای، این دیگه کیه؟ مو رو از ماست می کشه بیرون)) بلندشدم کتابم را بردارم که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتیم و گفتم:

  - بله.

- ال، سلام خسته نباشی. سولماز بود. پاسخ دادم:
- سلام، برای چی خسته نباشم؟
- خب معلومه داشتی نیم ساعت با تلفن حرف می زدی.
- امروز همه غیب گو شدن، حالا غرض از مزاحمت؟
- مامانت اینجاست توام پاشو بیا، خدا حافظ.
- لباسهایم را عوض کردم و کتابم را برداشتیم و از خانه خارج شدم.

#### فصل نهم-1

من و سولماز تصمیم گرفته بودیم سه ساعت وقت اضافه بین کلاسمان را خوش بگذرانیم و به رستورانی شیک برویم. در رستوران منتظر نشسته بودیم که بالاخره گارسونی دلش به حالمان سوخت و برایمان منو آورد. من سوپ و جوجه سفارش دادم سولماز هم همان غذا را انتخاب کرد و گفت: چه کنم حسادت بد دردیه.

داشتم جزو امر را می خواندم که صدای آرام سلام و احوالپرسی سولماز را شنیدم، سرم را بلند کردم فکر کردم باز مسخره بازی در آورده تا حواس مرا پرت کند، که گفت:

- سایه؛ اردلان با یه نفر دیگه دارن میان به طرف ما.

من که هنوز فکر میکرم شوخي می کند گفتم:

- خب چی کار کنم؟ می خوای پاشم تورو جلوشون سر ببرم؟

و خنديدم. در همین موقع سولماز بلند شد و سلام کرد. هم زمان من هم اردلان را دیدم بلند شدم و با آنها سلام و احوالپرسی کردم.

اردلان دوستیش را به ما معرفی کرد و گفت:

- ایشون دوست من ا پور محمدی هستند.

و با اشاره به من ادامه داد:

- ایشونم خانم سایه معتمد و ایشونم خانم سولماز سرمدی هستند.

ا با من و سولماز سلام و احوالپرسی کرد.

در سکوت به سولماز خیره شد. آنقدر که اردلان مجبور شد چیزی در گوشش زمزمه کند.

ا که به خودش آمده بود، چشم از سولماز برداشت و گفت:

- از دیدار شما خیلی خوشحال شدم خانم.

اردلان که سعی می کرد خنده اش را کنترل کند گفت:

- خب خانما، ما از حضورتون مرخص می شیم، امیدوارم بهتون خوش بگذره.

با رفتن آنها من که تا آن زمان خودم را به سختی کنترل می کردم، شروع کردم به خنیدن.

سولماز سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت:

- نه خیر از گرسنگی دیوانه هم شد طفلک.

- من که نه، ولی این ا پور محمدی فکر می کنم دیوانه شده بود، اگه اردلان بهش تذکر نداده بود تا حalam داشت تورو براندار می کرد.

- آره بنده خدا تیک داشت، خب بالاخره غذای مارو آوردند.

و با نگاهی به من گفت:

- آب دهنتو جمع کن مثل گرسنه های آفریقا می مونی.

- خیلی بی تربیت شدی باید بفرستمت دارالتادیب بلکه ادب بشی.

- حالا بخور شاید نظرت عوض شد و خودش شروع به خوردن کرد.

بعد از غذا سولماز بلند شد، گفتمن:

- حساب میکنم.

- نه من حساب می کنم، مهمون من باش.

- من که با تو تعارف ندارم.

- نه همین که گفتم.

- پس حساب کن تا جوئت در بیاد.

- واقعا که، جای تشکرته؟

- نکنه انتظار داري برای انجام وظایفتم ازت تشکر کنم.

- سایه می زنم تو سرت ها، برو ماشینو روشن کن تا من بیام.

- چشم.

سولماز داشت درس می خواند اول تصمیم گرفتم که نگذارم درس بخواند و بعد پشیمان شدم و به او گفتم: بلند بخون تامنم گوش بدم.

سولماز شروع به خواندن کرد. جلوی در دانشگاه به سولماز که بلند بلند جزو را می خواند گفت: حب بسه دیگه سرم رفت.

- عجب رویی داری، یه ساعته دارم خودمو به خاطر تو خفه می کنم، این جای تشکرکرده؟

- دستت درد نکنه، حالا جون بکن پیاده شو.

- خدايا من از دست اين دختر چه گيری افتادم، خودت منو نجات بد.

- خدايا به داد دل اين دختر رنج كشide برس.

موقعی که وارد کلاس شدیم، خلوت بود گفت: سولماز نکنه کلاسو اشتباهی او مدیم.

- نه بابا دویست و یازده.

و از دختری که آنجا نشسته بود پرسید:

- مگه اینجا کلاس زیان تخصصی تشکیل نمی شه؟

- نه، استاد نمیاد.

- مطمئنی آخه استاد که صبح او مده بود.

- می دونم، الان مسئول آموزش او مده و گفت، برای استاد کار ضروری پیش او مده و کلاس تعطیله.

زمانی که به خانه رسیدم مامان با دیدنم گفت:

- چقدر زود او مده؟

- بدشانسی استاد نیومد، من و سولماز رفته بودیم رستوران با چه عجله ای خودمونو به دانشگاه رسوندیم که گفتن برای استاد مشکلی پیش او مده و رفته.

عوضش من خوش شانسم که تو او مده و منو از تنهايی در آوردي.

- الان میام کنارتون و گل میگیم و گل می شنویم.

و به اتاقم رفتم که لباسم را عوض کنم موقعی که پایین رفتم مامان دو لیوان چای ریخته بود، با دیدن من گفت: بیا عزیزم چای تو بخور سرد می شه.

من و مامان مثل دو دوست بودیم، من همیشه با مامان احساس راحتی می کردم و هیچ چیزی را از او پنهان نمی کردم با مامان صحبت می کردم که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم و گفتم:

- بله، بفرمایید.

- الو....الو.

صدای بابا بود. ذوق زده به مامان گفتم:

- باباست.

و دوباره گفتم:

- الو، بابا.

- جانم.

- سلام بابا حالتون خوبه؟

- سلام عزیزم، صدای تورو که شنیدم خوب خوب شدم مامان خوبه؟

- خوبه، دلش برای شما خیلی تنگ شده دوست دارم بیشتر باهاتون صحبت کنم ولی گوشی را به مامان می دم.

و خداحافظی کردم. مامان و بابا خیلی به هم علاقه داشتند. در این یک هفته که پدر برای انجام کاری به مشهد رفته بود مامان خیلی احساس تهایی می کرد.

بعد از یک ربع به هال رفتم. چشمهاي مامان پر از اشک بود. من را که دید اشکهايش را پاک کرد و دستهايش را به طرفم دراز کرد و گفت:

- بیا عزیزم.

سرم را روی پاهایش گذاشتیم، موهایم را نوازش کرد. پرسیدم:

- مامان بابا کی برمی گردد؟

- فردا ساعت نه.

- آ من فردا کلاس دارم، منم می خواستم بیام فرودگاه.

- بابا یکراست می ره کارخونه، ولی برای ساعت دوازده خونه اس.

- پس حالا که قراره بابا فردا بیاد باید جشن بگیریم، بریم پیتزا بخوریم؟

- ای شیطون اگه بابات زنگ نزده بود دیگه چه بمانه ای برای فرار از آشپزی به فکرت می رسید؟  
- پس برم آماده بشم.

- تا نظرم عوض نشده سریع آماده شو.

به سرعت لباسم را عوض کردم و آرایش ملایمی کردم و پایین رفتم و گفتم:  
- من حاضرم.

چراغها را خاموش کردم که زنگ زدند، سولماز و خاله سهیلا بودند.  
سولماز با دیدنم گفت:

- برای اومدن ما این همه بزرگ دوزک کردی.  
خندیدم و فتم:

- سلام.  
- می خواستید برباد جایی سایه جان؟  
- نه تا سر خیابون.

در همین موقع مامان پایین آمد و با دیدن آنها گفت:

- به بهایچه به موقع اومدید، حالا چهار نفری بستر خوش می گذره.  
- کجا؟

- سایه هوس پیتزا کرده می ریم سر خیابون می خوریم و برمی گردیم، چطوره؟  
- عالیه! من که موافقم.

دستم را به دور شانه سولماز حلقه کردم و گفتم:  
- سولماز که معلومه موافقه، پس حرکت کنید البته به ترتیب قد.

من و سولماز جلوتر از آنها از خانه بیرون رفتیم آن شب آنقدر به ما خوش گذشت که تصمیم گرفتیم هر هفته این برنامه را تکرار کنیم.

احساس شادی می کردم مطمئن بودم بی ربط به تلفن پدر نبود، قرار بود پدر روز شنبه بیاید ولی حالا دو روز زودتر می آمد، من نه تنها برای خودم که خیلی دلم برای پدر تنگ شده بود خوشحال بودم، بلکه برای مامان هم خوشحال بودم، دلم می خواست هر چه سریعتر این سیزده، چهارده ساعت هم می گذشت تا زودتر پدر را می دیدم.

صبح با اشتیاق زیادی از خواب بیدار شدم و به دانشگاه رفتم برای اولین بار حوصله گوش دادن به حرفهای اساتید را نداشتیم، هر یک ربع یکبار به ساعتم نگاه میکردم و منتظر بودم ساعت یازده بشود و من به خانه بروم عجیب دلم برای پدر تنگ شده بود، این اولین باری بود که پدر به خاطر کارهایش مارا یک هفته تنها گذاشته بود. کلاس که تمام شد بدون معطلی سوار ماشین شدم و به سمت خانه رفتم. در را که باز کردم بوی پدر را در خانه احساس کردم و از همان جلوی در صدایش زدم.

پدر که گویا با شنیدن صدای به هم خوردن در متوجه حضور من شده بود همراه مامان به راه رو آمدند با دیدن پدر خنده ای از سر خوشی کردم و گفتم :سلام.

- سلام عزیزم.

در آگوشش فرو رفتم و بوسیدمش، در حالیکه مرا به سینه می فشد گفتم:

- خیلی دلم برآتون تنگ شده بود، خیلی خوشحالم که زودتر او میدید،

- منم همین طور، نمی دونی داشتم دیوونه می شدم. اگه شماها دلنوں برای یه نفر تنگ شده بود من دلم برای دو نفر تنگ شده بود، واسه همین دیگه نتونستم طاقت بیارم.

- خوب کاری کردید.

- بهتره برم بشینیم، کلی حرف برای گفتن دارم.

مابین بابا و مامان نشسته بودم، پدر واقعاً به خانواده اش عشق می ورزید، این از نگاه و کلامش پیدا بود. و من واقعاً از اینکه پدر و مادری به این خوبی داشتم خوشحال بودم.

## فصل نهم-2

صبح روز یکشنبه از خانه خارج شدم. به سراغ سولماز رفتم ولی خانه نبود، با سرعت به طرف دانشگاه رفتم عجله داشتم، می خواستم به موقع به کلاس برسم دو چهار راه مانده به دانشگاه احساس کردم چرخ عقب ماشین کم باد شده. با خود گفتم، هر طور شده تا دانشگاه می رم، کلاسم که تمام شد عوضش می کنم، به سرعتم اضافه کردم ولی فایده ای نداشت بالاجبار ماشین را به کنار خیابان کشیدم و پیاده شدم با نگاهی به چرخ فهمیدم پنچر شده خواستم ماشین را بگذارم و به دانشگاه بروم که نگاهم به تابلوی حمل با جرثقیل افتاد. در صندوق عقب را باز کردم و جک و زاپاس را بیرون آوردم و دست به کار شدم.

بیچ آخری را باز کردم که متوجه سایه ای شدم، سرم را برگرداندم و اردلان را دیدم برخاستم و به او سلام کردم.

- سلام می بینم که دوباره مشکل پیدا کردید.

لبخندی زدم و گفتم:

- از عهده این یکی بر میام.

- بله ولی اجازه بدین من کمکتون کنم.

و التویش را در آورد و گفت:

- اگه ممکنه اینو نگه دارید.

پالتویش را گرفتم و همان کنار به نظاره ایستادم، قد بلند و چهار شانه بود و البته خیلی خوش لباس به طور کلی از آن تیپ مرد های جذاب بود. بعداز چند دقیقه لاستیک را عوض کرد و گفت:

- خب، تموم شد.

- متشکرم، خیلی لطف کردید و دستمالی را به طرفیش گرفتم تا دستهایش را تمیز کند.

دستمال را گرفت و گفت:

- مرسی خانم، الان کلاس دارید؟

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم:

- الان دیگه نه.

یکی از ابروهایش را به علامت تعجب بالا برد و گفت:

- چطور؟

- الان ساعت نه و ده دقیقه است، تازه ده دقیقه مونده تا به دانشگاه برسم. پس دیرم شده. استادم بعد از خودش کسی رو راه نمی ده علی الخصوص اگر من باشم.

- عجب استاد بی احساسی، حالا کی هست؟ نکنه اردوانه؟

از حرفی که زد خجالت کشیدم، سرم را پایین انداختم و گفتم: نه، استاد سرمه‌ی.

- پس دکتر سرمه‌ی هنوز این عادتشو ترک نکرده!

- می شناسیدش؟

- اه تا حالا چند بار صابویش به تنم خورده.

- پس دیگه باید فهمیده باشید چطور الان کلاس ندارم.

- کاملا توجیه شدم، راستی داشت یادم می رفت. می خواستم در مورد موضوعی با شما صحبت کنم، البته اگه مرا حمتوں نباشم؟

- نه خواهش می کنم، بفرمایید.

- اینجا که نمی شه، چون تا الانم شانس آوردم که ماشینو نبردن. اگه موافق باشید یه کافی شایپی نزدیک دانشگاهه که بهتره بريم اونجا صحبت کنیم.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و سوار ماشین شدم. ار杜兰 جلوتر از من حرکت کرد با هم به کافی شاپ رفتیم. ار杜兰 سفارش قهوه و کیک داد و گفت: عرض کنم خدمتون دوست من ا، گویا...

داشتم فکر میکردم چقدر اسمش آشناست ولی خودش یادم نمی آمد. ار杜兰 با دیدن چهره متفسک من گفت: فکر می کردم معرف حضور هستن همون که پنج روز پیش با من توی رستوران بود، البته اگه منو یادتون میاد.

با شرمندگی سرم را پایین انداختم و گفتم: آهان یادم اومند، ا پور محمدی... بله می فرمودید.

- عرض کردم، گویا ایشون چیزی پیش دوست شما جا گذاشتند.

مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- البته اگر براتون مقدوره وقتی دارم باهاتون حرف می زنم به من نگاه کنید.

سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم و گفتم: بله، می فرمودید.

ار杜兰 نگاه خیره ای به من کرد و بعد با حرص گفت: ممکنه این قدر نگید می فرمودید.

- بله امکانش هست، ادامه بدید.

- کجا بودم؟

- اونجا که دلشونو پیش سولمار جا گذاشته بودند.

یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

- آفرین خیلی باهوشی. خلاصه این چند روزه آرامشتو از من گرفته، مدام به من التماس می کنه که کاری کنم با سولمار دیداری داشته باشه. حالا لطف کنید و به سولمار بگید اگه قصد ازدواج داره با این دوست من یه قرار بذاره. البته بگم پسر خوبیه، شکل و قیافه خوبی هم داره، از نظر ثروت و تحصیلات هم بالاست و مهمتر از همه پسر خیلی با معرفتیه، من تضمینش می کنم.

باشه به سولمار می گم، اگه تمایل داشت با ایشون یه قرار بذاره.

- پس شما زحمت بکشید تلفنی به من اطلاع بدید.

- باشه، حتما.

- حالا کی قرار می ذارید، فردا؟

نگاهی به او انداختم و گفتم: فردا! من تازه امروز به سولمار می گم بعد حتما باید فکر کنه، اصلا شاید جوابش منفی باشه.

اردلان در حالیکه می خندید گفت:

- اگه جوابش منفی بود که من خودم به ا می گفتم نه پسر خوب خیال این خانم و از سرت بیرون کن.

- شما از کجا اینقدر مطمئنید؟

- به هر حال من می دونم شما به من تلفن می زنید و قرار می ذارید.  
و بعد مکثی کرد و گفت: خب خانم از اینکه ناراحتتون کردم عذر می خواه.

- نه چیزی نیست.

- شما دروغگوی ماهری نیستید. از ظاهرتون پیداست از دست من ناراحتید، البته من آدم صریحی هستم و دوست دارم صحبتم رک و پوست کنده حرف بزنم.

- من فقط از این که فکر کردید همه آدمها رو به این زودی فراموش می کنم، ناراحت شدم در صورتی که من هیچ وقت کمک های شما رو فراموش نمی کنم.

- این نظر لطف شمامست، به هر حال بازم معذرت می خواهم و امیدوارم منو بخشید اصلا نمی دونم چرا این حرفو زدم.

- خودتونو ناراحت نکنید، گفتم که چیزی نیست.

- پس یعنی من و بخشیدید؟

- خب معلومه.

- واقعا که دختر مهربون و با گذشتی هستی.

لبخندی زدم و گفتم:

- از پذیرایی و کمکتون ممنون. مثل اینکه حساب من داره همین طور بالا می ره، حالا شدیم سه به هیچ به نفع شما.

- این چه حرفیه، من همیشه برای خدمتگزاری به شما حاضرم.

- مرسی شما لطف دارید، امیدوارم روز خوبی داشته باشید، هر چند اول صبح براتون درد سر درست کردم.

برخاستم. اردلان هم در کنارم به راه افتاد و گفت:

- برای من که درد سری نبود.

کنار ماشین ایستادم و گفتم:

- خدا نگهدار آقای امیری.

- به امید دیدار، از اینکه امروز دیدمتون خیلی خوشحال شدم.  
و دستش را به علامت خدا حافظی تکان داد. سوار ماشین شدم و به دانشگاه رفتم و جلوی در کلاس به انتظار سولماز ایستادم. بعد از جند دقیقه ای استاد سرمهدی از کلاس بیرون آمد و متعاقب آن سیلی از دانشجو بیرون ریخت و بالاخره سولماز هم بیرون آمد. جلو رفتم و گفت:  
- خانم سرمهدی.

سولماز به اطراف نگاه کرد و من را دید. از بین بچه ها بیرون امد و گفت:  
- سلام! کجا بودی؟

- سلام، توی راه ماشین پنچر شد تا لاستیک رو عوض کنم دیر شد و منم دیگه به کلاس نیومدم، حالا بیا کارت دارم، ولی خوب گوش بده که فقط یه بار می گم.  
- خب بگو.

- دوتا چهار راه مونده بود به دانشگاه ماشین پنچر شد سرگرم باز کردن پیچ چرخ بودم که ارده لانو دیدم، اگه گفتی چی گفت?  
- حتما ازت خوا....

نگذاشتیم ادامه دهد و با حرص گفتم: چقدر خنگی سولماز. اپور محمدی رو که یادته. می خواهد تورو ببینه.

- یعنی چی می خواهد منو ببینه؟  
- هیچی، اون روز که دیدت یک دل نه صد دل عاشقت شده، حالا می خواهد ببینه تو هم بهش علاقه داری یا نه، خلاشه می خواهد یه ملاقاتی باهات داشته باشه، البته اگه بشه فردا.  
مکثی کردم و گفتم:

- واقعا که پسر پروریه نه؟!  
گفت:

- خوب تو چی گفتی؟  
- گفتم سولماز فعلا قصد ازدواج نداره. در ضمن فکر نمی کنم علاقه ای به این دوست شما داشته باشه.

سولماز در حالیکه خیلی تعجب کرده بود گفت:  
- جدی! تو اینو گفتی؟  
خندیدم و گفتم:

- نه بابا، خب باید یه طوری می گفتم که تو زیاد مشتاق به نظر نرسی، نکنه انتظار داشتی بگم، الان می رم از سر کلاس میارمش تا ا رو بینه.

- تو رو خدا جدی باش.

- خب عصبانی نشو، گفتم من اول باید با سولماز صحبت کنم، در صورت تمایل اون با شما یه قراری می ذارم، چون من خوب نگفتم، حالا نظرت چیه، از ا خوشت میاد؟

- آخه من که نمی شناسم، ولی از نظر قیافه که خوبه.

- اردلان که می گفت، پسر خوبیه، در ضمن پولدار و تحصیل کرده است و می گفت من تضمینش می کنم، حالا ازش خوشت میاد یا نه؟

سولماز سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

- خب فهمیدم خجالت کشیدی، حالا بگو.

- فکر می کنی اگه بینمیش و باهاش صحبت کنم، بعد ازش خوشم نیاد بد؟

- به نظر من که بد نیست در واقع صحبت کردن برای همینه دیگه.

- پس یه قراری برای پس فردا توی پارک ساعی بذار، ساعت چهار بعد از کلاس.

- باشه من عصر قبل از اینکه به اردلان زنگ بزنم باهات تماس می گیرم، تا اون موقع هنوز وقت داری فکر کنی، حالا پاشو برم سر کلاس نمی خواه این دو ساعتم از دست بدم.

## فصل دهم-1

پس از مطمئن شدن از نظر نهایی سولماز شماره تلفن اردلان را گرفتم، مثل دفعه قبل بعد از یک بوق آزاد گوشی برداشته شد، از ترس با عجله گفتم: الو.

صدای اردلان را شنیدم: جانم.

مکثی کردم و گفتم: سلام، سایه ام.

- بله شناختم حالتون خوبه؟

- به لطف شما، خوبم.

- مزاحم شدم بهتون اطلاع بدم سولماز ساعت چهرا پس فردا رو برای ملاقات با ا تعیین کرده.

- کجا؟

- پارک ساعی، تقریبا نزدیک در ورودی.

- دیدید درست گفتم، حالا می تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟

- خواهش می کنم!
- نظر سولماز چی بود؟
- نظر خاصی نداشت ، فقط گفت((بهتره بینم))ولی اگه بعدا به قول معروف نیستید بد نیست؟
- بد که نیست!ولی دل ا می شکنه چون سولمازو خیلی دوست داره.
- ولی اگه سولماز از ا خوشش نیومد که نمی تونه به دروغ بهش ابراز علاقه کنه تا دلش نشکنه، به نظر من که عاقلانه نیست.
- حرف شما کاملا درسته ولی باید یه طوری عنوان کنه که ا زیاد ناراحت نشه، مثلابگه حتما باید بربم آمریکا یا اروپا زندگی کنیم.
- خب اگه قبول کرد چی؟اون موقع تکلیف چیه؟
- این از محالاته، به نظر من سولماز اگه از ا خوشش نیومد همینو بگه، قضیه به خوبی و خوشی تموم می شه، اون موقع به قول معروف نه سیخ می سوزه نه کباب.
- باشه من به سولماز می گم، در هر حال از اینکه مزاحمتون شدم عذر می خوام.
- خودتون که می دونید شما مزاحم نیستید در ضمن من خودم خواستم تلفن بزنید، من همیشه از شنیدن صداتون خوشحال میشم.
- ممنون و خدا نگه دار.
- گوشی را قطع کردم . صدای مامان را شنیدم که گفت:سایه اگه تلفت تموم شد بیا پایین میوه بخور.

کنار مامان نشستم، سبیلی برداشتیم و پوست کندم مادر گفت:

  - چه خبر؟
  - خبرای خوش اگه بشنوید شما هم خوشحال می شید.
  - خوش خبر باشی عزیزم.
  - اردلانو که یادتونه به من کمک کرد!
  - آهان برادر استادتون که توی عروسی فرناز باهاش آشنا شدی.
  - درسته، دوستیش سولماز رو دیده و ازش خوشش او مده حالا می خواد با سولماز صحبت کنه.
  - نظر سولماز چیه؟
  - فعلا که نظر خاصی نداره، می خواد صحبت کنه، بینه چی پیش میاد.

- یعنی شما دوتا اینقدر بزرگ شدید که خواستگار پیدا کردید؟
- بزرگ که شدیم ولی من هنوز خواستگار پیدا نکردم.
- پس اونی که تو سلف دانشگاه بود خواستگار نبود؟
- راست می گید یادم نبود!

## فصل دهم-2

ساعت چهار و پنج دقیقه بود که به پارک رسیدیم، موقع پیاده شدن سولماز باز دیگر خودش را در آینه برانداز کرد و گفت: سایه به نظرت من خوشگل‌م؟

- آره بیا برم.
- من خیلی دستپاچه ام.
- برای چی؟ سعی کن آروم باشی، تو فقط می خوابی با ا صحبت کنی، اصلا فرض کن داری با اشکان حرف می زنی در ضمن توام که خوب بلدی حرف بزنی.
- به نظر تو الان او مده؟ نکنه ما زودتر او مده باشیم اون موقع خیلی ضایع است.
- باور کن ا از یک ربع به چهار او مده و چشم دوخته به در بلکه تو بیای.

نگاهی به اطراف انداختم و اردلان را دیدم و گفتم:

- سولماز خاطرت جمع، او مدن.
- مگه چند نفرن؟
- اردلان و ا روی هم دو نفر می شن، سوادت چرا نم کشیده؟
- جدی! مگه اردلانم باهاش او مده؟

واه مگه ممکنه اردلان نباشه، یادم رفت بہت بگم اردلان نقش مترجمو ایفا میکنه.

سولماز ایستاد و گفت: چی، مترجم؟

- خب آره، ا به فارسی مسلط نیست، پس وجود اردلان لازمه عزیزم.
- خیلی مسخره ای سایه، پس چرا زودتر نگفتی؟ من غیر ممکنه جلوی اردلان حرف بزنم.
- و برگشت که برود.
- صبر کن سولماز، شوخي کردم آخه دیوونه اون تحصیل کرده است، چطور ممکنه فارسی بلد نباشه؟

- خدایا من از دست این چه کار کنم؟
- هیچی شصت بار سرتو بکوب به دیوار...آخه این چه سوال احمقانه ایه که می پرسی، خب معلومه اردلان که نمی مونه به حرفای شما گوش بده.
- صبر کن یه بلایی سرت میارم که مرغان هوا به حالت گریه کنن.
- خب حالا دیگه نمی خود عصبانی بشی، یه لبخند ملایم و دوست داشتنی بزن ببینم.
- سایه لطفا خفه شو.
- خواهش می کنم ولی شنا بدم.
- سولماز که از حرف من خنده اش گرفته بود خنید.
- آهان حالا خوب شد، اگه بدونی وقتی می خندي چقدر خوشگل تر می شی، مثل دیوونه ها همیشه می خنیدی.
- به چند قدمی آنها که رسیدیم به احترام ما از جا بلند شدند، با همدیگر سلام و احوالپرسی کردیم و روی نیمکت کنارشان نشستیم. پس از چند لحظه بلند شدم و گفتم:

  - من این اطراف قدم می زنم و برمیگردم.

اردلان هم بلند شد و گفت:

  - اگه اجازه بدید من همراهیتون کنم.
  - خواهش می کنم.

در کنار هم به راه افتادیم. اردلان گفت: برای من افتخار بزرگیه که کنار شما قدم بزنم.

نگاهی به او انداختم و گفتم: ممنون، نظر لطف شمامست.

و لبخند زدم.

  - این لبخند شما برای این نبود که فکر می کردید غلو می کنم؟
  - نه، مگه لبخند زدن قدغن شده؟

- چی می شد شما رودربایستی نمی کردید و حرفتونو رک و پوس کنده می زدید، می دونید من با دروغ گفتن میونه خوبی ندارم و به شمام توصیه می کنم دروغ نگید. می دونید که دختر های خوب دروغ نمی گن.

سرم را تکان دادم و حرفی نزدم.

  - شما چقدر زود رنجید من که نگفتم شما دروغگوئید. فقط توصیه کردم او نم کاملا دوستانه.

ناگهان به یاد حرف سولماز افتادم که می گفت((اردلان مثل یه حشره موذیه))خنده ام گرفت و برای اینکه اردلان متوجه نشود سرم را به طرف دیگری برگرداندم.

پس از چند لحظه صدای اردلان را شنیدم که گفت:

- خب دیگه گردنتون خسته شد من که دیدم خنديديد.

با تعجب نگاهش کردم ،گفت:

- اگه ممکنه برای منم تعریف کنید.

- چیز مهمی نیست که قابل تعریف باشه، یاد یکی از حرفهای سولماز افتادم همین.

- اتفاقا اون حرفم درباره من بوده ،درست می گم؟

با اینکه تعجب کرده بودم گفتم:

- بله دقیقا ولی من قصد ندارم به شما بگم.

- آهان حالا شد، بین چقدر زود راحت شدی، این طوری از شر پیله کرد ن منم خلاص شدی.

نگاهم به طرف دختری که از رو به رو می آمد جلب شد، دختر از سر و لباسش معلوم بود دختر خوبی نیست و آدامسی را به طرز بدی می جوید، از بین منو اردلان رد شد و به اردلان تنه زد. اردلان نگاهی به من کرد، از خجالت ناخودآگاه لبم را به دندان گزیدم و سرم را پایین انداختم.

- شما چرا خجالت کشیدید؟ اونی که باید خجالت بکشه عین خیالشم نیست، حالا اگه موافقید ببریم یه جایی بشینیم.

روی نیمکتی که همان اطراف بود نشستیم، به ساعتم نگاه کردم چهار و نیم بود.

- نیم ساعت دیگه مونده تا از شر من خلاص بشید.

- نه من از روی عادت به ساعتم نگاه می کنم، امیدوارم این حرفمو باور کنید.

- باور کردم چون دیدم خیلی به ساعتتون نگاه می کنید.

- خدا رو شکر.

در حالی که می خنید گفت:

- می تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟ البته به شرط اینکه رک و پوست کنده جوابمو بدید.

- بپرسید.

چرا شما زیاد دوست ندارید با من صحبت کنید؟

جوابش را ندادم، بعد از چند لحظه دوباره گفت:

- البته اگر حمل بر خودستایی نباشه باید بگم خیلی از دخترها سعی می کنن به طریقی توجه منو جلب کنن تا چند کلامی باهاشون حرف بزنم ولی شما اولین دختری هستید که از صحبت کردن با من ناراضی اید.

با خودم گفتم((عجب موجود خارق العاده ایه!))

- یعنی جواب سوالام اینقدر احتیاج به فکرکردن داشت؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه فقط شما به قول معروف مو رو از ماست می کشید بیرون ،برای همین حرف زدن با شما کمی مشکله.

- ادامه بدید.

- یه جوری هستید، یعنی خیلی تیز هوش و در عین حال مرموز.

اردلان یکی از ابروهایش را بالا برد و به من خیره شد و گفت:

- فکر میکردم با هوش باشید ولی نمی دونستم تا این حد، باید بگم تعجب کردم که اینقدر خوب منو شناختید اونم توی چند برخورد کوتاه، خوشحالم که مثل بعضی از دخترها آقایون رو موجودات احمقی فرض نمی کنید.

- به نظر من آقایون احمق نیستند فقط در برابر خانما از خودشون نرمتش به خرج می دن علی الخصوص در برابر زن مورد علاقه اشون.

- مثل آدمها شصت هفتاد ساله حرف می زنید.

- چیزی نمونده به این سن برسم، نکنه گول ظاهرم رو خوردید؟

- شما چند سالتونه؟ ببیست و یک ساله به نظر میابد.

- ببیست و دو سالمه.

- من چند ساله به نظر میام؟

- باید سی و دو، سه سال داشته باشید.

اردلان احمقی کرد و گفت:

- ولی من دوست دارم جوونتر به نظر بیام.

- حalam جونید.

- نه، من و غم و غصه پیر کرده. اگه عکسهای چند سال پیشم رو ببینید می فهمید چقدر شکسته شدم.

و بعد سکوت کرد. حس کردم از موضوعی رنج می برد.

- با فکر کردن به گذشته ها چیزی درست نمی شه.

- هر کس دیگه ای جای من بود فکر کنم تا حالا خود کشی کرده بود.

از لحن صحبت کردنش غم و غصه می بارید، نگاهش کردم اشک در چشمانش حلقه بسته بود. دلم برایش سوخت، رگ گردنش برجسته و عضلات صورتش منقبض شده بودند. معلوم بود موضوع دردناک و غم انگیزی را به خاطر آورده است.

نا خود آگاه بازویش را گرفتم و گفتم:

- اینقدر خودتونو آزار ندید زمان خودش همه چیزو حل می کنه.

اردلان که به خودش آمده بود نگاه خیره ای به من کرد و گفت:

- تو خیلی مهریونی، از اینکه به خاطر من ناراحت شدی ممنون و از این که توی غم و غصه خودم شریکت کردم معذرت می خواهم.

- خواهش می کنم امیدوارم مشکلتون حل بشه.

### فصل دهم-3

خیلی دوست داشتم بفهمم از چه موضوعی عذاب می کشید اما دیگر صحبتی بین ما رد و بدل نشد، تا اینکه صدای سلامی را شنیدم، سرم را بلند کردم و آقای امیری را دیدم، بلند شدم و گفتم:

- سلام.

- سلام حالتون خوبه، بفرمایید خواهش می کنم.

- ممنون.

اردون کنار اردن نشست و به او گفت: خب چه خبر؟

آثار تعجب در چهره اردون پیدا بود ولی سوالی نکرد.

اردلان گفت:

- ا پورمحمدی رو که می شناسی، از خانم سرمدی خوشیش او مده. حalam او مدن با هم صحبت کنن ما هم همراهیشون کردیم.

اردون که نشسته بود ناگهان بلند شد و گفت: چی گفتی؟

با تعجب نگاهش کردیم، صورتش از عصبانیت قرمز شده بود.

- پسر چرا این طوری می کنی، ببینم نکنه از سولمار خوشت میاد؟

- فکر نمی کردم فعلاً قصد ازدواج داشته باشه.
- حالام دیر نشده توام می تونی بربا هاش صحبت کنی.
- و یکی از آن لبخندهای مخصوص خودش را زد.
- حالا که همه چیز تموم شد.اگه سولماز علاقه ای به ا نداشت که باهاش صحبت نمی کرد.
- نه آقای امیری سولماز همین طوری او مده مطمئن باشید که علاقه و این جور چیزها در بین نیست.
- دو ساله که دانشجوی توانی بابا تو که بیشتر حق آب و گل داشتی؛خب زودتر می گفتی،حالام طوری نشده خانم معتمد مراتب علاقه تورو به سولماز می رسونه اصلا همینجا بمون تا من کارا رو ردیف کنم و بیام بعثت خبر بدم.

نگاهی به من کرد و گفت:

- یه ماموریت دیگه برآتون دارم.همراه اردن به راه افتادم.
- عجب؛ فکرش رو هم نمی کردم اردون به دختری علاقه داشته باشه، دیدم اون شب باهاش رقصید ولی چیزی نفهمیدم، شما چی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتمن:

- سولماز اگه بشنوه ممکنه از تعجب غش کنه. هر چند منم دست کمی از سولماز ندارم.
- وقتی به سولماز و ا نزدیک شدیم، با دیدن ما هر دو بلند شدند اردن خونسردانه گفت:

نتیجه چی شد؟

- در تمام موارد با هم توافق داشتیم فقط ایشون از اینکه من قبلًا نامزد داشتم ناراضی اند. در نتیجه منو به همسری خودشون نمی پذیرم.

بعد رو کرد به سولماز و گفت:

- در هر صورت از دیدارتون خیلی خوشحال شدم و امیدوارم همسر دلخواهتونو پیدا کنید.
- و خداحافظی کرد و رفت. اردن با تعجب به سولماز نگاه کرد و گفت:

- جدا به این خاطر ردش کردید؟

- من دوست ندارم همسر مردی بشم که قبلًا به یه دختر دیگه عشق می ورزیده.
- پس یعنی مردا حق ندارن دوبار عاشق بشن؟ این که خیلی بی انصافیه.
- چرا می تونن، ولی من همسر چنین مردی نمی شم.

- خب پس حالا يه نفر ديگه رو بويت معرفى ميکنم كه مطمئنا قبلًا تو زندگيش هيچ دختر يا زنى وجود نداشت.

- مثل اينكه شما نذر كردید برای من شوهر پيدا كنيد؟

- نه من فقط پیغام خواستگاری شما رو بهتون می رسانم الانم كه با خانم قدم می زديم يكى اومند و از شما خواستگاري کرد و خواستار يه قرار ملاقات شد.

- چرا همه دست به دامن شما می شن؟

- خب آخه ايشونم از آشناهای بنده هستن. در ضمن ايشون سی و يك سالشونه، دكترنده خيلی هم پسر خوبين و مهمتر از همه تا حالا با هيچ دختری دوست نشدن واى به حال نامزد، حالا ممکنه ايشونو ببینيد؟

- نه برای امروز ديگه بسه.

يعني نمي خوايد حتى اسمشم بدونيد! شايد نظرتون عوض بشه.

- حالا کی هست؟ مگه من می شناسم؟

- البته که می شناسيد، ايشون برادر من هستند.

سولماز که چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت: اصلاً شوخی بامزه ای نبود.  
و بلند شد. دستش را گرفتم و آرام گفتم:

- سولماز الان اون طرف نشسته و منتظره که بهش خبر بدیم.

سولماز دوباره نشست و گفت:

- پيشنهاد غير منتظره ای بود.

آرام زمزمه کردم: سولماز چه کار می کنی؛ باهاش حرف می زنی؟

- سايه من خجالت می کشم.

- تو فقط يه کلمه به من بگو ازش خوشت مياد يا نه؟

- من فکر نمي کردم اون به من علاقه داشته باشه.

دستش را گرفتم و گفتم:

- يعني توام دوستش داری؟

سرش را پايان انداخت و گفت: خب، آره.

درست در همين موقع اردوان را ديدم که به طرف ما می آمد. دستش را فشردم و گفتم:

- سولماز بهتره نیم ساعته تمومش کنی.

و بلند شدم، دستم را گرفت و گفت:

- نه، چند لحظه صبر کن.

- چیه؟ چرا اینقدر پریشونی؟ یه کم به خودت مسلط باش.

اردلان به طرف برادرش رفت و با او صحبت کرد و بعد از چند دقیقه به سمت ما آمدند، سولماز بلند شد و با اردوان سلام و احوالپرسی کرد و من و ارسلان دوباره آنها را ترک کردیم.

اردلان با عجله پرسید:

- نظر سولماز چی بود؟

- شما چقدر عجولید، نیم ساعت دیگه معلوم می شه، فقط خدا کنه سرو کله یه خواستگار دیگه پیدا نشه.

- نه سولماز مال اردوانه تموم شد و رفت.

- دوباره که دارید مطمئن حرف می زنید، یادتونه می گفتید سولماز به ا جواب مثبت می ده

- خب اگه جریان نامزدی ا نبود که مشکل دیگه ای نداشتی ولی اردوان یه چیز دیگه است هر کس همسر اردوان بشه خوشبخت می شه.

- پس راست می گن، هیچ بقالی نمی گه ماست من ترشه؟

اردلان بلند خندید و گفت: اه، چه زیونی داره، مثل اینکه روی سولماز خیلی حساسی؟

- خودتون خواستید رک و پوست کنده حرف بزنم در ضمن من و سولماز از بچگی تا الان با هم دوست بودیم واضح تر بگم مامان من با مامان سولماز دوست دوران مدرسه بودند پدرامون هم که با هم دوستند، پس ما از فامیل به هم نزدیکتریم، سولماز برای من مثل خواهرمی مونه من فقط دوست دارم خوشبخت بشه حالا برای فرقی نمی کنه با کی؛ مهم خوشبختیشه.

- واقعاً من به دوستی شما غبیطه می خورم، می دونید دوست خوب نعمت بزرگیه، من و اردوان در حین اینکه با هم برادریم دوستم هستیم، شاید اگه اردوان نبود من تا حالا زنده نبودم، هیچ وقت کمک هاش رو فراموش نمی کنم.

و سکوت کرد. بعد از چند لحظه گفتم:

- بهتره برمی تا الان به اندازه کافی دیرمون شده.

- یعنی باید سر موقع خونه باشید؟

- خب سر موقع بهتره، مامان خیلی زود دلوایس می شه، هر چند گفتم ممکنه دیرتر برگردیم ولی اول یه خواستگار بود حالا شد دوتا.

اردلان موبایلش رو در آورد و گفت:

- خب تلفن بزنید و بگید دیرتر برموی گردید.بابا این طفلکا الان بیست دقیقه نیست دارن با هم صحبت می کنن.

تلفن را گرفتم، شروع به شماره گیری کردم، بعد از چند بوق آزاد مامان گوشی را برداشت. سریع موضوع را برایش تعریف کردم و گفتم:

- حتما تا یک ساعت و نیم دیگه خونه ام.

بعد خداحافظی کردم و تلفن را به اردلان دادم.

اردلان در حالیکه تعجب کرده بود گفت:

- چقدر راحت با مامانت حرف می زنی، فکر می کردم برای این عجله می کنی که به کسی خبر ندادید اینجا اومدید.

- نه من چیزی رو از مامانم پنهان نمی کنم، پس حدم درست بود شما می خواستید منو امتحان کنید.

- معذرت می خوام می دونید کنچکاوی هم درد بی درمونیه، باید ببخشید، یا من خیلی بد کنچکاوی کردم یا شما خیلی باهوشید، ولی فکر می کنم دومیش درست باشه. یه سوال دیگه هم دارم اونم بپرسم خیالم راحت می شه.

#### فصل یازدهم

عصر پنجشنبه همراه مامان به خانه خاله سهیلا رفتیم، مامان سولماز را در آغوش گرفت و گفت: عزیز دلم داری عروس می شی، امیدوارم خوشبخت شی.

- مرسى خاله جون.

من و سولماز به اتفاقش رفتیم، سولماز گفت:

- سایه به نظر تو من چه لباسی بیوشم بهتره؟

نگاهی به لباسهایی که روی تخت ریخته شده بود انداختم و گفتم:

- به نظر من این کت و دامن شیری رنگ از همه بهتره باشه.

- خب از این لباس، حالا بیا یه فکری برای موهمام کن.

و سشوار را به دستم داد.

- چه مدلی برات سشوار بکشم؟

- فرقی نداره، فقط قشنگ باشه.

موهایش را سشوار کردم، آرایش ملایمی هم کرد: نگاهش کردم و گفت: - سولماز شدی یه تیکه ماه.

و بوسیدمش، همراه سولماز نزد خاله و مامان رفتیم، خاله سهیلا سولماز را در آغوش گرفت و گفت: خیلی قشنگ شدی مامان جان.  
مامانم برایش اسفند دود کرد.

موقع رفتن من و مامان سفارش کردیم بعد از رفتن خواستگارها به ما خبر بدھند.

خاله سهیلا در حالی که لبخند می زد گفت:

- سارا جان تو که بیشتر از من استرس داری، مطمئن باش بهتون خبر می دم.  
من و مامان تا زمانی که سولماز تلفن کرد، دعا می کردیم همه چیز به خوبی و خوشی تمام بشود و با تلفن سولماز خیالمنون راحت شد.

سه روز بعد نزدیکیهای ظهریود که خاله سهیلا و سولماز به خانه ما آمدند.  
مامان با دیدن آنها پرسید:

- خب جواب آزمایشو گرفتید؟

- آره خوشبختانه مشکلی ندارم.

- خب به سلامتی نامزدی همون روز پنج شنبه است؟

- آره هنوزم هیچ کاری نکرم فقط یه روز طول می کشه فامیل رو دعوت کنیم.  
سهیلا جان روی کمک ما حساب کن. ما از فردا برای کمک کردن حاضریم.

در چهار روز باقی مونده به مراسم نامزدی همه در تکاپو بودیم تاهمه چیز درست شود و مراسم به نحو احسن برگزار شود.

روز پنج شنبه منو سولماز با هم به آرایشگاه رفتیم، مادام رو به سولماز کرد و گفت: طوری درست می کنم که آقا داماد از خوشگلیت بیهوش بشه.

- مرسی، ولی من باید برای ساعت شش آماده بشم.  
- هرجی شما بگی عروس خانم.

بعد دوتا از شاگردھایش را صدا کرد تا موهای مارا ببیچند، وقتی از زیر سشوار بیرون آمدیم از شدت حرارت گونه هایمان قرمز شده بود.

مادام به سراغ من آمد و گفت: خب یه مدل جدید مو او مده، همون رو برات درست می کنم، بعداز اینکه موهایم را شینیون کرد گفت:

- رنگ لباستو بگو تا آرایشی کنم.  
- شیری.

- اتفاقا رنگش به پوستت میاد. حالا آرایشی برات بکنم که مثل فرشته ها بشی.  
نیم ساعتی مدام روی صورتم کار کرد، داشتم بی حوصله می شدم که مدام گفت: پاشو تموم شد.

خود را در آینه دیدم واقعا خوشگل شده بودم با لبخندی از مدام تشکرکردم و پیش سولماز که داشتند ناخنها یش را مانیکور می کردند رفتم. سولماز با دیدن گفت:

- وا! سایه چقدر خوشگل شدی!!  
مدام گفت:

- توام خوشگل می شی صبر کن کار ناختن تموم بشه.  
در همین موقع مامان به دنبالم آمد، در آغوشم کشید و گفت:  
- عزیزم خیلی قشنگ شدی، دیگه بین لباستو بپوشی چی می شی.  
وقتی به خانه رسیدیم لباسم را پوشیدم و خودم را در آینه برانداز کردم؛ حسابی از خودم خوشم آمد. مامان که داشت برای رفتن آماده می شد با دیدن گفت: عین فرشته ها شدی بیا یه بوس به مامان بده.

جلو رفتم و مامان را بوسیدم و گفت:  
- مامان جان کاری داری برات انجام بدم.  
- یه سشوواری به این موها بکش.

- روی چشمam ولی موهای شما با این فرطیعی که نیازی به مرتب کردن نداره.  
- ای شیطون اگه این زیونو نداشتی چه کار می کردی؟

- به جون خودم راست می گم کاش منم موهم مثل شما فر بود، مردم می رن کلی خرج می کنن تا مثل شما بشن.

کار مامان که تمام شد پدر هم از راه رسید و با دیدن من و مامان گفت:  
- به به چه خانمهای زیبایی، ببخشید من شما رو جایی ندیدم.  
و بعد من را در آغوش کشید و گفت:

- بابایی برای خودت خانمی شدی، برای من افتخار بزرگیه که شما دونفر رو همراهی کنم.

- عزیزم سریع دوش بگیر تا بریم.

- من تا ده دقیقه دیگه حاضرم.

به اتفاقم رفتم و گردنبندم را انداختم و عطر ملایم و خوشبویی استفاده کردم و کفشها یم را به پا کردم، دیگر حاضر و آماده شده بودم به پایین رفتم. در همین موقع پدر کت و شلوار پوشیده و کروات زده آمد و گفت:

- خب خانما من حاضرم.

## فصل یازدهم-2

دسته گل را به دست گرفتم و همراه مامان و بابا به راه افتادم.

جلوی در ورودی اشکان جلو آمد و با ما سلام و احوالپرسی کرد.

- اشکان، سولماز او مده؟

- آره یک ساعتی می شه که او مده اتفاقاً الانم داشت سراغتو می گرفت.

هنگامی که با خاله و عموم سلام و احوالپرسی کردم عموم گفت:

- انشا الله عروسی تو عزیزم.

تشکر کردم و به طرف سولماز رفتم. با اردوان دست دادم و سولماز را در آغوش کشیدم و گفتم:

- خیلی ماه شدی عزیزم، تبریک می گم.

- شما دو ساعت پیش از هم جدا شدید، این فیلمها چیه از خودتون در میارید؟

به حرف اشکان خنديدم و گفتم:

- اشکان یه امشب دست از مسخره بازی بردار.

- هرچی تو بگی پس من رفتم.

کنار سولماز نشستم، سولماز دستم را گرفت، آرام گفتم:

- اشتباه گرفتی اردوان اون طرف نشسته.

- لوس نشو، می دونی که بیشتر از این حرفاها دوست دارم.

- اگه دوستم داشتی با من ازدواج می کردی نه با استاد امیری.

- سایه خواهش می کنم یه امشب مسخره بازی در نیار، همه که نمی دونن تو داری منو می خندونی، فکر می کن ذوق زده شدم اون موقع می گن چه عروس جلفی.

- آخى نه اينكه ذوق زده نىستى.

- سايە يكى مى زنم تو سرت ها!

خواستم جوابش را بدhem که اردىان آمد،كت و شلوار مشكى با پيراهن سپيد پوشىدە و كرواتى خوشرنگ زده بود،موهايش را هم آراسته بود و از تمام مردان حاضر در جشن برازنده تر به نظر مى رسيد.

با اردوان دست داد و روپسى کرد،بعد هم گونه سولماز را بوسيد و گفت:خيلي قشنگ شدى سولماز،بهت تېرىك مى گم.

بعد با من دست داد و گفت:

- از ديدنتون خوشحال شدم خانم.

و همین طور که به من نگاه مى کرد گفت:

- از حضورتون مرخص مى شم که سرى به اقوام بزnm بعدا مى بىنمتون.

و عقب گرد کرد و رفت.چند لحظه بعد فرناز و فرزاد هم آمدند فرناز آمد و کنار من و سولماز نشست و طبق معمول شروع به گفتن و خنديدين کرد،فرنаз داشت خاطره اي را برای ما تعريف مى کرد و من و سولماز هم از خنده رودبر شده بوديم که اشکان آمد و گفت:

- بسە دىگە يە امشب سىنگىن باشىد گناھ ندارە ها.

بعد رو کرد به من و گفت:

- تو پاشو بىا،اين دو تا که شوهر کردن ،رفتن پى کارشون ولى تو که هنوز شوهر نكردى باید سىنگىن باشى بلکه يكى گول ظاهرت رو بخوره بىاد خواستگاريت حالا بىا به چند نفر معرفيت کنم بلکه يكى شون به سرشن بزنه و بىاد خواستگاريت.

اشکان من را به چند نفر از دوستانش معرفى کرد در آخر نزد آقاي اميري پدر اردوان رفتيم،آقاي اميري پير مرد خيلي متى شخصى بود که وقار و متنانت از سر و روپيش مى باريد.

- آقاي اميري ايشون سايە معتمد دوست سولماز هستن.

- سلام ،حالتون خوبە از ملاقاتتون خيلي خوشحال شدم.

آقاي اميري دستى به موهايش كشيد و گفت:

- سلام به روی ماھتون،منم از زيارت شما خيلي خوشحال شدم.مى بىنم که شما هم مثل عروسم زىبایيد.اميدوارم شما هم خوشبخت بشيد.

- ممنون.

- خب آقاي اميري فعلا با اجازه شما از حضورتون مرخص مى شيم.

از آقای امیری که فاصله گرفتیم اشکان گفت:

- پیر مرد پررو، اگه تا چند دقیقه دیگه مونده بودیم ممکن بود تصمیم بگیره دوباره تجدید فراش کنه، برو بشین دیگه هم جلوی این پیر مرده آفتابی نشو.

- خاک بر سرت، این چه حرفیه می زنی اتفاقا پیرمرد خوبی به نظر می رسید.

- مگه از روی جنازه من رد بشی که بذارم زن این یارو بشی.

در حالیکه می خندیدم گفتمن:

- اشکان تو رو به هر کسی که می پرستی امشب آبروی منو بخر.

- مسئله ای نیست تو فقط پیش این پیرمرده آفتابی نشو، بقیه اش با من.

- می شه دست از سرم برداری، مگه تو کار و زندگی نداری.

و پیش سولماز و فرناز رفتم بعد از چند دقیقه ای اشکان بلند شد و گفت: خانمهای آقایون به افتخار عروس و داماد دست بزنید.

ارکستر آهنگی نواخت و دختر و پسرهای جوان وسط آمدند و شروع به پایکوبی کردند.

بعد از چند دقیقه فرزاد به دنبال فرناز آمد و با هم رفتند. چند ثانیه بعد ارلان آمد و گفت:

- اجازه هست کنارتون بشینیم؟

خودم را کنار کشیدم و گفتمن:

- خواهش می کنم.

نشست و گفت:

- چرا تنها نشستید؟

- دیگه باید به تنها یی عادت کنم.

- شمام به زودی ازدواج می کنید و از تنها یی در می آمیزد، می دونید امشب خیلی از آقایون مجرد تصمیم می گیرند ازدواج کنن، اگه گفتید به چه علت؟

- نه متأسفانه نمی تونم حدس بزنم.

ارلان نگاهش را به من دوخت و گفت:

- وجود شما با این همه زیبایی، طرافت و لطافت، آقایون مجرد رو به هوس می اندازه که با خواستگاری از شما شانس خودشونو امتحان کنن

سرم را پایین انداختم و حرفی نزدم.

- می دونید تا حالا چند نفر از دوستان من سوال کردند شما نامزد دارید یا نه؟

جوابی ندادم، همین طور که سرم پایین بود صدای زنی را شنیدم که می گفت:

- اردلان جان!

سرم را بلند کردم و زن پنجاه ساله ای را دیدم حدس زدم باشد. اردلان رو کرد به من و گفت:

- ایشون مامان من هستن.

برخاستم و سلام کردم.

اردلان گفت: ایشونم دوست عروستون هستن، سایه.

مادرش مرا در آغوش کشید و گفت: سلام عزیزم چقدر از دیدنت خوشحالم. نمی دونستم عروسیم دوست به این خانومی و زیبایی داره.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی.

مادر اردلان چند لحظه در کنار ما بود، بعد به خاطر آمدن چند تن از دوستانش ما را ترک کرد و رفت، در همین موقع دختری جلو آمد رو کرد به اردلان و گفت:

- اردلان، نمی خوای چند دقیقه با من برقصی؟

اردلان اخمی کرد و گفت:

- نه، من با هیچ کدام از دخترای فامیل نمی رقصم چون بقیه ام انتظار دارن، پس قضیه کلا منتفیه.

وقتی که رفت گفتم:

- دلم براش سوخت، طفلک خیلی ناراحت شد.

- من که گفتم عذرم کاملاً موجهه، شما چی که اون روز بدون عذر موجه دل منو شکستید. دلتون برای من نسوخت؟

- نه چون شما رو نمی شناختم.

لبخندی معنی دار زد و گفت:

- حالا چی؟ اگه ازتون خواهesh کنم بازم رد می کنید؟

جوابی ندادم.

- پس دیدی دلیلش این بنود که منو نمی شناختی.

نگاهش کردم، عصبانی بود، خندیدم و گفتم: حالا چرا عصبانی شدید من که جواب منفی ندادم.

- جدی می گی یا داری شوخی می کنی و قصد سر کار گذاشتن منو داری؟

- مگه من و شما با هم شوخی داریم؟

- می دونی رمز موفقیت در شناخت موقعیت هاست.

و درستش را جلو آورد و گفت: به من افتخار می دی.

بلند شدم و با ارلان به وسط جمعیت رفیم.....

### فصل یازدهم-3

اردوان با دیدن ارلان گفت:

- خب بالاخره پا شدی.

- من میخواستم پا شم ولی همپا نداشتم، می دونی که ایشونم به این زودی افتخار نمی دادن.

چند دقیقه بعد اشکان آمد و گفت:

- ببخشید آقای برادر داماد، شما تایید صلاحیت شدید.

- آره به خدا، تازه گواهینامه عدم سوء پیشینه هم آوردم تا افتخار دادن، خلاصه خیالت راحت باشه داداشی عروس.

بعد از این که آهنگ تمام شد ارلان از من تشکر کرد و گفت:

- واقعاً عالی بود. من دقت کردم مثل بعضی ها نیستی که وسط میان و دست و پای خودشونو تکون می دن.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی، البته شمام خیلی ماهرید.

سولماز به طرفمان آمد و گفت:

- ببخشید مزاحمتون شدم.

بعد رو کرد به من و گفت:

- سایه جان، نمی خوای یه کم هم با من باشی؟

و دستم را کشید. همین طور که می چرخیدیم گفت:

- مامان اردون آمد و گفت با خاله سارا آشنایش کنم، فکرکنم چشممش تو رو گرفته.  
- سولماز بس کن.

- نگاه کن، بین چطوری سه تایی دارن به تو نگاه می کنن.

سرم را برگرداندم و اردلان را دیدم که مابین پدر و مادرش ایستاده بود و به من نگاه می کردند، چند دقیقه بعد گفتم:

- سولماز من خسته شدم، دیگه بهتره بشینم.

هنگامی که نشستیم، اشکان هم آمد و گفت:

- سولماز یه چیزی بہت می گم ولی جون من خراب نکنی ها.

سولماز که حسابی کنجکاو شده بود، گفت:

- خب زود باش بگو.

- بین من از اول این آقای امیری را زیر نظر گرفتم رفته تو نخ یکی از دخترهایی که اینجاست، فکرکنم تصمیم تجدید فراش گرفته.

قیافه سولماز دیدنی بود. در حالیکه می خندیدم گفتم:

- سولماز تو چرا حرفای صدتا یه غاز اشکانو باور می کنی.

- تو ساکت باش همین زیر سر تؤه. نمی دونی سولماز وقتی به آقای امیری معرفی اش کردم یه لبخند به پیرمرده زد که دل و دینش رو یکسره به باد داد.

من و سولماز از بس خندیده بودیم دل درد گرفته بودیم ولی اشکان حتی یه لبخند هم نمی زد و دوباره ادامه داد: حالا صبر کن جای حساس ماجرا را هنوز نگفتم، بعد آقای امیری دستی به موهای سایه کشید و گفت، به به سلام به روی ماهتون می بینم که شما هم مثل عروسی زیبایید، امیدوارم خوشبخت بشید بعدش یواش گفت: البته با من.

در حالیکه می خندیدم، گفتم:

- ا؛ اشکان چرا اینقدر دروغ می گی کی گفت البته با من، من که نشنیدم.

سولماز از بس خندیده بود آرایشش خراب شده بود فرناز وقتی خنده ما را دید به طرفمان آمد و گفت:

- چه خبره؟

اشکان دوباره با آب و تاب موضوع را برای فرناز تعریف کرد. بعد از اینکه فرناز حسابی خندید گفتم: چیه هنوزم فکر می کنی ما دیوونه شدیم، این اشکانو باید ببرن آسایشگاه روانی تا برای

اونایی که افسرده شدن حرف بزنه مطمئنم سر یه روز همه خوب می شن و می رن ر زندگیشون.

- فکر خوبی، فردا یه سری می زنم اگه حقوق خوبی دادن باهاشون قرارداد می بندم، بعد از شام اشکان بلند شد و گفت: از خانمها و آقایون خواهش می کنم چند لحظه سکوت کنن. بعد از چند ثانیه که همه مه خوابید، گفت:
- تقاضا می کنم وسط سالن را خالی کنید.

بعد از چند دقیقه نزدیک بیست نفر به وسط سالن آمدند، در آخر اردون هم به آنها پیوست و با شروع آهنگ همه با هم به طور یکنواخت شروع به حرکت کردند، آنقدر هماهنگ حرکات را انجام می دادند که به نظر می رسید از قبل با هم تمرین کردند، همه دست از صحبت و خنده برداشته بودند و فقط نگاه می کردند حتی اشکان که همیشه در حال شلوغ کردن بود، ساكت نشسته بود و نگاه می کرد.

- وقتی اردون و اردلان آمدن، حسابی خسته شده بودند، اشکان گفت:
- برم دوتا لیوان آب برآشون بیارم.

موقعی که لیوان ها را به دستشان داد گفت:

- بابا شما دیگه برای این کارها پیر شدید حالا اردلان خان که متأهل نیستن ولی شما آقای دوماد یه کمی مراعات کنید یه بار بلایی سرتون بیاد تکلیف این دختره چی می شه حالا از من گفتن بود از شما نشنیدن.

- اشکان بسیه دیگه اینقدر شوخی نکن از اون موقع تا حالا به سایه گیر داده بودی حalam به این دوتا، بعد نوبت کیه؟

- نوبتی ام باشه نوبت خودته عزیزم حالا پاشو بريم دوتایی با هم یه تانگو برقصیم تا دهنشون از تعجب باز بمونه، باید گریه رو دم حجله بکشیم تا ازمون حساب ببرن، آخ برای آدم که حواس نمی ذارن یادم رفت توی عقد نامه بنویسیم اگه جلوی تو باهم ترکی حرف زدن تحت پیگرد قانونی قرار می گیرن و گرن حالا جرات نمی کردن جلوی ما ترکی برقصن.

اردلان در حالیکه یکی از لبخندهای مخصوص به خودش را می زد گفت: اشکان خان حواست کجا بوده که یادت رفته برآمون شرط بذاری، نکنه پیش خانما.

- سولماز پاشو بريم محضر اینا از حالا دارن به ما تیکه می اندازن.

همه داشتیم می خنديديم که آقای اميری همراه برادرزاده اش نزد ما آمد و گفت:

- پسرا چرا مریم رو به دوستانتون معرفی نمی کنید طفلی تنهایی گوشه ای نشسته.

اردون لبخندی زد و گفت:

- معرفی می کنم ایشون مریم دختر عمومی بندۀ هستن.  
و رو کرد به او و گفت: مریم جان، سایه دوست سولماز، فرناز دوست سولماز، فرزاد دوست من و شوهر فرناز.

مریم با همه دست داد و بعد کنار منو فرناز نشست، از آنجایی که فرناز دختر خونگرم و زود جوشی بود گفت:

- خب مریم خانم از خودتون تعریف کنید چند سالتونه، دانشجویید؟
- من بیست و سه سالمه و ترم پیش فارغ التحصیل شدم، البته در رشته شیمی، شما چطور؟
- من تاریخ می خونم و سه ترم دیگه فارغ التحصیل می شم.
- مریم رو کرد به من و گفت: شما چی می خویند یا تموم کردید؟
- من و سولماز و فرناز هم دوره هستیم.
- هنوز ازدواج نکردید درست می گم؟
- بله درسته.
- بله درسته.
- اول که شما رو دیدم فکر کردم دوست اردلانی، ولی الان که فهمیدم دوست سولمازی تعجب کردم.
- چرا همچین فکری به ذهنتون خطور کرد؟

- دیدم با اردلان گرم گرفتید و با هم رقصیدید. شما جای من بودید همچین فکری نمی کردید؟  
- من اگه جای شما بودم اصلا به همچین موضوعی فکر نمی کردم، در ضمن ما با هم دوست هستیم، البته نه به اون معنایی که شما فکر کردید، متوجه شدید.

دیگر با مریم صحبت نکردم و پس از چند لحظه بلند شدم و گفتم:  
- فرناز جان من برم یه لیوان آب بخورم.

به آشپز خانه رفتم و بعد از خوردن یه لیوان آب احساس کردم اعصابم کمی آرامتر شد.  
فصل دوازدهم

مامان کتاب را بست و گفت: سلام عزیزم حالت خوبه؟  
- خوبم مرسی.

- تا لیاست رو عوض کنی، برات یه چای خوشرنگ می ریزم.

- دستتون درد نکنه.

چند دقیقه بعد پایین آمدم. مامان برایم چای و بیسکویت آماده کرده بود. در حالیکه چای را می خوردم پرسیدم:

- چه خبر؟

- خبر مهمی که نیست، فقط من و سهیلا با هم می ریم خونه یکی از دوستامون، برای ساعت هفت و نیم برمی گردیم. تو کاراتو انجام بده و برای ساعت هشت آماده باش که پدرت اوید، برمیم.  
با تعجب گفتم: کجا؟

- خونه عمه مهتاب یادت رفته؟

- جدا اگه نگفته بودید، فراموش کرده بودم شب خونه عمه دعوت داریم.  
زمانی که مامان آمد از من خداحفظی کند مست خواب بودم و بلافصله خوابم برد که دوباره از صدای مامان از خواب بیدار شدم و گفتم:

- مامان هنوز نرفتید؟

- واه الان ساعت هفت و نیمه، من رفتم و او مدم تو هنوز خوابی؟ پاشو برو یه دوش بگیر حالت جا بیاد.

- آه مامان، حوصله ندارم.

- یعنی نمی خوای پاشی؟

- چرا دوش رو گفتم.  
بلند شدم و تختم را مرتب کردم و گفتم:

- مامان من شب چی بپوشم؟

مامان فکری کرد و گفت:

- همون لباسی که می خواستی بری شیراز خریدی، خیلی بہت میاد. فقط عجله کن.  
ساعت تقریبا یک ربع به نه بود که به خانه عمه رسیدیم. دم در ورودی عمه و شوهرش به انتظار ورود ما ایستاده بودند به طرف عمه رفتم و بوسیدمش و گفتم:

- خیلی دلم برآتون تنگ شده بود.

عمه هم مرا بوسید و گفت:

- منم همین طور عزیز دلم.

به سالن پذیرایی که رفتیم به جز خانواده عمو، میهمان دیگری هم بود.  
پسر عمه ام سالار جلو آمد و با ما سلام و احوالپرسی کرد و گفت:  
- سایه بیا می خواهم با دوستم آشناش کنم.

و مرا به طرف دوستش برد. دوست سالار پسری بود تقریبا هم سن و سال خودش که اصلا قیافه جذاب و دلنشینی نداشت ولی از وضع ظاهرش به نظر متمول می آمد. سالار رو کرد به دوستش و گفت: علیرضا این خانم سایه دختر دایی منه.

علیرضا سلام کرد و گفت:  
- از دیدارتون خوشبختم.

نمی دانم چرا از او خوشم نمی آمد، برای همین خیلی خشک گفتم:  
- منم همین طور.

و به آنطرف رفتم و مابین دختر عمه های دو قلویم پریسا و پریا نشستم.  
پریا و پریسا دو قلو بودند ولی اصلا به هم شباهت نداشتند، پریسا شبیه عمع بود و پریا شباهت عجیبی به آقای دانش شوهر عمه ام داشت.

به شاهین که رو بروی من نشسته بود نگاه کردم. کت و شلوار قهوه ای و پیراهن کرم رنگ پوشیده بود و موهاش را مدل جدیدی کوتاه کرده بود که جذابترش کرده بود. من با پریسا و پریا صحبت می کردم ولی هرگاه اتفاقی سرم را بلند می کردم علیرضا را می دیدم که به من خیره شده بود طوری که پریسا و پریا هم متوجه شده بودند و مدام سر به سرم می گذاشتند. عصبانی شده بودم دوست نداشتم کسی این طور به من خیره شود، اصلا نمی دانم چه چیزی نه نگاهش بود که عصبانی ام می کرد.

- نه خیر مثل اینکه حسابی خاطر خوان شده.  
- بس کن پریسا، همه رو برق می گیره مارو چراغ نفتی.

شاهین و سالار داشتند درباره اهرام ثلاثة با هم صحبت می کردند، شاهین گفت:  
- سایه تو علاقه داری بری مصر و اهرام و از نزدیک ببینی؟

- اُه، خیلی. البته من درباره اهرام و معابد مصر اطلاعات زیادی دارم ولی به قول معروف شنیدم کی بود مانند دیدن.

- سایه پس هر وقت خواستی بری به من بگو تا بیام ازت محافظت کنم.  
نگاهی ۵ سالار کردم، داشت می خندهید گفتم:  
- سالار جون اونجا که بچه راه نمی دن.

پریا گفت:

- نوش جونت سالار جون، تو که هیچ وقت حریف زیون سایه نمی شی نمی دونم چرا دوست  
داری خودتو ضایع کنی.

- من که احساس ضایع شدن نمی کنم کسی که شوختی می کنه باید جنبه شوختی هم داشته  
باشه، این طور نیست سایه؟  
با تکان سر حرفش را تصدیق کرد.

اولین نفری که از پشت میز شام بلند شد من بودم، بعد از من بلافضله شاهین بلند شد و تشکر  
کرد وقتی که نشستیم شاهین گفت:

- این خروس بی محل کیه؟

- نمی دونم.

- اصلا ازش خوشم نمیاد، پسره وقیح.

- خب توی دنیا خیلی چیزها وجود داره که آدم مجبوره تحملشون کنه.

- ولی به نظر من لزومی نداشت این حشره مزاحم در جمع خانوادگی ما حضور داشته باشه.

- می دونی که سالار یه کم دیوونه اس و گرنه اینو امشب دعوت نمی کرد.

بعد از چند دقیقه بقیه هم آمدند. من و شاهین روی یک کاناپه نشسته بودیم، پریا و پریسا هم  
آمدند و کنار ما نشستند.

علیرضا داشت مرا نگاه می کرد، سرم را به طرف پریا گرداندم تا از شر نگاههای او در امان  
باشم، پریسا هم دست بردار نبود و مدام بامن شوختی می کرد.

- سایه نگاه کن بین چطوری آب دهنیش راه افتاده و ریخته روی پیرهنش.

از حرف پریسا خنده ام گرفت، شاهین آرام پرسید:

- چیه؟ حرف خنده داری شنیدی؟

- تقصیر پریساست با حرفاش خنده آدمو درمیاره.

بعد از چند لحظه علیرضا بلند شد و همراه سالار رفتند، نفس راحتی کشیدم و گفتم:  
- آخیش.

- برای چی گفتی آخیش؟

با وجودی که آرام گفته بودم ولی نمی دانم چطور شاهین صدایم را شنیده بود، نگاهی به او  
کردم و گفتم:

- همین طوری.

- ولی من فکر می کنم برای اینکه پسره رفت، این طور نیست؟

از اینکه شاهین هم متوجه شده بود خجالت کشیدم.

- اون باید خجالت بکشه نه تو.

حرفی نزدم چند دقیقه بعد آرام گفت:

- می دونی سایه وقتی خجالت می کشی دوست داشتنی تر می شی؟

باز هم حرفی نزدم خوشبختانه شاهین هم چیز دیگری نگفت.

یکریع بعد سالار آمد و گفت: سایه چند لحظه بیا می خوام یه چیزی نشونت بدم.

بلند شدم و همراه سالار رفتم در هال با علیرضا مواجه شدم.

سالار گفت: علیرضا کارت داره.

با اخم گفتم: این چیزی بود که می خواستی نشونم بدی؟

- ببخشید مجبور بودم، جلوی جمع صورت خوشی نداشت بگم علیرضا کارت داره.

علیرضا بلند شد و به طرفم آمد. می خواستم برگردم که گفت:

- خواهش می کنم خانم چند لحظه بیشتر وقتتون رو نمی گیرم. من می تونم شما رو بعدا ببینم؟

این قدر ناگهانی این حرف را زد که نزدیک بود غش کنم. چطور به خودش اجازه داده بود چنین درخواستی از من بکند. با اخم گفتم:

- شما چی درباره من فکر کردید؟ اصلا چه لزومی داره ما هم دیگرو ببینیم؟

علیرضا برای اولین بار در طول شب سرش را پایین انداخت و گفت:

- از شما خوشم او مده.

با عصبانیت گفتم:

- بهتره همه چیز رو فراموش کنید. من از این ادا اصولا خوشم نمی‌یاد.

با التماس گفت: ادا اصول نیست. اگر اجازه بدید به خواستگاری‌تون بیام خوشحال می شم.

دست بردار نبود، از یک طرف اصلا از او خوشم نمی آمد و از طرف دیگر دلم برایش سوخت. با این حال گفتم:

- نه فراموش کنید غیر ممکنه.

از او رو گرداندم که دوباره گفت:

- خواهش می کنم اینقدر زود تصمیم نگیرید. حداقل یه کم فکر کنید و دو روز دیگه جواب منو بدید.
- احتیاجی به فکرکردن نیست، جواب من منفیه.

دوباره نالید:

- آخه چرا؟

دست بردار نبود برای همین گفتم:

- برای اینکه من به کس دیگه ای علاقه دارم، واقعاً برآتون متناسفم.

علیرضا درحالیکه غمگین بود گفت:

- منم همین طور خانم، خدا حافظ.

با عجله از خانه خارج شد، سالار به دنبالش دوید. چند دقیقه بعد تنها برگشت و گفت:

- سایه چی بهش گفتی که زیر رو شد؟

جوابش را ندادم و به سالان پذیرایی برگشتم.

به علیرضا فکر می کردم. دلم به حالش سوخت، آخه چطور به این سرعت از من خوشش اومده و ازم تقاضای ازدواج کرد؟ حتی یک کلمه با من حرف نزده بود، نمی دونست حتی چه اخلاق و عقایدی دارم اون موقع چطور از من خواستگاری کرد.

در همین افکار بودم که صدای شاهین را شنیدم که گفت:

- چرا این قدر تو فکری؟

چیزی نیست.

- نکنه از رفتن علیرضا ناراحتی؟

واقعاً که!!

پس چی، نکنه بہت چیزی گفته؟

- چیزی که نه، در ضمن تو چرا اینقدر کنجکاوی می کنی؟

برای اینکه من پسر عمومی توام و نگرانتم، حالا لطفاً بگو.

- واه چه حرف؟! پس منم دختر عمومی توام دلیل نمی شه توی کارا تو فضولی کنم.

بین من تا نفهمم دست از سرت برنمی دارم، حالا بگو.

- شاهین دست بردار، فضولی توی کارهای دیگران خوب نیست.
- اینا رو داری می گی که منو دست به سر کنی باید بگم سخت در اشتباهی، حالا بگو.
- هیچی ازم خواستگاری کرد.

شاهین آنقدر بلند گفت(چی گفتی))که همه با تعجب نگاهمان کردند.

آرام گفتم:

- چه خبرته چرا داد می زنی؟

شاهین با عصبانیت گفت:

- تو چی گفتی؟

- گفتم نه، اونم رفت پی کارش.

- باورم نمی شه به همین راحتی قبول کرده باشه.

- اتفاقا خیلی اصرار کرد منم بهش گفتم، من به کس دیگه ای علاقه دارم.

- جدی می گی؟

- آره به جون خودم.

- سایه یعنی تو واقعا به کس دیگه علاقه داری، حالا کی هست؟

- نه توام، یه چیزی گفتم دست از سرم برداره.

شاهین دیگر حرفی نزد دوباره به فکر فرو رفتم، ولی حالا قضیه بغرنج تر شده بود، با خود گفتم((نکنه فکری که شاهین کرده دیگران هم در مورد من بکن، آخه چطور همچین حرفی زدم اگه علیرضا به سالار بگه، اون موقع فکر میکنه من واقعا به کسی علاقه پیدا کردم وای خدای من؛ عجب حرفی زدم.))

- دوباره داری به چی فکر می کنی؟

- به این که نکنه دیگران فکر کنن به کس دیگه ای علاقه دارم.

- فکر نمی کنم.

- پس چرا خودت این فکر کردی؟

- من فکر نکردم، فقط سوال کردم، سایه از این که ناراحتت کردم معذرت می خوام.

- معذرت خواهی لازم نیست اگه تو به وقل خودت این سوال و نکرده بودی برای من خیلی بدتر می شد.

- حالا می خواهی چیکار کنی؟

- برای سالار توضیح می دم برای اینکه علیرضا دست از سرم برداره چنین حرفی زدم.
- فکر خوبی کردی.

موقع خداحافظی جریان را برای سالار خیلی مختصر توضیح دادم.

سالار گفت:

- خیالت راحت باشه اولا من به کسی چیزی نمی گم، ثانیا تو رو خوب میشناسم اگرم برام توضیح نمی دادی می دونستم این حرفو برای اینکه از شر علیرضا راحت بشی زدی و اهل این کارها نیستی. به نظر من این بهترین جوابی بود که می شد به علی رضا داد و گرنه به این راحتی دست از سرت برنمی داشت. خیلی یکدنده اس، از بچگی هرچی خواسته به دست آورده ولی حالا تو دست رد به سینه اش زدی، دلم به حالش می سوزه.

- مرسى سالار حالا خیالم راحت شد.

با خوشحالی از او خداحافظی کردم، جلوی در شاهین گفت:

- معلومه که مشکل رو حل کردی.

- از کجا فهمیدی؟

- خب دیگه باهوشم.

و خنید.

- باهوش که هستی ولی خیلی بد پیله و فضول هم تشریف داری.

- دلت میاد به من بگی بد پیله، تو که خیلی مهربون بودی؟

- گذشت، اون سایه مهربون نابود شد.

- خدانکنه، دیگه از این حرفا نزن!

- چشم ولی این دستوره یا خواهش.؟

- تو چی فکر میکنی؟

- ترجیح می دم خواهش باشه.

- کی جرات داره به تو دستور بده، من که جسارتیش رو ندارم.

- خدا رحم کرده و گرنه حالو روز من چی می شد؟

- سایه به جون خودم من اصلا فضول نیستم ولی نمی تونم درباره تو کنجکاوی نکنم مثلا اگه یکی دیگه به من گفته بود وی کارم فضولی نکن دیگه حتی کوچکترین سوالی ازش نمی پرسیدم ولی درباره تو نمی تونم امیدوارم این کنجکاوی من و حمل بر بی ادبی نکنی.

- چشم، امر دیگه ای ندارید؟

- نه خیر عرضی نیست.

لبخندی زدم و گفتم:

- خب دیگه بابا و مامان منتظرن خدا حافظ.

- به امید دیدار.

## فصل سیزدهم-1

مامان و بابا را به فرودگاه رساندم. موقع خدا حافظی مامان گفت:

- ای کاش توام با ما می اومندی.

- متناسفانه این امتحان برنامه ام را به هم ریخت و گرنده منم خیلی دلم می خواست با شما بیام، حالا باشه برای بعد.

بابا را بوسیدم و گفتم:

- امیدوارم بهتون خوش بگذره، فقط سوغاتی یادتون نره.

- حتما عزیزم، مواطبه خودت باش.

- چشم شما هم مراقب خودتون و مامان باشید.

صبر کردم تا شماره پرواز آنها خوانده شد و بعد رفتم، سر کلاس داشتم جزوه ام را می خواندم که صدای سولماز را که سلام می کرد شنیدم.

- سلام چقدر خوندی؟

- یه بیست صفحه ای مونده، تو چی؟

- حتما همون بیست صفحه آخر که من نخوندم توام نخوندی آره؟

- آه، من به هوای تو نخوندم.

- تنها راهیش اینه که سر کلاس بخویم.

- اگه استاد بفهمه چی؟

- چاره دیگه ای نداریم. من حق غیبت ندارم ولی تو دو جلسه دیگه هم می تونی غیبت کنی پس تو برو بیرون و بخون.

- نه منم توی کلاس می خونم.

به هر بدبختی بود بالاخره جزو را تمام کردیم وقتی به سالن امتحانات رفتیم استاد سرمهدی جاها را طوری تعیین کرد که دیگر هیچ راهی برای امداد های غیری وجود نداشت. خوشبختانه از آن بیست صفحه آخر فقط دو سوال آمده بود که من اولی را کامل جواب دادم و دیگری را نصفه و نیمه چیزهایی نوشتم.

زمانی که از سر جلسه بیرون آمدیم هر دو خوشحال بودیم، از دانشگاه بیرون آمدیم و به طرف خانه حرکت کردیم، سر راه یک کتاب از متابخانه به امانت گرفتیم، وقتی به خانه رسیدیم هیچکس نبود.

- سایه من خیلی گرسنمه، بیا برم ببینم یه چیزی پیدا می شه بخوریم یا نه.

سولماز در یخچال را باز کرد و گفت:

- آها یه چیزی پیدا کردم.

و تکه ای کیک با آب پرتقال آورد و گفت:

- بفرمانید میل کنید.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که اشکان رسید و یکراست به آشپزخانه آمد. با دیدن کیک گفت:

- آخ که من خیلی گرسنمه.

- طفلک، آخی کیک تموم شد، ولی تا دلت بخواه آب پرتقال هست.

- چی؟ هرجی کیک بود خوردید؟

و ناغافل بقیه کیک مرا برداشت و گفت:

- فکر می کنم تو به اندازه کافی خوردی. اگه بقیه اشو بخوری چاق می شی، اون موقع تناسب اندامت به هم می خوره.

بعد یک لیوان آب پرتقال خورد و گفت:

- خب خانما عصر بخی لطفا منو برای شام بیدار کنید.

با سولماز به اتاقش رفتیم و با هم کتابی را که از کتابخانه گرفته بودیم خواندیم، هنوز یک ساعت نگذشته بود که خاله سهیلا آمد و از هال صدا زد، دخترخونه اید؟

با سولماز به هال رفتیم و بعد از سلام و احوالپرسی کنار خاله نشستیم.

- خب مامان چه خبرا؟

- خبر اینکه مامان اردوان زنگ زد و برای فردا شب دعوتمون کرد هرچی گفتم ما خودمون مهمون داریم قبول نکرد که نکرد گفت خودم از سایه دعوت می کنم.

- حاله سهیلا دیگه لازم نبود بگید مهمون داریم. من می رفتم خونه مادر جون.

- غیر ممکنه من بذارم تو جایی بری. مگه ما با هم از این حرفها داریم؟ تو برای من با سولماز هیچ فرقی نداری.

در همین موقع تلفن زنگ زد سولماز گوشی را برداشت و بعد از چند دقیقه گوشی را به من داد و گفت:

- پروانه جونه.

گوشی را گرفتم و گفتم:

- الو سلام.

- سلام عزیزم، حالت خوبه، مامان و بابا خوبین؟

- ممنون سلام می رسون، شما حالتون خوبه؟

- قربون تو، زنگ زدم برای فردا شب شام دعوت کنم.

- ممنون مزاحم شما نمی شم.

- به جان پسرا اگه نیای از دستت ناراحت می شم. یعنی دختری به خوبی تو ممکنه روی منو زمین بندازه.

فکرکردم اگه دوباره بگویم نه ممکن است فکر کند دختر بی ادبی هستم به همین خاطر گفتم:

- آخه جمعتون خانوادگیه، من نمی خوام مزاحمتون بشم.

- این چه حرفیه، اگه قبول کنی ما خیلی خوشحال می شیم.

به ناچار گفتم:

- خدمتتون می رسم.

- خیلی خوشحالم کردی، پس فردا شب می بینم، خدانگهدار.

## فصل سیزدهم-2

تقریبا ساعت هشت بود که به خانه آقای امیری رسیدیم جلوی در اشکان زنگ زد و گفت: خب دیگه مودب باشید و به ترتیب قد وارد بشید.

- اشکان امشب جلوی خودت را بگیر، اینقدر مسخره بازی در نیار.

- چشم عروس خانم، شما حرص نخور پوستت چروک می شه.

از حیاط مشجر بزرگی رد شدیم، دم در ورودی آقا و خانم امیری همراه اردوان و اردلان به انتظار ما ایستاده بودند، بعد از سلام و احوالپرسی وارد خانه شدیم، اردلان که در کنار من بود آرام گفت:

- خیلی به ما منت گذاشتید تشریف آوردید، از دیدنتون خیلی خوشحال شدم.

- مرسی، شما لطف دارید.

نیم ساعتی که نشستیم خانم امیری گفت: شما جوونا بهتره بردید و با هم خوش باشید.

اردوان گفت:

- اگه موافقید به اون طرف سالن بریم تا اردلان لطف کنه و برامون گیتار بزن.

- خواهش می کنم، اگه مایل باشن حتما.

و بلند شد، همگی به آن سمت رفتیم، اردلان گیتاری را که به دیوار نصب شده بود برداشت و گفت: ایرانی یا خارجی؟

همه به هم نگاه کردند، ولی اردلان فقط به من نگاه می کرد، انگار منتظر اظهار نظر من بود بنابراین گفت:

- ایرانی باشه بهتره ولی باز هرجی میل خودتونه.

- نه خواهش می کنم، هرجی شما بگید.

و شروع به نواختن کرد، من محو شنیدن آهنگ شدم و دوست داشتم روزی برسد تا من هم به این خوبی گیتار بزنم، وقتی آهنگش تمام شد، اولین نفری که تشویقش کرد من بودم و گفتم:

- خیلی عالی بود، آفرین!

لبخند زیبایی زد و گفت: ممنون خانم، نظر لطف شماست.

- واقعاً خوب بود، من دو جلسه با سایه رفتم ولی اصلاً استعداد نداشتم، ولش کردم.

اردلان رو کرد به من و گفت:

- پس لطف کنید برای ما یه آهنگ بزنید.

و گیتار را به دستم داد.

- آخه من زیاد وارد نیستم فقط یه صدایی از گیتار در میارم.

- خواهش می کنم.

شروع به نواختن آهنگی کردم که همیشه تمرينش می کردم وقتی آهنگ به پایان رسید، اردلان گفت: خيلي خوب بود اگه ادامه بدید مسلما پيشرفت می کنيد.

- اميدوارم.

و گيتار را به دستش دادم در همين حين خدمتکاري آ» د و گفت:

- شام آماده اس بفرمایيد.

سر ميز شام من مابين اشکان و سولماز نشسته بودم، داشتم غذا می خوردم که اشکان آرام گفت:

- سايه کم بخور، مردا از دختر اي پر خور خوششون نمياشد.

خنده ام گرفت و سرم را پايين انداختم که صدای اشکان را شنيدم که گفت:

- خاطرخوات داره نگاهت می کنه، سرت رو بلند کن و براش يه لبخند مليح بزن.

سرم را بلند کردم و ديدم آقای اميری به من نگاه می کند، با لبخند گفت:

- عزيزم غريبی نکن.

- ممنون؛ همه چيز صرف شد.

و دوباره سرم را پايين انداختم ديگر داشتم از خنده منفجر می شدم، اگر چند دقيقه ديگر آنجا می نشستم ممکن بود آبرو ريزی شود، براخاستم و تشکر کردم. هنوز روی مبل جا به جا شد هبود مر که اردلان آمد و درحالی که در کنارم می نشست گفت:

- موضوع خنده داري پيش اومنده.

- نه چطور مگه؟

- آخه مجبور شدید ميز رو ترك کردم اشکان لطيفه خنده داري برآتون تعریف کرد.

- پس شما منو تحت نظر گرفته بوديد.

- نه اصلا چنین قصدی نداشتيم ولی نمی دونم چرا شما يه طوري هستيد که توجه منو به خودتون جلب می کنید.

اخمي کردم و گفتيم: متوجه منظورتون نمی شم؟

در حالی که عصباني به نظر می رسید گفت:

- با همه ملايم و مهربونيد ولی برای من همیشه اخم می کنيد، چی می شد يه بارم يکی از اون لبخندهاي مليح و دوست داشتنی رو به من تحويل بدید.

حرفی نزدم در همین موقع اشکان و سولماز و اردوان هم آمدند، خوشحال شدم که دیگر با او تنها نیستم و از شر جواب دادن به سوالهایش راحت شدم.

زمانی که مریم خانم با سینی قهوه وارد شد و به همه تعارف کرد، اردلان یک فنجان قهوه برداشت و به دست من داد.

- مرسی.

- نوش جان... و سرش را برگرداند. با خود گفتم (این دیگه کیه؟ یه لحظه رام رامه، یه لحظه سرکش).

بعد از چند دقیقه ای آقای امیری گفت:

- پسرا، خانما رو نمی بردید تا نگاهی به کتابخونه بندازند؟

اردلان گفت:

- اگه مایل باشن چرا که نه!

و به من نگاه کرد و گفت:

- موافقید؟

سولماز بلند شد و گفت:

- سایه پاشو، تو که عاشق کتاب و کتاب خونه ای.

و دستم را گرفت و بلندم کرد. اردوان رو به اشکان کرد و گفت:

- تو چی، با ما نمیای؟

- نه شما بردید، من حوصله دیدن کتاب و کتاب خونه رو ندارم.

چهار نفری به طرف کتابخانه رفتیم از راهروی بزرگی رد شدیم و وارد کتابخانه شدیم، سالن بزرگی بود که پر بود از قفسه های کتاب که به صورت مارپیچ در کنار هم چیده شده بودند. من که از بزرگی کتابخانه به وجود آمده بودم گفتم:

- من تا حالا کتابخانه شخصی به این بزرگی ندیده بودم.

سولماز هم در حالیکه با تعجب به قفسه ها نگاه می کرد گفت:

- اردوان حالا چرا قفسه ها اینطوری چیده شده فکر می کنم اگه کسی ما بین این قفسه ها گم بشه یه روز طول می کشه تا پیدا شکن.

- اتفاقا یه بار همین مریم خانم گم شد، من و بابا نیم ساعت می گشتم تا پیدا شکردم.

- حالا شما بلدید دوباره ما رو به دنیای خارج ببرید؟

اردلان گفت:

- بله؛ البته اگه دخترای خوبی باشید.

و یکی از همان لبخند های مخصوص به خودش را تحويلمان داد. به عنوان کتابها نگاه کردم، درباره فلسفه بود دوست داشتم به قسمت کتابهای تاریخی بروم.

- اگه ممکنه بريم قسمت کتابهای تاریخی.

اردون دست سولماز را گرفت و گفت:

- دنبال من بباید. و جلوتر از ما به راه افتادند. من همین طور که به عنوان کتابها نگاه می کردم دنبالشان رفتم تا به قسمت کتابهای تاریخی رسیدیم.

### فصل سیزدهم-3

اردون گفت:

- خب اگه دانشجوهای زرنگی باشید اینجا کلی کتاب برای خوندن گیر میاد.

نگاهی به قفسه ها انداختم پر از کتابهایی مثل تاریخ ایران، تاریخ مردم ایران، تمدن اسلام و عرب و کتابهایی از این دست بود. آنقدر حواسم به کتابها معطوف شده بود که وقتی به خود آمدم دیدم از سولماز و اردوان خبری نیست.

به اردلان نگاه کردم و گفتم:

- پس سولماز کجا رفت؟

- نمی دونم فقط می دونم ده دقیقه ای می شه که از اینجا رفتند.

- آه ده دقیقه! من اصلا متوجه نشدم بیخشید منتظرتون گذاشتمن.

- اشکالی نداره.

در حالیکه از حواس پرتی خودم حرص می خوردم گفتم:

- خب از کدوم طرف بريم؟

- کجا؟! دوست ندارید بقیه کتابا رو ببینید؟

- نه برای این بار کافیه.

- نکنه از اینکه با من تنها یعنی می ترسی؟

- نه، اصلا این طور نیست.

دیگر علاقه ای به دیدن بقیه کتابها نداشتم، فقط دلم می خواست هرجه سریعتر از کتابخانه بیرون بروم، از بین قفسه ها عبور کردیم، پس از چند دقیقه دری نمایان شد با دیدن در نزدیک بود از خوشحالی فریاد بکشم چند قدم مانده به در گفتم:

- خدا رو شکر، بالاخره پیدا شد.

- مگه گم شده بود که پیدا شد؟

و خندید، در را باز کردم با دیدن یک تخت خواب و کمد و یک دست راحتی از تعجب خشکم زد.

اردلان آمد و در حالیکه با حالت مخصوص خودش نگاهم می کرد گفت:

- متناسفم، اینجا اتاق خواب منه که یک درش به کتابخانه باز می شه، اگه عجله نکرده بودید بهتون می گفتم ولی حالا برای اینکه زودتر از شر من راحت بشید دنبال من بباید و با لبخند تمسخر آمیزی جلوتر از من حرکت کرد، از جایم تکان نخوردم، از ترس داشتم سکته می کردم، اردلان دوباره برگشت و گفت:

- چیه؟ به من اعتماد ندارید خانم؟

چاره ای نداشتم به دنبالش راه افتادم بعد جلوی در دیگری ایستاد و گفت:

- خب اینم از در خروجی.

و کنار ایستاد و گفت: بازش کنید.

سرم را پایین انداختم و گفت: نه این بار خودتون باز کنید.

اردلان که دوباره عصبانی شده بود سرش را تکان داد و گفت: باشه هر چی تو بخوای و در را باز کرد، با دیدن راهرویی که از آن وارد کتابخانه شده بودیم نفس راحتی کشیدم، کنار در ایستاد و گفت: تشریف نمیارید؟

- ممنون.

اردلان فقط سیش را تکان داد، از کتابخانه که خارج شدم، جلوتر از من به راه افتاد خیلی عصبانی بود، از خودم خجالت کشیدم که درباره اش این طور فکر کردم، باید از او معذرت خواهی کردم روی این حساب گفتم:

- آقای امیری.

اردلان ایستاد ولی برنگشت.

آرام گفتم:

- اردلان.

برگشت و گفت:

- جانم.

از اینکه این گونه جوابم را داده بود خجالت کشیدم. مکثی کردم و گفتم:

- از این که درباره شما اشتباه فکر کردم معذرت می خوام امیدوارم منو ببخشید.

- اگه یکی درباره خودت این طور فکر کرده بود، چه کار می کردی؟

- نمی دونم؛ ولی در هر صورت ازتون معذرت می خوام.

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد و گفت: باشه می بخشم حالا بخند.

با اینکه هنوز ناراحت بودم لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

- بالاخره صبر ما هم نتیجه داد، یکی از همون لبخندهای مليح و دوست داشتنی هم برای من زدی.

موقعی که به سالن رسیدیم سولماز و اردوان هنوز نیامده بودند.

اشکان گفت:

- پس سولماز و اردوان کجاست؟

اردلان در حالیکه می خنديد گفت:

- توی کتابخونه ما رو قال گذاشتی و رفتن.

همه به این حرف اردلان خنیدند. پس از یکربیعی سولماز و اردوان آمدند. اردوان با دیدن ما گفت:

- پس شما کی او میدید؟ خیلی دنبالتون گشتييم.

- ما که سر جای خودمون بودیم، ولی مثل اینکه تو و سولماز غیبتون زد.

سولماز کنارم نشست، آرام گفتم:

- دیوونه کجا رفتی و منو به امان خدا ول کردی؟

- به جون تو کلی دنبالتون گشتييم، ولی پيداتون نکردیم.

نگاهش کردم و گفتم:

- آی آی، من خودم همه رو رنگ می کنم، تو می خوای منو رنگ کنی؟

سولماز خنید و گفت:

- می خوای باور کن، می خوای باور نکن.

- حالا دیگه برای من می خندي، خجالتم خوب چيزيه.

سولماز نصف پرتفالی که پوست گرفته بود به من داد و گفت:

- حالا ببخشید.

- رشوه اس؟

- ای یه چیزی تو همین مایه ها، بخور، نوش جونت.

آقای امیری گفت:

- خب نظرتون درباره کتاب خونه من چیه؟

- واقعا که کتابخانه با عظمتیه، من به شما برای داشتن همچین کتابخونه ای حسادت میکنم.

- خانم کتابا قابل شما رو ندارن. هر وقت دوست داشتید با سولماز بباید و ازشون استفاده کنید.

اردوان گفت:

- چقدر خوش شانسید. پدر به این راحتی به کسی اجازه نمی ده از کتابا استفاده کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- ایشون به من خیلی لطف دارن.

اردلان آرام گفت:

- نظر دیگه ای درباره کتابخونه ندارید؟

نگاهش کردم و گفتم: نه برای چی؟

- اونقدر که شما ترسیده بودید فکر کردم الان می گید اگه در اتاق خواب اردلان به کتابخونه باز نمی شد خیلی بهتر بود.

ناخودآگاه لبم را به دندان گزیدم و گفتم:

- من که معذرت خواهی کردم.

- منم که بخشیدمتوon .

- پس مشکل چیه؟

- چون پدر بھتون اجازه داد از کتابخونه استفاده کنیدبا توجه به ترس شما گفتم، شاید این پیشنهاد رو به پدر بدید.

- نه من این پیشنهاد رو می دادم نه پدرتون با این پیشنهاد موافقت می کردن.

- ولی من اینطور فکر نمی کنم.

- پس شما چطوری فکر می کنید؟

- پدر اونقدر بهش شما علاقه داره که اگه می گفتید اردلان را از این خونه بیرون کنید تا من یه بار دیگه اینجا بیام، حتما منو بیرون می کرد.

با تعجب گفتم:

- این غیر ممکنه.

- پدر از اون شب که شما رو دیده مدام از شما تعریف می کنه، دوست داره یه دختر مثل شما داشته باشه به این زیبایی و ظرفی و شیطونی. باور کنید اگه پدرتون راضی می شد منو اردون رو به پدرتون می داد و شما رو جای ما برمی داشت.

- نه این حرف را نزنید، مطمئنم که پدرتون به شماها خیلی علاقه داره.

- من منکر علاقه پدر نیستم ولی می گم شما رو بیشتر از ما دوست داره.

- اشتباه می کنید.

- نه اشتباه نمی کنم، من پدر و خیلی خوب می شناسم چون اخلاق و رفتار من به ایشون رفته خدا نکنه از کسی خوشش بیاد جونشو برash می ده.

- اتفاقا، من متوجه تشابه رفتار شما و پدرتون شدم ولی هنوز عقیده دارم که به شما ها خیلی علاقه داره. از نگاهش پیداست که واقعا به وجود پسرانش افتخار می کنه چطور شما که اینقدر به همه چیز دقیقید این حرفو می زنید.

- حرف شما کاملا درسته ولی تا قبل از آشنایی با شما، من و اردون به تنها یعنی بت پدر بودیم ولی حالا شما هم اضافه شدید.

- پس شما احساس می کنید من جای شما رو تو قلب پدرتون تنگ کردم؟

- احساس نمی کنم، مطمئنم.

و خندید.

- می دونید من از این موضوع نه تنها ناراحت نیستم بلکه خیلیم خوشحالم.

- شما خیلی مرموز و غیرقابل پیش بینی هستیدو

- پدرم مثل منه، پس چرا از پدرم خوشت میاد ولی از من نه؟

- خواهش می کنم این بحثو تموم کنید.

- باشه، این اولین باری نیست که به سوالات من جواب نمی دی، من دیگه عادت کردم. و سکوت کرد.

## فصل چهاردهم-1

لهمه ای را که مامان برایم درست کرده بود از دستش گرفتم، و از او خدا حافظی کردم. خیلی خوشحال بودم امروز آخرین امتحانم را می دادم و برای یک ماهی تعطیل می شدم. چون ماشین بنزین نداشت، زودتر از خانه خارج شدم. هنگامی که به پمپ بنزین رسیدم حسابی شلوغ بود ماشین را داخل صف جا دادم. حساب کردم ده تا ماشین جلوی من بود، تصمیم گرفتم تا نوبت به من برسد کمی درس بخوانم، هنوز دوازده سیزده دقیقه ای نگذشته بود که ناگهان صدای هیاهویی به گوشم خورد. در جایگاه دو نفر با هم دعوا یشان شده بود در یک چشم برهمن زدن چنان کتک کاری در گرفت که مردم جمع شدند.

به ساعتم نگاه کردم هشت و بیست و پنج دقیقه بود و هنوز چهار ماشین جلوی من بود دیرم شده بود. تا نوبت به من می رسید حداقل ده دقیقه دیگر طول می کشید و تا دانشگاه هم کلی راه مانده بود و ممکن بود به امتحانم نرسم.

کیف و کتابم را برداشتیم، ماشین را خاموش و درها را قفل کردم و از پمپ بنزین خارج شدم. برای اولین ماشینی که دیدم دست تکان دادم ماشین جلوی پاییم ترمز کرد، مسیرم را گفتم و سوار شدم.

پس از چند دقیقه راننده که پسر جوانی بود گفت:

- خانم کجا می ری؟
- دانشگاه....

راننده با حالت زننده ای گفت:

- نه آبجی به مسیر ما نمی خوره.

با عصبانیت گفت:

- من که اول مسیرمو گفتم، چرا الان می گی به مسیرم نمی خوره؟
- حالا چرا اول صبی خون خودتو کثیف می کنی آبجی، حالا چون خیلی خوشگلی رو چشمم می رسونمت.

- خفه شو، زود نگه دار می خوام پیاده بشم.

راننده دوباره نگاهی از توی آینه به من انداخت و گفت:

- کجا عزیز، هنوز که نرسیدی؟

فهمیدم واقعاً قصد مزاحمت دارد. محکم کیفک را بر سرش کوییدم و در ماشین را باز کردمو گفتم:

- زود نگه دار.

- صبر کن دیوونه خودتو نکشی ، شرت گردن ما بیفته .  
و نگه داشت.

بدون اینکه کرایه را بدhem از ماشین پیاده شدم، دو چهار راه به دانشگاه مانده بود هنوز یکربعی وقت داشتم شروع کردم به دویدن دو سه ماشین از کنارم رد شد و برایم بوق زد ولی دیگر نمی خواستم سوار ماشین کسی بشوم.

تا به حال چنین موردي برایم پیش نیامده بود، دوست داشتم یکجا بنشینم و های های گریه کنم، اشکهایم با کوچکترین تلنگری آماده ریختن بودند.

از بس دویده بودم به نفس نفس افتاده بودم چند لحظه ای راه رفتم و دوباره شروع به دویدن کردم که ماشینی کنارم ترمز کرد.

بی تفاوت رد شدم، دلم نمی خواست دوباره این اتفاق تکرار شود که ناگهان صدای کسی را شنیدم که می گفت:

- خانم معتمد!

به ماشین نگاه کردم، ار杜兰 را دیدم که اشاره می کرد ، سوار شدم و سلام کردم، با تعجب جوابم را داد و گفت: چرا دفعه اول که بوق زدم سوار نشدی ، برای چی داشتی می دویدی؟

- اگه ممکنه منو به دانشگاه برسونید. فقط پنج دقیقه موندهتا در سالن را ببندند.

- باشه، ماشینت کجاست؟

- توی پمپ بنزین.

- نمی خوای بگی چی شده؟

- توی پمپ بنزین بود مکه دونفر دعواشون شد. چند تا ماشین هم جلوی من بود، فکر کردم اگه بمونم ممکنه به امتحانم نرسم، ماشینو همونجا گذاشتم و سوار یه شخصی شدم، راننده قصد مزاحمت داشت من هم از ماشین پیاده شدم.

با یاد آوری راننده اشکهایم جاری شد. ار杜兰 دستمالی از جیبیش رد آورد و گفت:

- بگیر این مرواریدا رو پاک کن حیف این چشمها نیست که با گریه خرابشون کنی.

دستمال رو گرفتم و اشکهایم را پاک کردم.

- سوئیچ رو بده تا ماشینتو برات بیارم.

سوئیچ را به او دادم و جلوی دانشگاه پیاده شدم.

- امتحانت ساعت چند تموم می شه.

- ساعت ۵.

- خوبه همین جا بمون ساعت ده میام، امیدوارم موفق باشی.

سرش تکان دادم و به دانشگاه رفتم فکر میکنم آخرین نفری بودم که به جلسه رسید روی صندلی که نشستم، نفسی تازه کردم، هنوز چند ثانیه نگذشته بود که صدای مراقب را شنیدم که می گفت((شروع کنید.))

برگه را برداشتیم، نگاهی به سوالات انداختم، همه را بلد بودم ولی تمرکز حواس نداشتیم اعصابم به هم ریخته بود چشمها یم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم حالم که بهتر شد سوالها را یکی یکی پاسخ دادم و در آخر ورقه ام را تحويل دادم و از جلسه بیرون آمدم. به دستشویی رفتم و صورتم را شیستم. چشمها یم کمی حالت گریه داشت. خدا را شکر کردم که اردلان را برای من رساند و گرنه ممکن نبود به موقع برسم.

به ساعتم نگاه کردم، پنج دقیقه به ده مانده بود از دانشگاه بیرون آمدم و همان اطراف ایستادم و کتابم را باز کردم جوابهایم را با کتاب چک می کردم که سایه ای روی کتابم افتاد. سرم را بلند کردم و اردلان را دیدم و گفتم:

- سلام می بخشید مزاحمتون شدم.

- خواهش می کنم، امتحانت خوب شد؟

- آره خدا رو شکر.

اردلان با دستش انتهای خیابان را نشان داد و گفت:

- ماشینتو اونجا پارک کردم.

در کنارش به راه افتادم و گفتم:

- ممنون، خیلی لطف کردید.

- درست سر موقع رسیدم و گرنه معلوم نبود الان باید توی کدوم پارکینگ دنبال ماشینت بگردی.

- مزاحم کار و زندگی شما هم شدم.

- نه من امروز کاری نداشتیم او مده بودم ماشینم به یکی از دوستانم بدم، می خواست بره شمال شرکتش یه مقدار بالاتر از دانشگاه شماست.

حالا کارتون انجام شد؟

- بله رفتم پمپ بنزین شوار ماشین شدم و ماشین خودمو همون حوالی پارک کردم و تلفن زدم بیاد ماشینو ببره. تا برسه کمی طول کشید برای همین یه کم تاخیر داشتم.

- اشکالی نداره اگه قصد دارید جایی ببرید برسونمتوان؟

- از اونجایی که من اهل تعارف نیستم قبول می کنم.  
و سوئیچ را به طرفم گرفت.
- اگه رحمتی نیست خودتون رانندگی کنید، من اصلا حوصله ندارم.  
اردلان سوار ماشین شد و در را برایم باز کرد. سوار شدم و کیف و کتابم را روی صندلی عقب گذاشتم.  
اردلان گفت: موافقی با هم برمی یه شیر قهوه بخوریم.  
- هر طور میل شماست.
- پس می ریم همون کافی شاپی که قبل رفتم.  
سری به علامت موافقت تکان دادم و چشمهايم را بستم، حرفهای مرد راننده حتی برای لحظه ای از ذهنم بیرون نمی رفت. دوباره داشت اشکهايم جاری می شد. از قیافه اش با آن لحن صحبت کردن حالم به هم می خورد. توی همین فکرها بودم که دست ارسلان را روی دستم حس کردم چشمهايم را باز کردم و نگاهش کردم، دستتش را کنار کشید و گفت:
- متناسفم، دو بار صدات کردم ولی نشنیدی. چرا اینقدر خودتو عذاب می دی، نمی خوای برای من تعریف کنی؟ حداقلش اینه که سبک می شی.  
حرفی نزدم. مکثی کرد و گفت:
- راننده حرفی زده؟ کاری کرده؟ از کجا فهمیدی قصد مزاحمت داره، داری دیوونم می کنی یه حرفی بزن.
- فقط نگاهش کردم. عصبانی بود.
- عصبی گفتم:  
- از نگاهش، از حرفاش.  
- اگه ممکنه یه جمله از حرفاشو بگو.
- من اول که می خواستم سوار بشم مسیرمو گفتم، ولی اون بعد از چند دقیقه گفت به مسیرم نمی خوره، منم که عصبانی شده بودم گفتم که نگه دار. ولی اون گفت حالا چرا اول صحی خون خودتو کثیف می کنی و نگه نداشت، منم محکم کیفمو کوبیدم توی سرنش و اونم مجبور شد نگه داره، منم پیاده شدم.
- همین یا نصفشو سانسور کردی؟  
چشمهايم را بستم از این که فهمیده بود دروغ گفتم خجالت کشیدم.
- با این حرف که تو عصبانی نمی شی، من که می دونم یه چیز دیگه گفته حالا بگو.

حواله پیله کردنش را نداشتم ، گفتم:

- احمق به من گفت حالا چون خوشگلی می رسونمت.

با عصبانیت گفت :

- چی؟

نگاهش کردم حالا نه تنها عصبانی بود بلکه رگ گردنش هم برجسته شده بود، فهمیدم که واقعا عصبانی شده.

- شماره ماشینش رو برنداشتی تا آدمش کنم؟

- اُه، من اونقدر ترسیده بودم که فقط می خواستم از ماشینش پیاده بشم. دیگه فکر شماره و این حرفا نبودم.

با حالتی عصبی دستتش را داخل موهايش فرو برد و گفت:

- سوار ماشینای شخصی نشو، بعضی هاشون آدھای درست و حسابی نیستن ممکنه یه کاری دستت بدن.

و نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

- اونم با این شکل و شما مایل تو.

دوباره اشکهایم سرازیر شد.

- گریه نکن، می دونی وقتی اشکهای تورو می بینم دلم می خواد اون پسره احمقو خفه کنم.

نگاهش کردم خیلی ناراحت بود ، گفتم:

- ببخشید ، روز شما رو هم خراب کردم.

- اشکالی نداره این ماجرا را فراموش کن مگه تو نبودی که می گفتی آدم نباید به گذشه فکر کنه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- شما هم عجب هوش و هواسی دارید؟

- حالا شد، نمی دونی وقتی می خندي چقدر قشنگتر می شی؟

سرم را پایین انداختم ، خیلی راحت حرفاهايش را می زد.

- آخى خجالت کشیدی، خب دیگه ازت تعریف نمی کنم یه وقت با کیفت نزنی تو سرم.

از حرف اردلان خنده ام گرفت.....

## فصل چهاردهم-2

به کافی شاپ که رسیدیدم اردلان سفارش شیرقهوه و کیک داد. از همان اول که وارد شدیم پسری همسن و سال اردلان مدام به من نگاه می کرد. به او توجهی نکردم ولی موقعی که داشتم شیر قهوه ام را می خوردم بی اختیار نگاهم به نگاهش افتاد، برایم لبخندی زد اخمنی کردم و سرم را برگرداندم.

- چیه برای چی اخم کردی؟

- چیزی نیست.

دعا می کردم اردلان چیزی نفهمیده باشد ولی او سریع الانتقال تر از اینها بود.

- نکنه این مرتیکه کاری کرده؟ شیطونه می گه پاشم ادبش کنم از اون موقع که او مدمیم چشم از تو برنداشته.

می ترسیدم اردلان بلند شود و دعوا راه بیاندازد، گفتم:

- بهتره برم.

- آره اگه چند دقیقه دیگه اینجا بمونیم معلوم نیست بتونم خودمو کنترل کنم.

بلند شدیم. اینبار مرد علاوه بر لبخند سری هم برایم تکان داد. درست در همین موقع اردلان متوجه شد و به سراغش رفت. یقه اش را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد. همه به ما نگاه می کردند، مدیر کافی شاپ سریع آمد و جدایشان کرد. ولی اردلان هنوز برایش خط و نشان می کشید به طرفش رفتم و گفتم:

- بیا برم.

اخمی کرد و گفت:

- تو برو تو ماشین تا من بیام.

می دانستم قصد دارد دعوا به پا کند. اردلان در یک لحظه خودش را از دست مدیر خلاص کرد و به طرف مرد رفت، چنان ضربه ای به دهان مرد زد که از دهانش خون جاری شد، چند نفر اردلان را گرفتند، یکی می گفت:

- آقا شما بیخشید، جوونه نفهمیده.

یکی می گفت:

- آقا جلوی چشم مردمو نمی شه گرفت، شما نباید اینقدر زود عصبی بشی.

پیش خودم فکر کردم اگه تا چند لحظه دیگر آنجا بمانیم حتما کسی به پلیس اطلاع می دهد به سرعت به طرف اردلان رفتم و بازویش را گرفتم و گفتم: خواهش می کنم بیا برم.

- مگه بہت نگفتم تو برو.

- نه، بیا با هم بریم خواهش می کنم، به خاطر من.

اردلان نگاهی به من انداخت و گفت:

- باشه فقط به خاطر تو میام.

و بازویم را گرفت و بیرون رفتیم.

سوار ماشین شدیم. اردلان آنچنان رانندگی می کرد که هر لحظه می گفتم، الان تصادف می کنیم، چنان سبقتهایی می گرفت که کار خدا بود با ماشینهای دیگر برخورد نمی کردیم، با سرعت به داخل یک فرعی پیچید. ماشینی ناگهان جلوی ما ظاهر شد جیغی کشیدم و گفت:

- الان تصادف می کنیم.

و صورتم را با دستانم پوشاندم. صدای جیر جیر لاستیکها که تمام شد چشمهايم را باز کردم، خوشبختانه به خیر گذشت.

- حالت خوبه؟

با ترس گفتم:

- فعلا که زنده ام ولی بهتره جاها منو عوض کنیم.

اردلان پیاده شد و من پشت رل نشستم، وقتی حرکت کردم اردلان عصبی سیگاری روشن کرد و با نگاهی به من گفت: خیلی ترسیدی؟

- نه زیاد فقط داشتم از ترس می مردم.

- متناسفم وقتی عصانی می شم تمام عصبانیتمو سر پدال گاز خالی می کنم.

- اصلا فکر نمی کردم با اون مرد گلاویز بشید.

- من اصلا اینطوری نبودم، ولی روز سختی بود، اون از اول صبح، بعدم گریه هات، حalam این مرده با این لبخندهای احمقانه اش دیگه داشت جون به لیم می کرد.

- جواب این آدمها رو با کم محلی باید داد، همین کاری که من کردم، دیگه کنک کاری نمی خواست. وای اگه به پلیس می گفتن چی می شد!

- هیچی! فوقش دیه اش رو می دادم.

- ولی من اصلا دلم نمی خواست به خاطر من پای شما به این جور جاها باز بشه، خدا رو شکر که به خیر گذشت.

- یعنی تو واقعا برای من نگران شده بودی؟

- خب معلومه، فکر نمی کنم نیازی به پرسیدن داشته باشه.
- اردلان نگاهم کرد و حرفی نزد جلوی خانه آنها نگه داشتم. اردلان پیاده شد و گفت:
- صبر کن تا برم ماشین مامان و بیارم و تا دم خونه برسونمت.
  - نه راهی نیست من سریع می رم.
  - می شه یه خواهشی ازت بکنم؟
  - البته خواهش می کنم.
  - به خونه که رسیدی یه تلفن بزن.
  - حتما.
  - پس شماره همراهمو یادداشت کن.
  - شماره اش را یاد داشت کردم و گفتم:
  - خب از کمکتون ممنون و خدا نگه دار.
- موقعی که به خانه رسیدم اول گوشی تلفن را برداشتیم و به اردلان تلفن کردم، هنوز اولین بوق کامل زده نشده بود که گوشی را برداشت و گفت:
- بله.
  - الو سلام.
  - سلام، خونه ای؟
  - بله، صحیح و سالم.
  - خدا رو شکر، از اینکه تلفن زدی ممنون.
  - خواهش می کنم، امری نیست؟
  - نه خیر عرضی نیست، تعطیلات بہت خوش بگذره.
  - مرسی، خدا نگه دار.
  - و گوشی را قطع کردم....
- فصل چهاردهم-3
- صدای مامان را شنیدم که می گفت:
- سایه عزیزم ناهار آماده اس.

بعد از ناهار می خواستم به مامان کمک کنم ولی مامان گفت:

- نه تو خسته ای، امروزم استراحت کن، از فردا اگه خواستی می تونی به من کمک کنی.

ار مامان به خاطر ناهار خوشمزه اش تشکر کردم و رفتم خوابیدم، آنقدر خسته بودم که فورا به خواب رفتم.

وقتی با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم، اتفاق تاریک بود. گوشی را برداشتم و با صدای خواب آلو دی گفتم :

- بله.

- واه! تو هنوز خوابی مگه کوه کندی؟

سولماز بود.

- اولاً علیک سلام، ثانیا کار درست و حسابی داری یا می خوای حرف مفت بزنی، خدا به دادت  
برسه اگه کارت مهم نباشه!

- اُه ترسیدم، حالا امتحانتو خوب دادی یا نه؟

- یعنی زنگ زدی فقط همینو بپرسی؟

- صد البته که نه، یعنی برایم مهم نیست فقط زنگ زدم بگم چهارشنبه عصر می خوایم بریم ویلای شمال، بابا گفت کاراتون و ردیف کنید که برای ساعت سه بعد از ظهر حرکت کنیم.

- باشه به مامان و بابا می گم و شب بہت خبر می دم که میایم یا نه.

- نه، حتما باید بباید فعلا خدا حافظ.

و گوشی را قطع کرد. به پایین رفتم مامان خانه نبود. سیبی برداشتم و گاز زدم. مامان بعد از چند دقیقه آمد و گفت:

- به به ساعت خواب کی بیدار شدی؟

- همین چند دقیقه پیش اونم با صدای زنگ تلفن.

- کی بود؟

- سولماز، برای آخر هفته مارو به ویلاشون دعوت کرد.

- چه خوب، میریم یه آب و هوایی عوض می کنیم، فقط خدا کنه پدرت کاری نداشته باشه.

اتفاقا شب وقتی به پدر موضوع را گفتیم با رفتن موافقت کرد. بلند شدم و گفتم:

- پس من تلفن می زنم خبر بدم.

تلفن را برداشتم و شماره گرفتم، گوشی که برداشته شد صدای اشکان را که می گفت((بله بفرمایید )) شنیدم.

- اللو سلام، حالت خوبه؟

- حالا بر فرض علیک سلام، مگه دکتری که حال منو می پرسی؟

- نه دامپزشکم، برای همین حالت پرسیدم، حالم زنگ زدم بگم پرخوری نکین من توی تعطیلات ویزیت نمی کنم می خواهم برم شمال.

- قدم خاله سارا و عموم سعید روی چشمم ولی تو اگه بخوای با ما بیای باید از روی جنازه من رد بشی.

- مرگ موش بیارم سریع کارت رو تموم می کنه.

- اگه دستم به دستت برسه می دونم چیکار کنم گریه ات در بیاد.

- حالا که فعلا گریه تو در اومنده حالا برو خrst تو بگیر تو بغلت و بخواب، شب بخیر، و قطع کردم، به مامان و بابا نگاه کردم داشتند می خنديدند.

- چرا اينقدر سر به سر اين طفلک می ذاري.

- خودش اول شروع کرد، من که تقصیری نداشتمن.

برخاستم و به اتفاقم رفتم و کوبلنم را آوردم، همان سالی که دانشگاه قبول شده بودم خریده بودمش، ولی بعد از دوسال و نیم هنوز بافته نشده بود. مامان با دیدن کوبلن گفت:

- ای بابا این هنوز بافته نشده؟

- نه باید یه آش نذری بپزэм و به ده تا خونه بدم تا گره این کار باز بشه.

- بیارش اینجا ببینمیش بابایی، اصلا طرحش یادم رفته.

- یه پری دریایی با چند تا ماهی.

و بعد جلوی مامان و بابا بازش کردم.

- خب چيز زيادي نمونده فکر کنم تا دو سه سال ديگه تموم بشه.

من و مامان به حرف بابا خنديديم.

- حالا برای اينکه به شما ثابت کنم خيلي زرنگم اينو تا آخر تعطیلات می باشم و به دیوار اتفاقم می زنم تا هر وقت از جلوی کوبلنم رد شدید، دچار عذاب و جدان بشيد.

- بله درست می گي حتما تا آخر تعطیلات تمومش می کنم ولی معلوم نیست تعطیلات کدوم ترم.

- باشه مامان جون بهتون ثابت می کنم.

از همان لحظه شروع به بافتن کردم و دو ساعت بدون وقفه بافتم، دیگر داشت کم کم کخوابم می گرفت، بلند شدم و کوبلن را نگاه کردم خیلی باfte بودم به بابا و مامان نشان دادم و گفتم:

- پیشرفتمن چطوره؟

پدر گفت:

- اگه روزی دو ساعت بیافی جدا تا ده روز دیگه تمومش می کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- خب دیگه برای امشب کافیه، فکر کنم شب مدام کابوس کوبلن باfte نشده بینم.

بعد به آنها شب بخیر گفتم و رفتم که بخوابم موقعی که روی تخت دراز کشیدم دوباره به یاد آند راننده افتادم، نمی دوانم که چه سری بود که هر وقت چهار مشکل می شدم اردلان به دادم می رسید به یاد حرفهای فرناز افتادم که می گفت ((اردلان فقط به تو توجه داره و به دخترای دیگه اهمیتی نمی دهد)) به فکر فرو رفتم، با توجه به رفتارهاییش فهمیدم که فرناز به قول معروف پر بیراه هم نمی گفت، رفتارش با دختر عمومیش و بقیه دخترهای فامیلیشان در نامزدی حرف فرناز را تایید می کرد. به یاد حرف اردلان افتادم که می گفت ((نمی دونم چرا شما طوری هستید که توجه منو به خودتون جلب می کنید.))

با خود گفتم ((یعنی ممکنه از من خوشش اومده باشه؟ ولی فکر نمیکنم، اگه این طور بود بالا خره یه چیزی می گفت، اصلا فکر نمی کنم اردلان به ازدواج فکر کنه و گرنه اردون اول ازدواج نمیکرد، تازه اگرم بخواه ازدواج کنه مسلما با یه دختر خیلی خوشگل ازدواج می کنه، چون به نظر من اردلان خیلی خوش قیافه اس، حتی وقتی عصیانی میشه بازم جذابه پس دختری رو انتخاب می کنه که از خودش خوشگلتر باشه، اصلا نظر همه آقایون اینه که همسرشون باید خوشگلتر از خودشون باشه، حتی اونایی که زشت هستن، حالا وای به حال اردلان که هم خوش قیافه اس هم خوش تیپ))

در همین افکار بودم و متوجه نشدم کی به خواب رفتم.

خواب دیدم همان مردی که در کافی شاپ بود با اردلان دعوا می کرد و در همین درگیری به او چاقو زد. سراسیمه از خواب بیدارشدم و خوشحال شدم که فقط خواب بوده هوا تقریبا روشن شده بود پتو را محکم به دور خودم پیچیدم، قیافه اردلان جلوی چشمم آمد یک درصد احتمال دادم که من زن مورد علاقه اردلان باشم، از تصور این فکر ته دلم لرزید دلم می خواست با خودم رو راست باشم به خودم گفتم ((یعنی تو از اردلان خوشت میاد؟))

ضریان قلبم تند شده بود. حسی داشتم که قبل آن را تجربه نکرده بودم. آنقدر فکر کردم تا دوباره به خواب رفتم.

با صدای سولماز از خواب بیدار شدم چشمهايم را که باز کردم به صورتم آب پاشید.

- پاشو دیگه حنجره ام پاره شد از بس صدات کردم،  
بلند شدم و گفتم:

- سلام، اول صبحی چی از جونم می خوای؟
- سلام دختر خوب، پاشو می خوام برم شلوار بخرم.
- واه! مگه اردوان نبود که او مددی از من اجازه بگیری؟
- لوس نشو پاشو با هم بريم و برجردیم، حوصله ندارم تنها یعنی برم.
- خدا یا چه گناهی مرتكب شدم که همچین عذابی رو به سرم نازل کردی، اونم اول صبح.
- به جای این حرفهای مفت زودتر آماده شو.
- تو برو ماشینو در بیار تا منم آماده بشم و بیام.
- ماشین بابا رو آوردم تو فقط زود باش.

مدتی بعد در خیابانها از این مغازه به آن مغازه می رفتم، بالاخره بعد از یک ساعت سولماز شلواری را که می خواست پیدا کرد.

وقتی سوار ماشین شدیم، کفشم را از پایم در آوردم و با نگاهی به پایم گفتم:

- وای سولماز پوست پام کنده شد! بگو نمی تونستم راه برم!
- آه واجب بود این کفش رو بپوشی که پات این طوری بشه.
- آخه رنگش با شلوار و کیفم سست بود.
- از دست این کلاس تو بالاخره سر به بیابون می ذارم.

جلوی در خانه که پیاده شدم سولماز گفت:

- از این که باهام او مددی ممنون.
- خواهش می کنم تو جون بخواه کیه که بد؟
- دیوونه، منو باش که دارم از کی تشکر می کنم، تو هیچ وقت آدم نمی شی.
- تازه فهمیدی، من از اول که به دنیا او مدد فرشته بودم و هستم و خواهم بود، حالا برو دیگه تا پس فردا هم نمی خوام ببینم، خدا حافظ.
- خدا، حافظ تو باشه فرشته مغضوب.

در حالیکه می خندیدم وارد خانه شدم، مامان با دیدنم گفت:

- چیه داری برای خودت جک تعریف می کنی؟  
- نه به حرف سولماز می خنديدم بهش گفتم من آدم نیستم فرشته ام او نم گفت(خداحافظ فرشته مغضوب))

- از دست تو سولماز و اشکان،قدر شیطونی می کنید؟!چند دقیقه پیش اشکان او مده بود اینجا،اینقدر گفت و خنید و شلوغ کرد که نگو،به دونه عنکبوت آورده بود و می گفت،این طفک راشیتیسم گرفته،آوردم سایه معالجه اش کنه.

در همین موقع زنگ زند،گوشی آیفون را برداشتمن و گفتم:  
- بله؟

صدای اشکان را شنیدم که گفت:

- خانم دکتر حیوان پزشک،یه دقیقه بیا دم در.  
در را برایش باز کردم.چند لحظه بعد با یک سینی که یک کاسه درونش بود داخل آمد.

- سلام دوباره چکار داری ما نباید از دست تو آجی خانمت آسایش داشته باشیم؟

- هی به مامانم می گم ولش کن این سایه خیلی بی چشم و روئه ولی میگه نه ببر سوپ جو خیلی دوست داره.

- آخ جون سوپ جو،پس چرا زودتر نگفتی.  
و سینی را از دستش گرفتم و گفتم:

- دستت درد نکنه.

- خواهش می کنم،الهی کوفتت بشه حالا بخور و بگو من بدم.

- چند بار بگم بسه صد بار ،دویست بار،چند بار؟

- خاله زنگ بزن شهرداری بیاد نصف زیونه سایه رو ببره و برداره بده به گربه های گرسنه سطح شهر.

- آز خاله به خاطر سوپ تشکر کن.

- پس داری به این طریق بیرونم می کنی آره،منو بگو که فکر توام و هی برات بیمار می ارم،اون موقع تو اینطوری جواب محبتها می دی؟من از اول هم بدشانس بودم،خداحافظ.

فصل پانزدهم-1

ساعت دو نیم بود که پدر به خانه آمد و از همان جلوی در بلند گفت:  
- خانما کجا باید؟

پایین رفتم و گفتم:

- سلام بابا، خسته نباشید.

- قربون دختر گلم برم، مامانت کجاست؟

- رفته دوش بگیره، گفت بهتون بگم وسایل شخصیتونو چک کنید که مبادا چیزی فراموش شده باشه.

نیم ساعت بعد سوار ماشین پدر جلوی در خانه عمو بودیم. اردون آمده بود، ولی آقا و خانم امیری و اردلان هنوز نیامده بودند. همگی جلوی در به انتظار آنها بودیم خلاصه بعد از پنج شش دقیقه ای آنها هم آمدند و درست راس ساعت سه و نیم حرکت کردیم.

در بین راه جلوی قهوه خانه ای ماشینها توقف کردند، عمو برای همه چای سفارش داد پدر و مادرها روی یک تخت نشسته بودند و ما جوانترها هم روی یک تخت.

اشکان دوباره طبق معمول داشت می گفت و می خندید و جریان تلفن دختری را که او را با دوستش اشتباه گرفته بود با آب و تاب تعریف می کرد.

بعد از اینکه چای خوردیم پدر به من گفت: من حسته شدم تو بشین.

اردوان سرعتیش را زیاد کرده بود و همه ما به واسطه سرعت اردون تند تر می راندیم. موقعی که به ویلا رسیدیم هوا تاریک شده بود. ویلای عمو خیلی بزرگ بود و البته دوبلکس پایین یک سالن بزرگ با آشپزخانه و بالا هم اتاقها و سرویسهای بهداشتی قرار داشتند.

حاله سهیلا اتاقم را نشانم داد و به اشکان گفت:

- اشکان جان چمدان سایه رو به اتاقش ببر.

اشکان چمدانم را به اتاقم آورد و جلوی در گفت:

- تا پول ندی چمدون رو بهت نمی دم!

- واه مسخره، مگه باربر شدی که پول می خوای؟

- تو به این کارا کار نداشته باش پول رو بده.

- می خواستی نیاری بالا من به تو پول بدی نیستم.

- جدا پس برات متناسفم خودت چمدونتو بیار بالا و برگشت که برود.

- اشکان اذیت نکن، بیا.

و از داخل کیفم یک هزاری بیرون کشیدم و گفتم:

- بگیر ولی من راضی نیستم.

- نباش ، خیالی نیست، من به خوردن این جور پولا عادت دارم.  
و چمدان را داخل اتاق گذاشت.

و در حالی که با پول می رقصید بیرون رفت.

لباسهایم را از داخل چمدان درآوردم و در کمد آویزان کردم. یک بلوز و شلوار سفید رنگ همراه یک جفت کفش سفید ساده پوشیدم و پایین رفتم. همه نشسته بودند و چای می خوردند.

اشکان با لیوان چای به طرفم آمد ، کنارم نشست و آرام گفت:

- یا، دوباره تو جلوی این پیر مرده بزرگ دوزک کردی که چی؟ ببین می تونی یه کاری کنی این مرده رو از سر خونه و زندگیش برداری.

در حالی که می خندهیدم گفتم: ببین توام می تونی یه کاری کنی آبروی من بره یا نه؟

- واه خدا به دور، مگه تو آبرو داشتی و من خبر نداشتی؟

- آره بیشتر از تو.

موقعی که چایم را خوردم عمو گفت:

- سایه جان خسته نیستی؟

- نه برای چی؟

- می خواستم ازت خواهش کنم تا شام آماده بشه برامون پیانو بزنی.

- چشم.

و پشت پیانو نشستم و شروع به زدن یک قطعه کردم، بعد از اینکه تمام شد، همه برایم دست زدند.

- از همگی ممنون.

اردلان گفت:

- خیلی خوب پیانو می زنید.

- به نظر خودم اونطوری که باید و شاید ماهر نیستم.

- خب، تو نبایدم باور کنی، اینطوری گفت که تو تشویق بشی و گرنه زیادم خوب نمی زنی.

- تو یکی دیگه درباره پیانو حرف نزن که وقتی خودت پیانو می زنی مرده هام کفناشونو پاره می کنن.

همه به مجادله منو اشکان می خندهیدند.

عمو گفت:

- خوبه حداقل از پس هم برمیاید.

خانم امیری گفت:

- ای کاش منم یه دختر مثل سایه جان داشتم.

- نگید خانم امیری، نگید. شما فکر می کنید دختر شیرین و خوبیه، ولی اگه از دل من بدیخت خبر داشتید همچین آرزویی نمی کردید. دلم از دستش دریای خونه.

- اشکان چرا داری علیه من جو سازی می کنی؟

- عزیزم می دونم اشکان داره سر به سرت می ذاره.

در همین موقع گلین خانم آمد و با لهجه شمالی اش گفت:

- غذا آماده است.

سر میز شام دوباره ما جوانترها یک طرف بودیم، پدر و مادرها هم یک طرف فمن بین سولماز و اشکان نشسته بودم، اشکان ظرف جوجه را به طرفم گرفت و گفت:

- بفرمایید.

سه تکه که برداشتیم، اشکان گفت: مگه نمی دونی آقای امیری از دخترای ترکه ای خوشش میاد، پس سعی کن همین طوری بمونی.

- اشکان اینقدر سر به سر من نذار حالت رو می گیرم ها!

- نگو، داره بند بند تنم می لرزه.

موقعی که اشکان سرگرم صحبت با اردلان بود از فرصت استفاده کردم و توی نوشابه اش آبلیمو ریختم و منتظر شدم، بعد از چند دقیقه ای اشکان لیوانش را برداشت و یک جرعه خورد، از ترشی آبلیمو چهره در هم کشید و آرام گفت: سایه حسابت رو می رسم.

در حالی که سعی می کردم نخندم گفتم:

- داری درباره چی حرف می زنی؟

لیوانش را جلوی من گذاشت و گفت:

- این.

- به من چه مربوط، شاید کار سولماز باشه.

و برای اینکه کار بالا نگیرد بلند شدم و تشکر کردم، قبل از من آقای امیری میز را ترک کرده بود با دیدن من گفت:

- پس چرا اینقدر زود بلند شدی، منو که می بینی زود پاشدم برای اینه که پیر شدم.

- اولا شما هنوز جونید ثانیا دیگه میل نداشتم.

- قربون تو دختر خوب، می دونی اون موقع که پروانه گفت کاش دختری مثل تو داشتم دلم می خواست بگم منم دوست داشتم یه دختر مثل تو خوشگل و شیطون و مهربون داشته باشم ولی خجالت کشیدم شاید اگه من یه دختر مثل تو داشتم الان بهتر مونده بودم.

- ولی شما در عوض دوتا پسر خوب دارید.

- اون که درسته ولی دختر یه چیز دیگه اس. من به پدرت حسودیم میشه، پدرت با وجود تو خیلی خوشبخته.

- خب منو مثل دختر خودتون بدونید.

در همین موقع اردلان اوmd و درحالیکه می نشست گفت:

- مزاحمتون که نشدم؟

- نه عزیزم خوب شد اوMD. سایه مجبور شده با من پیر مرد صحبت کنه.

- اصلا این طور نیست شما مصاحب خوبی هستید.

- این نظر لطف تؤه عزیزم.

بعد رو به اردلان کرد و ادامه داد:

- داشتم به سایه می گفتم دوست داشتم دختری مثل تو داشته باشم، تو چی اردلان دوست نداشتی یه خواهر ناز مثل سایه داشتی؟

اردلان به من نگاه کرد و گفت:

- یه خواهر مثل سایه.

و جوابی نداد.

بعد از چند دقیقه آرام گفت:

- خوب یواش یواش شیطونی می کنی.

- من که کاری نکردم.

- جدا! پس من بودم توی نوشابه اشکان آبلیمو ریختم، بیچاره دلم براش سوخت.

- دلتون برای اشکان نسوزه، معجونای بدتر از اینو به خورد من داده.

بعد از اینکه همه آمدند اشکان به همه چای تعارف کرد و بعد با دولیوان چای آمد و کنارم نشست و گفت:

- سایه خدا به زمین گرم بزنت حالم خیلی بده.

- من که قبلاً گفته بودم توی تعطیلات ویزیت نمی کنم.

اشکان می خواست جوابم را بدهد که گلین خانم آمد و گفت:

- آقا اشکان قهرمانی با شما کار داره.

اشکان که رفت سریع چایم را با چایش عوض کردم. اشکان بعد از چند دقیقه ای آمد. چایش را برداشت و یک جرعه خورد و به من نگاه کرد.

- خود کرده را تدبیر نیست.

و خندیدم. برخاست و لیوان چایش را برد، بعد از چند لحظه با یک لیوان چای برگشت، لبخندی به لب داشت انگار نه انجار چای به آن بدمزگی را نوشیده.

- چیه نکنه یه نقشه دیگه برام کشیدی؟

- ببین اگه من فردا یا پس فردا گریه تو رو در نیاوردم اسممو عوض می کنم.

- حالا چرا گریه می کنی؟ برو یه قدمی بزن هوایی بخور اعصابت آروم می شه. در ضمن این چایی بود که تو برای من ریختی ولی از قضای روزگار نصیب خودت شد.

## فصل پانزدهم-2

بلند شدم و به حیاط رفتم، چراغهای دور استخر را روشن کردم و روی یکی از راحتی های جلوی استخر نشستم و محو تماشای آب استخر شده بودم.

ناگهان راحتی که روی آن نشسته بودم تکان خورد جیغ کوتاهی کشیدم، با صدای خنده اشکان سرم را به عقب برگرداندم و به اشکان گفتم: آه، خیلی بی مزه ای.

سولمار گفت:

- اشکان نگفتی پرت می شه.

- نه حواسم بود فقط می خواستم از فکر بیارمیش بیرون، بالاخره دو حالت بیشتر نداره بهتره زیاد بهش فکر نکنی سایه جون.

سولمار با تعجب گفت:

- اشکان داری راجع به چی صحبت میکنی؟

اردلان نگذاشت اشکان حرفی بزند و گفت:

- شاید خصوصیه، بهتره کنچکاوی نکنی.

به اردلان نگاه کردم لبخند تمسخر آمیزی به لب داشت و سریش را به علامت تاسف تکان داد. از دست اشکان ناراحت شدم طوری حرف می زد که اردلان فکر های دیگری درباره من می کرد.  
- ناراحت نشو فقط اسم یادت نره.

حرفی نزدم و آنها را ترک کردم، صدای اردلان را که می گفت((مثل اینکه ناراحت شد.)) شنیدم، به داخل ساختمان که رفتم همه رفته بودند استراحت کنند به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. از حرف اردلان ناراحت شده بودم، برخاستم و پنجره را باز کردم و روی درگاه پنجره نشستم و به آسمان خیره شدم، پس از یکربعی سولماز به سراغم آمد و گفت:

- بیا برم قدم بزنیم.

- نه حالشو ندارم، تو برو خوش بگذره.

- اگه تو نیای منم نمی رم.

- سولماز بهتره تو برى اردون منظره منم حوصله ندارم و گزنه می اوهدم.

سولماز مرا بوسید و رفت. دوباره به آسمان نگاه کردم پر از ستاره هایی بود که هر کدام برای خودشان جلوه ای داشتند. احساس می کردم اگه دستم را بلند کنم یکی از آنها را می توانم بردارم، ناگهان صدای پایی شنیدم و اردلان را دیدم که به من خیره شده.

اخمی کردم و رفتم روی تخت دراز کشیدم.

پس از چند دقیقه صدای برخورد چیزی به کف اتاقم از جا پراندم. نگاه کردم و کاغذ مچاله شده ای را دیدم بازش کردم روی آن نوشته شده بود:

((اگر ناراحتت کردم معذرت می خوام، اگه منو بخشیدی یه لحظه بیا کنار پنجره.))

با کمکهایی که به من کرده بود نمی توانستم او را نیخشم. در ضمن آن طور که اشکان حرف می زد من هم جای او بودم همین فکر را می کردم. هر چه کردم نتوانستم نسبت به او و خواسته اش بی تفاوت باشم.

با حرص گفتم:

- دیوونه! آخه مگه مجبور بودی حرفي بزني که حالا عذاب وجدان بگيری؟

برخاستم و به کنار پنجره رفتم و نگاهی به اردلان انداختم.

اردلان با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- مرسی، تو خیلی مهربونی.

سرم را تکان دادم و از پشت پنجره کنار رفتم و خوابیدم.

صبح با نور خورشید از خواب بیدار شدم، چند لحظه بعد سولماز به اتاقم آمد و گفت:

- چرا مثل خرس اینقدر می خوابی؟ نیومدیم اینجا که بخوابی، پاشو بریم ساحل دریا.

- می خواهم دوش بگیرم.

- باشه منم برات صبحانه میارم بالا، فقط تا اومدن من توام بیرون باشی.

موقعی که سولماز با سینی صبحانه وارد شد داشتم موهایم را سشوار می کردم، سولماز سشوار را از دستم گرفت و گفت:

- بد ه من برات می کشم، تو صبحانه میل کن.

بعد از اینکه آماده شدم همراه سولماز پایین رفتم، به اردوان و اردلان و اشکان سلام کردم و با نگاهی به سولماز گفتم:

- پس بقیه کجا رفتن؟

- رفتن بگردن، ما هم خودمون می ریم.

اشکان گفت:

- البته اگه از نظر شما اشکالی نداشته باشه.

جوابش را ندادم و از ساختمان بیرون آمدم اردوان پشت سرم آمد و گفت:

- سایه چرا ناراحتی؟ من به جای اردلان ازت معذرت میخواهم نمی دونم چرا این حرفو زد.

در همین موقع اردلان آمد و گفت:

- من خودم از ایشون معذرت خواهی کردم ایشونم منو بخشیدند درست نمی گم؟

- بله درسته؟

به ساحل که رفتم اشکان پیشنهاد داد وسطی بازی کنیم اول می خواستم بازی نکنم ولی بعد پشیمان شدم، چرا باید روز دیگران را خراب می کردم، بلند شدم ولی با اشکان حرفی نزدم، بعد از یک ساعتی همه خسته و کوبیده روی ماسه ها نشستیم اشکان از داخل فلاسک برای همه چای ریخت و درحالیکه لیوان را به دستم میداد گفت:

- خیلی بی جنبه ای.

- توام خیلی بی فکری، تو باعث شدی دیگران درباره من فکرای ناجور بکنن.

- مثلًا چه فکری؟

- بسه دیگه خودتو به خنگی نزن.

- نه جدا، تو بگو چه فکری کردن می خوام بدونم.  
- این طوری که تو حرف زدی همه فکر کردن ما داریم درباره پسری حرف می زنیم و منم داشتم  
به همون پسر کذایی فکر می کدم.

- به جونم خودم و تو، من همچین قصدی نداشتم حالا چه کار کنم که منو ببخشی؟  
- هیچی، برو خودتو تو دریا غرق کن.

- سایه جدی می گی؟

- جدی جدی، تا حالا تو عمرما اینقدر جدی نبودم.

ashkan بلند شد و به دریا زد اول فکر کردم شوخی می کند، ولی بعد دیدم همین طور جلو می رود. با صدای سولماز که جیغ می کشید فهمیدم واقعاً قصد خودکشی دارد. به دنبالش دویدم و گفتم:

- اشکان لوس نشو بیا بخسیدمت.

ولی اشکان توجهی نکرد. فرباد زدم:

- اشکان اگه همین الان برنگردی دیگه تا آخر عمر باهات حرف نمی زنم.

ashkan برگشت و دستم را گرفت و از دریا بیرون آمدیم. وقتی به ساحل رسیدیم دندانهای اشکان از شدت سرما به هم می خورد.

با حالت عصبی به او گفتم:

- اشکان خیلی احمقی. یعنی واقعاً می خواستی خودتو بکشی؟

- تو گفتی برم خودمو غرق کنم.

اردونان بلوز و کاپشن اشکان را از تنیش بیرون کشید، کاپشنم را در آوردم و گفتم:  
- بپوش.

- نمی خوام خودت سرما می خوری.

- اگه چند دقیقه حرف نزنی نمی میری.

و کاپشن را روی دوشش انداختم. اردونان گفت:  
- برم خونه، یه دوش آب گرم بگیر.

سولماز گفت :

- قضیه چیه اشکان؟

- مثل اینکه دیشب شماها فکر کردید ما داریم درباره پسری حرف می زنیم ولی باید بگم فکرتون اشتباه بود اون به شوخی مسخره بود. من واقعا نمی خواستم این طوری بشه خیلی متاسفم.
- بسه دیگه من که بخشیدمت بهتره فراموشش کیم پاشید برم.
- هنوز مقداری راه نرفته بودیم که کاپشنی را روی دوشم احساس کردم. فکر کردم اشکان است ولی اردلان بود گفتمن:
- خودتون بپوشید من سردم نیست.
- آره معلومه سردت نیست، فقط داری می لرزی.
- حرفی نزدم وای که چقدر دقیق بود.
- من که ازت معذرت خواهی کردم، چرا دیگه این حرفو به اشکان زدی؟
- اصلا فکر نمی کردم چنین کاری بکنه ولی خوب شد حالا می فهمه به موقع شوخی کنه.
- به ویلا که رسیدیم اشکان دوش آب گرم گرفت و سولماز برایش قرص سرماخوردگی آورد. اشکان گفت:
- سولماز یه لیوان چای داغ برام بیار.
- و بعد رو به من کرد و گفت:
- سایه خوب شد تغییر عقیده دادی خدا وکیلی برای مردن خیلی جوون بودم. بابا من کلی آرزو دارم.
- خوبه آرزو داری و این کار احمقانه رو کردي.
- و بلندشدم و به آشپز خانه رفتم، سولماز داشت برای اشکان آبمیوه می گرفت با دیدن من گفت:
- سایه منظور اشکان از دوحالت بیشتر نداره چی بود؟
- سرم را تکان دادم و گفتمن:
- هیچی میگفت یا آقای امیری میاد خواستگاریت یا بہت پیشنهاد میده با هم دوست بشید.
- سولماز کمی به من نگاه کرد و بعد شروع کرد به خندیدن، بعد از چند دقیقه ای گفت:
- وای منو باش، فکر کردم خبری شده و تو به من نگفتی.
- منم فهمیدم همتوں دیشب همین فکر و کردید برای همین ناراحت شدم.
- ظرف میوه را برداشتم و به هال بردم بشقابها را چیدم و به همه میوه تعارف کردم. بعد سیبی پوست کندم و قاج کردم و جلوی اشکان گذاشتمن و گفتمن: بخور.

- میل ندارم

- اینقدر خودتو لوس نکن، حوصله ندارم.

به اتاقم رفتم تا شلوارم را که از آب دریا شوره زده بود عوض کنم، موقعی که لباسم را عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم اردلان را دیدم، به طرفم آمد و گفت:

- نمی دونستم اینقدر به هم علاقه دارید.

- درباره چی حرف می زنید؟

- تو و اشکان، یعنی متوجه منظورم نشدی؟

- خب آره چطور مگه؟

- چقدر راحت این حرفو می زنی!

تازه متوجه منظورش شدم.

- داری اشتباه می کنید اشکان مثل برادر منه فقط همین.

خواستم از کنارش رد بشم که دستم را گرفت و با عصبانیت گفت:

- فکر می کنی من احمقم؟

- نه من همچین فکری نکرم واقعیت رو گفتم.

و دستم را کشیدم و به طرف اتاقم دویدم. آنقدر عصبانی بودم که حد نداشت به چه حقی با من اینطور برخورد می کرد؟ اصلا بر فرض محل منو اشکان به هم علاقه مند بودیم چه ربطی به او داشت؟.....

### فصل پانزدهم-3

بعد از یک ساعتی سولماز به اتاقم آمد و گفت:

- ناهار آماده اس.

بررسی به موهایم کشیدم و با سولماز پایین رفتم، خانم امیری با دیدنم گفت: عزیزم بیا کنار من بشین.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم.

برايم غذا کشيد و گفت:

- بخور عزیزم.

- ممنون.

و مشغول غذا خوردن شدم، نوشابه ام را می نوشیدم که متوجه شدم اردلان نگاهم می کند، سرم را به طرف دیگری برگرداندم. خواستم میز را ترک کنم که اردلان بلند شد و تشکر کرد. از رفتن منصرف شدم و دوباره خودم را با ژله سرگرم کردم.

بعد از ناهار همه رفته استراحت کنند، من و سولماز هم به حیاط رفتیم تا قدمی بزنیم سولماز گفت:

- سایه دوباره چرا ناراحتی؟

- نه ناراحت نیستم، تو این طور فکر می کنی.

- یعنی من تو رو نمی شناسم؟

- به جون تو چیز مهمی نیست، لطفاً گیر نده.

- هر جور تو بخوابی.

- مرسى، راستی سولماز نظرت راجع به ازدواج چیه؟

- بستگی به طرفش داره.

- تو چی، از اردون راضی هستی؟

چشمانش برقی زد و گفت: هموئیه که می خواستم.

- واه! یعنی تو اینقدر شوهری بودی و من خبر نداشتیم.

- حالا هر وقت خودت ازدواج کردی بہت می گم.

- حالا کو خواستگار؟

و خندهیدم.

- نه این که حالا نداری، لب تر کنی صدتاً می ریزن اینجا.

- راست می گی؟ بذار یه امتحانی بکنم، ببینم.

لبم را تر کردم و گفتم: پاشو پاشو خواستگارا رو به صف کن تا ازشون دیدن کنم.

- آه یه کم جدی باش خوشم نمیاد وقتی دارم جدی حرف می زنم شوخی می کنی.

لپش را کشیدم و گفتم: دیگه از چی خوشت نمیاد.

و توب والبیال را به طرفش پرتاب کردم و گفتم:

- شروع کن ببینم هنوز مثل جوونیات بلدی یا نه؟  
و مشغول بازی شدیم، بعد از نیم ساعتی سولماز نشست و گفت:  
- دیگه جون ندارم.  
- دیگه حسابی پیر شدی.  
خندید و گفت:  
- می دونی تواین هوا چی می چسبه، خواب.  
و چشمها یش را بست. سرم را روی شانه سولماز گذاشت و خوابیدم، موقعی از خواب بیدار شدم  
که سولماز داشت پتو رو از رویم کنار می کشید، چشمها یم را باز کردم و به ساعتم نگاه کردم  
ساعت پنج بود.

به سولماز نگاه کردم مست خواب بود تکانش دادم و گفتم: پاشو مادر جون.  
سولماز بعد از اینکه به خودش کش و قوسی داد گفت:

- شد یه بار تو زودتر از من از خواب بیدار شی و منو بیدار نکنی؟  
و بعد با تعجب گفت:  
- این پتو رو کی روی ما انداخته؟  
- حتما اردوان، گفته تو پیری زود سرما می خوری و ویال گردنش می شی، برای همین پتو آورده.  
در همین موقع صدای اشکان را شنیدم که می گفت:  
- خانما توی آفتاب خوابیدند که شیشا شونو بکشن؟  
همان طور که خوابید هبودم گفتم:  
- آره تو نیا، آفتابش گرمه زود می میری.

صدای خنده اردلان و اردوان را شنیدم و صدای اردوان را که می گفت:  
- اشکان عجب جوابی بہت داد از رو برو.  
روی راحتی صاف نشستم آنها آمدند و رویه روی ما ایستادند. اشکان گفت:  
- ما می خوایم بریم قدم بزنیم به شما هم افتخار می دیم که همراهیمون کنید.  
- من که موافقم تو چی سایه؟  
- نه من با پدرم کار دارم شما برد.

- متأسفم عذرت موجه نیست، عموماً با پدرم و آقای امیری بیرون رفتن اگرم با مامانت کار داری اونام نیستن پس پاشو.

از روی ناچاری همراهشان رفتم، تصمیم بر این بود که از جنگل برویم.

اشکان جریان روزی که پاهای منو سولماز را با طناب به هم بسته و سر دیگر طناب به ستون سالن پذیرایی بسته بود، را تعریف می کرد. اردلان و اردون هم با صدای بلند به ما می خندیدند. بعد اشکان رو به سولماز کرد و گفت: خب حالا تو تعریف کن.

سولماز هم جریان روزی را تعریف کرد که با هم به اتاق اساتید به دنبال استاد سرمدی رفته بودیم ولی استاد نبود و من کلاه و عصای دکتر سرمدی را قایم کردم.

اردون آنقدر خندید که حد نداشت بعد گفت:

- واکه یادم نمی ره اون روزی که دکتر دنبال عصاش می گشت، پس کار تو بوده، دکتر رو بگو که فکر می کرد کار یکی از پسراس. تو چقدر شیطونی سایه؟

- کجاش رو دیدی، این شیطونو درس می ده نمی دونی من چه روزگاری از دستش دارم.

گفتم:

- اشکان دوباره داری زیادی حرف می زنیا!

- نه داشتم شوخی می کردم، نمی دونید آقای امیری چقدر دختر خوبیه، اونقدر خانمه که نگو اصلاً اعجوبه ایه تو نجیبی.

همه داشتیم به چرت و پرت های اشکان می خندیدیم که ناگهان تعادلم را از دست دادم و روی مج پایم به زمین افتادم.

سولماز دستم را گرفت که بلندم کند ولی از درد جیغی کشیدم و گفت:

- پام خیلی درد می کنه.

سولماز که هول شده بود گفت:

- نکنه پات شکسته، حالا چکار کنیم؟

همه دور من جمع شده بودند اردون گفت:

- آروم پاتو تكون بده.

پایم را تکان دادم و از درد جیغ کشیدم. اردلان گفت:

- نه تكون نده، ممکنه بدتر بشه. شاید جا به جا شده باشه. باید تا ورم نکرده ببریم پیش شکسته بند.

- اشکان بیا بلندش کن تا زودتر بريم.

سولماز گفت:

- اشکان نمی تونه چيز سنگین بلند کنه قلبش درد میکنه.

- خودم می تونم راه بیام.

خواستم بلند شوم که دوباره فشار درد باعث شد جیغ دیگری بکشم.اردلان در یک لحظه مرا مثل کاغذ از روی زمین بلند کرد و در آغوش گرفت و به اردون گفت:بدو برو ماشینو بیار،اشکان توام برو پرس اینجا کی شکسته بندی بلده؟

اشکان و اردون دویند من که خیلی احساس ناراحتی می کردم دستم را روی صورتم گذاشته بودم که سولماز گفت:

- وا اردلان پاش داره ورم می کنه.

اردلان گفت:خیلی درد داری؟

- آره خیلی زياد.

از جنگل که بیرون رفته ام با ماشین منتظر ما بود اردلان من را روی صندلی عقب گذاشت و خودش و اشکان جلو نشستند.

سولماز سرم را روی پایش گذاشته بود و داشت برای من گریه می کرد.

- چیه ،چرا داری آبغوره می گیری؟فعلا که زنده ام وقتی مردم گریه کن.

- آه زبونتو گاز بگير.

بعد از نیم ساعتی به در خانه شکسته بند رسیدیم.دوباره اردلان مرا بغل کرد و به داخل خانه برد.شکسته بند اول پایم را با آب گرم و صابون ماساژ داد و گفت:

- پات جا به جا شده.اگه روش راه رفته بودی حتما می شکست.

و ناگهان پایم را کشید.از شدت درد جیغ کشیدم و دیگر چيزی نفهمیدم.....

فصل پانزدهم -4-

وقتی چشمهايم را باز کردم در آغوش سولماز افتاده بودم و اشکان به صورتم آب می پاشيد.با دیدنم گفت:

- خدا رو شکر به هوش اومندی،حالت خوبه؟

- آره.

و به پام نگاه کردم و گفتم:

- درست شد؟

- آره ولی نباید تا دو روز روی پات راه بری تا خوب بشه.

از یک داروخانه برایم قرص مسکن خریدند، که درد پایم را آرامتر کرد و کم کم خوابم برد.  
وقتی چشمهايم را باز کردم در اتاق روی تخت خوابیده بودم.

پایم را کمی تکان دادم هنوز درد داشتم، در همین موقع سولماز با سینی غذا آمد و گفت:  
- خوب خوابیدی؟

- مگه چند ساعته خوابیدم؟

- سه ساعتی می شه، حالا پات بهتره؟

- هنوز یه کمی درد می کنه، چه خبر؟

- همه اومدن تو رو ببین که خواب تشریف داشتی. حالاغذات رو بخور تا بگم بیان.  
بعد از چند دقیقه بابا و مامان به دیدنم آمدند، مامان با دیدنم گفت:

- سایه چرا مواطن نبودی؟ اگه پات شکسته بود چه کار می کردی؟  
- سارا جان حالا که نشکسته و به خیر گذشته. این قدر دخترم رو سرزنش نکن.

و مرا بوسید. چند لحظه بعد همه به دیدنم آمدند جز اردهان.  
اشکان دوباره مسخره بازی را شروع کرده بود و می گفت:

- هر چی بھش گفتم خواهر من یه کم مواطن باش گوش به حرفم نداد تا این طوری شد. حالا  
مگه این پا دیگه پا می شه، دیدی آخرش رو دستم موندی.  
و سرش را به علامت تاسف تکان داد.

- اشکان اینقدر سر به سر سایه ندار. برو چای بربز مامان جان تا ما بیایم.

- ببین چطوری شخصیت منو خرد می کنه، توی کارخونه صد نفر جلوی من دولا راست می شن  
اون موقع مامانم منو کرده کنیزک مطبخی خودش.  
و رفت. خاله سهیلا گفت:

- الان میره سر به سر گلین خانم بیچاره می ذاره، نمی دونید رفته به گلین خانم گفته اگه آقا  
قهرمانی باهات ناسازگاری می کنه طلاقت رو بگیر خودم منت رو دارم.

همه داشتیم می خنديديم که خانم اميری گفت:

- به خدا این اخلاقیش خیلی خوبه همیشه می گه و می خنده هم خودش شاده هم اطرافیانش رو شاد می کنه.

بعد از چند لحظه همه به جز سولماز رفتند، سولماز کنارم نشست و گفت:

- سایه اگر بدونه اردلان چقدر برایت نگران بود، وقتی از هوش رفتی چنان فریادی سر پیرمرد بیچاره کشید که پیرمرده طفلك با ترس گفت، حالا بیا و تو این دوره و زمونه به کسی خوبی کن. فکر کنم گلوش حسابی پیش تو گیر کرده.... توام به اردلان علاوه داری؟

- سولماز اینقدر حرف مفت نزن یه دونه قرص بدہ که دوباره پام درد گرفته!

سولماز قرص را با لیوانی آب به دستم داد و گفت:

- سایه اگه توبا اردلان ازدواج کنی خیلی خوبه.

نگاهش کردم و گفتم:

- پاشو برو بیرون، می خواهم بخوابم، سریع.

سولماز بلند شد برود که در زدند، در را باز کرد. صدای اردلان را شنیدم که می گفت: پاشون بهتر شد؟

- بله بهتره، بفرمایید.

اردلان که آمد، سولماز گفت:

- خب من رفتم.

خجالت می کشیدم با اردلان تنها بمانم، برای همین گفتم: کجا؟ حالا بمون کارت دارم.

- مگه یادت رفته، همین الان گفتی ((برو بیرون)) حالام دیگه نمی مونم.

و رفت. اردلان روی صندلی نشست و گفت:

- حالت خوبه؟

- مرسى، مثل اینکه همیشه باید شرمنده شما باشم، واقعاً نمی دونم چطوری ازتون تشکر کنم.

- هیچی فقط کافیه یه کم با من مهریونتر باشی.

- من اصلاً خشن نیستم ولی شما یه طوری حرف می زنید که من عصبانی می شم. شما دائم به من متلک می پروزید، مثل قبل از ظهر.

اردلان سرش را پایین انداخت و گفت: متناسفم، نمی دونم چرا اینقدر عصبانی شدم، می دونم توقع زیادیه ولی اگه ممکنه این بارم منو ببخشید.

خنده ام گرفت، سرم را پایین انداختم و حرفی نزدم.

- چیه داری به این می خنده که منی که هیچ کس برای اهمیت نداره دارم ازت معذرت خواهی می کنم یا داری فکرمی کنی به منم پیشنهاد بدی برم خودمو تودریا غرق کنم، ولی من دیوونه تر از این حرفام اگه بگی، رفتم ها!

- نه دیگه، اون موقع من با این پام نمی تونم دنبال شما بدم و بگم بخشیدم تو. ولی شما هم خوب بلدید حرفاتونو بزنید و بعد هم با یه معذرت خواهی سر و ته قضیه رو به هم بیارید.

- شاید باورت نشه تو اولین دختری هستی که ازت معذرت خواهی کردم.

و رفت. با این حرف اردلان حسابی هیجان زده شدم یعنی واقعاً به من علاقه داشت، پس اگه این طور بود چرا این قدرمرا آزار می داد؟

صبح با کمک سولماز لباسهایم را عوض کردم، سولماز موهایم را با کش پشت سرمه بست و گفت:

- به به چقدر خوشگل شدی.

- مگه تو ازم تعریف کنی!

- اگه دیگه کاری نداری عمو رو صدا بزنم.

- نه کاری ندارم.

چند دقیقه بعد پدر آمد و مرا بغل کرد و گفت:

- نه بابایی، حسابی سنگین شدی.

سولماز گفت:

- پس عمو جون اردلان دیروز چه زجری کشیده، اگه شما دیروز جای اردلان بودید چی می گفتید؟

- یعنی تو منو با اردلان مقایسه می کنی من بیست سال بزرگتر از اونم، اگه بیست سال دیگه تو نوست دو کیلو بار از زمین بلند کنه، معلومه چند مرده حلجه.

به سختی از پله ها پایین آمدیم.

- پدر می خوايد یه کم استراحت کنید؟

- نه حالا دیگه پای حیثیت در میونه باید یه ضرب تا ماشین بیرمت.

موقعی که در ماشین نشاندم گفت:

- نه خیر، دیگه این کمر ما درست بشو نیست.

پس از چند دقیقه اردلان به طرف ماشین آمد و به شیشه ضربه زد، شیشه را پایین کشیدم و گفتمن:

- سلام.

- سلام، خوبی؟

- مرسی، شما حالتون خوبه؟

- فعلا خوبم ولی تورو به هرکسی که می پرستی قسمت می دم بیشتر مواطن خودت باشی، آخه تو خیلی ظریفی زود می شکنی.

از صراحت کلامش خجالت کشیدم، سرم را پایین انداختم و گفتم:  
- باشه.

آدامسی به طرفم گرفت و گفت:

- اینم جایزه اینکه به حرفم گوش دادی.

آدامس را گرفتم و گفتم:

- مرسی ولی من بچه نیستم.

در حالیکه می خندید گفت:

- بچه که نه ولی خیلی کوچولویی.

ورفت.

پدر ماشین را روشن کرد، می خواست حرکت کند که پرسیدم، پس مامان کو؟

- همه پیاده تشریف میارن به جز سرکار عالی و خندید.

نزدیک جنگل ماشین را پارک کرد و پیاده شد و گفت: حالا بپر بغل بابا.

- خودم میام، دیگه شما رحمت نکشید.

- غیر ممکنه زود باش الان بقیه می رسن.

بابا به هر سختی که بود مرا برد. تا بالاخره روی قالی که گلین خانم پهن کرده بود نشاند و گفت:

- آخیش بالاخره رسیدیم، خب کرایه منو تا عرقم خشک نشده بده تا برم.

بابا را بوسیدم و گفتم:

- اینم جواب محبتتون.

در همین موقع شدای اشکان را شنیدم که گفت:

- دوباره که محبت قلمبه شده.

رو به پدر کردم و گفتم:

- واخدا من، اشکان دید حالا دیگه ول کن نیست.

اشکان و ارلان در حالیکه می خندیدند به طرف ما آمدند، اشکان رو به پدر کرد و گفت:

- جریان این بوسه چی بود عمو؟

- پدر بهش نگید.

پدر خندید و آرام به اشکان گفت:

- باشه بعدا بہت می گم.

- من که می دونم کرایتون رو داده.

و بعد هزاری دو روز پیش را از جیبشن بیرون آورد و گفت:

- اینم کرایه منه، عمو بیا کرایه هامونو عوض کنیم.

پدر در حالیکه می خندید گفت: این بابت چیه؟

- من با این قلب مريضم چمدونشو بردم بالا، تازه نمی خواست پولمو بده.

و بعد گویی که با خودش حرف می زد گفت:

- فکر می کردم سود کردم، ولی حالا می بینم که کلاه سرم رفته.

- همون هزاریم که بہت دادم از سرت زیاده.

- باشه شکر ما قانعیم این ارلان بیچاره رو بگو که نه پول گرفته نه چیزی.

بعد او را بوسید و گفت:

- بیا ناراحت نشو این خیلی بی چشم و روئه، کرایه اشو رو من حساب می کنم.

من که جلوی ارلان خجالت کشیده بودم به پدر که داشت می خندید گفتم:

- پدر به اشکان یه چیزی بگید دیگه داره کفریم می کنه.

- مگه من حق مردمو خوردم که بهم یه چیزی بگه.

چپ چپ به اشکان نگاه کردم.

- چیه؟ رفتم بدھکاریتو دادم . بازم یه چیزی ازم طلبکاری؟

نگاهم به ارلان افتاد. یکی از آن لبخندهای مخصوص به خودش را تحولیم داد. رو به اشکان کردم و گفتم:

- اشکان اگر یک کلمه دیگر حرف بزنی دیگه نه من نه تو ،تفهیم شد؟
- چشم خانم غلط کردم منو ببخشد.

به سختی خنده ام را کنترل کردم، چند دقیقه بعد همه آمدند، توی آن چند ساعت بیشتر از آن دو روز به ما خوش گذشت. حدود ساعت چهار بود که به ویلا بازگشتم و وسایلمن را جمع کردیم و به طرف تهران حرکت کردیم، شام را در یکی از رستورانهای بین راه خوردیم و تقریباً حدود ساعت یازده بود که به تهران رسیدیم.

پدر ماشین را برای خداحافظی از خانواده امیری متوقف کرد همه به جز من برای خداحافظی پیاده شده بودند، اردنان هنگام خداحافظی با من گفت:

- قولت رو فراموش نکنی.

- نه مطمئن باشید، خداحافظ.

- به امید دیدار،

و رفت.

## فصل شانزدهم

من و مامان با هم صحبت می کردیم که تلفن زنگ زد. مامان گوشی را برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی فهمیدم که شاهین است. مامان بعداز چند دقیقه گفت:

- نه عزیزم، از نظر من اشکالی نداره.

و خداحافظی کرد و گوشی را به من داد و گفت:

- عزیزم شاهین با تو کار داره.

گوشی را گرفتم و گفتم:

- الو سلام.

- سلام، خوبی؟

- مرسى، تو چطوری؟

- قربانیت، غرض از مذاہمت این بود که می خواستم اگه وقت داری با هم بیرون.

- من همیشه برای پسر عموم وقت دارم، حالا چقدر می خوای؟

- یه دو، سه ساعتی، نیم ساعت دیگه میام سراغت.

- باشه .

- پس خدا حافظ.

گوشی را قطع کردم و سری آماده شدم، شاهین که به سراغم آمد از مامان خدا حافظی کردیم.  
سوار ماشین شاهین که شدم نگاهی به من انداخت و لبخند زد.

- چیه، می خنده؟

- هیچی.

ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

- هیچی، مطمئنی؟

- به نظرم خوشگل تر شدی، حالا کجا برمی؟

- هر جا تو دوست داشته باشی.

- پارک ساعی.

- باشه، راستی هنوز جایی برای مطب پیدا نکردی؟

- من که نه، بابا خودش دنبال مطبه.

- منشی چی، هنوز پیدا نکردی؟

در حالی که میخندید گفت:

- نکنه دنبال کار می گرددی؟

- اگه بخوای من با سه و عده غذا و یه جای خواب و حقوق مکفی می تونم منشی تو بشم.

- چه خوب من که موافقم هرجی بگردم منشی بهتر از تو پیدا نمی کنم... اتفاقا یکی از دوستام با منشی خودش ازدواج کرد.

حرفی نزدم، نزدیک پارک ماشین را پارک کرد. در پارک کنار هم قدم می زدیم که کسی از پشت سر شاهین را صدا کرد، هر دو به عقب برگشتم. پسر قد بلندی که صورت با نمکی داشت پشت سر ما ایستاده بود. شاهین چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

- ساعد! توبی؟

و همدیگر را در آغوش کشیدند. ساعد با من سلام و احوالپرسی کرد و گفت:

- بهتون تبریک می گم.

شاهین نگاهی به من کرد و گفت:

- نه ایشون دختر عمومی من هستن سایه.

بعد رو کرد به من و گفت:

- ایشونم یکی از دوستای من ساعد.

ساعد گفت:

- خانم از دیدارتون خیلی خوشحال شدم.

- منم همین طور.

ساعد که پسر شوخت بود مدام سر به سر شاهین می گذاشت.

بعد از چند دقیقه رو به من کرد و گفت:

- شما رو که دیدم دلم براتون سوخت.

با خنده گفتم: چرا؟

- خب فکر کردم نامزد شاهینی، گفتم ای کاش من زودتر با این خانم محترم آشنا شده بودم . از این خطر حفظیش می کردم، ولی حالا که فهمیدم فقط دختر عمومی شاهینی خیال‌م راحت شد.

ساعد مدام به پشت سریش نگاه می کرد.

- چیه چرا اینقدر پشت سرتونگاه می کنی، کسی دنبالت کرده؟

- آره سمیرا.

شاهین با تعجب گفت:

- سمیرا کیه؟

- سمیرا رو یادت رفته، بابا دختر خالمه دیگه.

- آهان همون که اون موقع ها خاطر خوات بود.

- خودشه، الانم ممکنه سر و کله اش پیدا بشه توی خیابون از دستش در رفتم.

- چرا طفلک دختر خوبی بود، فقط یه کم عقلیش کم بود.

- نه بابا، بالآخره توام با این عقل ناقصت فهمیدی که این دختره دیوونه اس.

- آخه دختری که عاشق تو شده باشه معلومه که نباید عقل درست و حسابی داشته باشه، ولی حالا برای رضای خدا برو بگیرش.

- زرشک! اگه من برم سمیرا رو بگیرم خیلی خوش به حال تو می شه.

- به من چه ربطی داره دیوونه؟

ساعده با اشاره به من گفت:

- می خواهد منو از میدون خارج کنه تاخودش با شما عروسی کنه. پاشو پاشو من تو رو برسونم خونتون. من به این پسره اعتماد ندارم دیگه هم بدون اجازه من باهاش بیرون نرخوب.

من و شاهین از بس خنده دیده بودیم دل درد گرفته بودیم ولی خودش حتی لبخند هم نمی زد.

- نخند دختر پاشو بريم. تو اينونمي شناسى، من تا تو رو از دست اين نجات ندم دلم آروم نمی گيره.

- ساعد اين حرف چيه می زنی، يه وقت باور می کنه، خدا سایه سمیرا رو از سرت کم نکنه.

- زيونت رو گاز بگير نمی دونی اسمش که میاد قلبم تیر می کشه.

ساعده بین منو شاهین نشست و رو به شاهین کرد و گفت:

- پاشو برو اون طرف تر شاید ما با هم يه حرف خصوصی داشته باشیم نخوايم تو بشنوی.

منو شاهین آنقدر خنده دیدم که هر کس که رد می شد با حالت بدی به ما نگاه می کرد.

- نمی دونی اين سميرا چه جور آدمیه الان اگه بدونه من دارم با يه جنس لطیف صحبت می کنم مثل جنی که موشو آتیش زده باشن، ظاهر می شه.

دوباره نگاهی به اطراف کرد و گفت:

- ای وای او مدش، شاهین حالا چکار کنم؟ خدا به فریادم برسه پسر یه چیزی بگو.

- من چه میدونم.

- خاک بر سر خنگت، تو از بچگی هم کند ذهن بودی، فقط نمی دونم چطوری رفتی متخصص شدی.

بعد کارت ویزیتش را درآورد و گفت: باهام تماس بگیر.

و به سرعت با ما خداحافظی کرد و رفت. چند دقیقه بعد دختری از جلوی ما رد شد. شاهین گفت: این سميراس.

- بیچاره دلم براس سوخت.

- خب دیگه عشق چیزی نیست که بشه با سماجت و گدایی به دستش آورد.

- این درست ولی باید بهش بگه دوستش نداره

- ما سال آخر دیبرستان بودیم که سمیرا دنبال ساعد سرگردان بود از اون موقع دوازده سال می گذره یعنی اگه ساعد می خواستش نمی تونست حداقل نامزدش کنه ،پس سمیرا باید فهمیده باشه ساعد نمی خوادش،بهتره بريم شام بخوریم.

- عجب پیشنهاد عالی ای،حسابی گرسنه ام بود.

موقعی که به رستوران رفتیم و غذا سفارش دادیم ،شاهین رو کرد به من و گفت:

- می دونی من تا حالا دختری رو به شام دعوت نکرده بودم؟  
خندیدم و گفتم:

- به ناهار چطور؟

- نه شام نه ناهار و نه صبحانه.

- یعنی تو این همه مدت تنها غذا می خوردی؟  
نه،اونا منو دعوت می کردن.

- خب معلومه برای یه پسر شرقی با این چشم و ابرو و قیافه جذاب دختران تور پهن می کنن.  
- جدی می گی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:  
- شاهین یه بار فکر نکنی که....  
- فکر نکنم که چی؟

- منم جز این دسته دخترانم که برای پسرا تور پهن می کنم.  
- نه اتفاقا تو از این همه زیبایی و ظرافت برای جلب توجه پسرا استفاده نمی کنی ولی با این حال همیشه مرکز توجهی میدونی چرا؟

و بدون اینکه منتظر جوابم باشد گفت:

- چون هم زیبا و مغوروی و هم سنگین و متین.  
- از تعریف هایی که کردی ممنون.

- خواهش می کنم ،ولی من حقیقت رو گفتم.

از رستوران که بیرون آمدیم پسر بچه ای هفت ،هشت ساله جلو آمد و گفت:  
- آقا برای خانم گل نمی خرید؟

شاهین نگاهش کرد و گفت:

- چند ساله؟

- هفت سال، آقا بخیرید، شاخه ای صد تومنه.

- باشه من همشون رو می خرم.

پسر که خوشحال شده بود گفت:

- راست می گید آقا؟

- یعنی به من میاد دروغ بگم؟

- نه آقا؟

- خب چقدر می شه؟

- آقا دو هزار تومن.

شاهین دوتا هزاری تا نخورده از کیفیش درآورد و گفت:

- بیا.

پسرک گلها را به دست شاهین داد و هزاریها را گرفت. شاهین گلهارا به طرفم گرفت و گفت:

- قابل تو رو نداره.

لبخندی زدم و گفتم:

- مرسى.

پسرک که خوشحال شده بود عقب گرد کرد برود شاهین گفت:

- می خوای تا یه جایی برسونمت؟

- نه آقا مسیرمون به شما نمی خوره.

- حالا بیا یه کاریش می کنیم.

پسرک سوار ماشین شد. شاهن همین طور که رانندگی می کرد گفت:

- خب اسمت چیه؟

پسرک با خجالت گفت:

- آرمان.

- خب آقا آرمان کلاس چندمی؟  
- اول.

- چرا از الان کار می کنی؟  
- آخه من مرد خونه ام.

با خنده گفت:

- چه مرد کوچولویی، فکر نمی کنی برای مرد خونه بودن یه کم زود اقدام کردی؟  
پسرک سرش را بالا گرفت و گفت:

- خب وقتی بابام مرد و مامانم مريض شد من چاره ای جز اين نداشتم ، من کار کنم که بهتره تا  
مامانم با اون دستهای قشنگش برخونه آدمهای پولدار کار کنه.

- آفرين تو پسر خيلي خوي هستي!  
شاهين پرسيد:

- بابات چرا مرد؟

پسرک که اشک در چشمانيش حلقه بسته بود گفت:

- آقا ما زندگی خوبی داشتيم اما وقتی بابام تصادف کرد و مرد زندگی مون از اين رو به اون رو  
شد.

- چرا يعني کسی نبود به شما کمک کنه؟

- من نمی دونم اما مامان می گه وقتی بزرگ شدی برات تعریف می کنم.  
مامانت چند سالشه؟

- بيست و چهار سالشه خانم.  
MRIضي مامانت چيه؟

- قلبish درد می کنه خانم.  
مامانت سواد داره؟

پسرک با شعف گفت:  
- بله آقا دипلم داره، ولی به من می گه تو باید درس بخونی تا دکتر بشی و منو معالجه کنی.  
بعد از چند دقيقه ای گفت:

- آقا ما همین حا پیاده می شیم.
- می رسونمت در خونتون. مگه ما باهم دوست نیستیم؟
- هر چند مامانم گفته به غریبه ها اعتماد نکنم ولی شما خیلی مهریونید.
- زمانی که آرمان را به خانه اش رساندیم شاهین به او گفت:
- من دکترم و به یه منشی نیاز دارم به مامانت بگو اگه خواست می تونه ببیاد منشی من بشه.
- راست می گید آقا؟
- آره پسر خوب، هفته دیگه همین موقع میام دم خونتون ببینم جواب مامانت چیه؟
- باشه آقا، پس تا هفته دیگه خدا حافظ.
- بعد از اینکه آرمان رفت از شاهین پرسیدم: تو واقعاً قصد داری مامان آرمان رو به عنوان منشی استخدام کنی؟
- خب آره، از نظر تو اشکالی داره؟
- اشکال که نه، ولی تو که اینارو نمی شناسی.
- می دونم ولی دلم برای آرمان سوخت، پسر خوب و با شخصیتی بود حیف بود که توی خیابونا سرگردان باشه.
- شاهین تو خیلی مهریونی، من به تو افتخار می کنم.
- سایه کمک به همنوع وظیفه است. هر چند حالا این وظیفه اونقدر کم رنگ شده که اگه یکی به وظیفه اش عمل کنه همه فکر می کنن عجب آدم مهریونیه.
- می دونی اگه یک سوم از آدمهای روی زمین مثل تو بودن دنیا گلستان می شد.
- جلوی در خانه شاهین ماشین را نگه داشت و گفت:
- شب خوبی بود از مصاحبت تو لذت بردم.
- به منم خیلی خوش گذشت، بابت گلهام ممنون، خیلی قشنگن.
- لبخندی زد و گفت:
- گل که زیباترین آفریده خداست در مقابل زیبایی تو هیچه.
- لبخندی زدم و گفت:
- نمیای تو؟

- نه مرسی، باشه برای بعد.

سری تکان دادم و گفتم:

- هر طور میل تؤه، خدا نگهدار.

- به امید دیدار عزیزم.

زنگ در را فشردم و منتظر شدم، پس از چند لحظه صدای پدر را که می گفت (بله) شنیدم.

با شادی گفتم:

- باز کنید پدر.

در که باز شد برای شاهین دستی تکان دادم و به داخل رفتم.

#### فصل هفدهم-1

ساعت نه و نیم بود ولی هنوز اردلان نیامده بود.

خانم امیری گفت:

- حتما براش کاری پیش اومده، دیگه لازم نیست منتظرش بموئیم.

- نه پروانه جون حالا نیم ساعت دیگه هم صبر کنیم شاید اومد.

قیافه خانم و آقای امیری و اردوان در هم بود.

آرام از سولماز پرسیدم:

- چی شده، پس چرا اردلان هنوز نیامده؟

- نمی دونم، فقط چند روز پیش که اونجا بودم حسابی پریشون بود. البته من یه لحظه بیشتر ندیدمش. سر و وضعش خیلی آشفته بود! خلاصه با اون اردلانی که می شناختم حسابی فرق داشت.

- مگه چی شده؟

- اردون می گفت ده روزه که دیوونه شده.

- چرا این پسره با خودش درگیری داره؟

- نمی دونم چرا اینطوری می کنه اردون خیلی نگرانشه.

- یعنی اردونم خبر نداره؟

- نه به جون تو.

اردون بلند شد و به سراغ تلفن رفت.

من که نزدیک تلفن بودم صدایش را می شنیدم که می گفت:

- تو رو به جون هر کسی که دوست داری قسم می دم، آبروی منو جوی اینا نبر، آخه من به اینا چی بگم، بیا داداش اگه نیای دیگه نه من نه تو.

بعد از کلی التماس و خواهش، گویا اردلان قبول کرد که تشریف بیاورد چرا که اردون گفت:

- جان من تا نیم ساعت دیگه بیا، قربونت برم جبران می کنم خدا حافظ.

گوشی را که گذاشت گفت:

- برای اردلان کاری پیش او مده بود، گفت تا نیم ساعت دیگه خودمو می رسونم، از همتوں معذرت خواهی کرد.

آثار شادی در چهره خانواده امیری پیدا شد معلوم بود که همگی نگران اردلان بودند.

- خدا به خیر بگذرونه اردونان می گه وقتی اردلان عصبانی می شه دیگه هیچی حالیش نیست.

- حالا چرا اردونان اینقدر بهش اصرار کرد که بیاد شاید ناراحتی یا مشکلی داره و نخواه با دیگران برخورد داشته باشه.

- منم همین رو به اردونان می گم ولی اردونان می گه باید به اردلان کمک کنم، من نمی فهمم چه کمکی؟

- سولماز تو می دونی اردلان از چه موضوعی رنج می بره؟

- فقط می دونم یه موضوعی هست که اردلان رو عذاب می ده، ولی نمی دونم اون موضوع چیه، تو از کجا می دونی؟

- همون روزی که با اردونان توی پارک حرف می زدی اردلان یه طوری شد.

- چه طوری؟ واضح تر بگو.

- نمی دونم عصبانی شده بود اشک توی چشماش حلقه بسته بود. انگار داشت یه خاطره خیلی تلخ رو مرور می کرد.

سولماز شانه اش را به علامت ندانستن تکان داد و گفت:

- نمی دونم چیه؟ یعنی من اصراری به دونستن موضوع نکردم. اردون فقط گفت یه موضوعی در گذشته برای اردلان پیش اومده، ولی توضیحی نداد.

وقتی اردلان را دیدم مثل همیشه مرتب و اتو کشیده بود ولی خیلی لاغر شده بود و غم در نگاهش موج می زد، دلم برایش سوخت. خیلی دلم می خواست بدانم چه مشکلی دارد وقتی به او سلام کردم، بر خلاف همیشه که می گفت:

- سلام خانم؛ حالتون خوبه... خیلی خشک و رسمی گفت: سلام.

نه حالی پرسید نه حرفی زد.

توجهم نسبت به او جلب شده بود. اصلا سرجال نبود. زیاد صحبت نمی کرد. حتی حوصله تحويل دادن آن لبخند های مخصوصش را به دیگران نداشت. غذا هم می شد گفت اصلا نخورد فقط کمی با غذایش بازی کرد. از آن موقع که آمده بود، حتی نیم نگاهی به من نکرده بود. سر شام درحالیکه به من خیره شده بود غافلگیریش کردم. وقتی که دید متوجه شدم نگاهم می کند، اخمنی کرد و از سر میز بلند شد.

با خودم گفتم ((این چرا با من اینطوری رفتار می کنه، مگه من ناراحتیش کردم؟ عجب آدم غیر قابل پیش بینی ایه شایدم...))

هر چه می کردم به اردلان فکر نکنم نمی شد، اردلان اولین پسری بود که توجه مرا به خودش جلب کرده بود. گذشته از آن با کمکهایی که به من کرده بود مدیونش بودم، دلم می خواست کمکش کنم ولی علت این برخوردهش را نمی فهمیدم، البته قبلًا با هم جر و بحث داشتیم و گاهی اوقات از دستم عصبانی می شد ولی نه به این شدت. نگاهش کردم، روی مبل نشسته بود و

پاهایش را روی هم انداخته بود و هر چند لحظه یکبار دستش را با حالتی عصبی داخل موهایش فرو می برد حتی حالا هم که اینقدر اخم کرده بود باز جذاب بود، چشمانش را بالا آورد، سریع نگاهم را از او گرفتم. سنگینی نگاهی را حس کردم، نگاهش کردم بدون اینکه پلک بزند به من خیره شده بود. نگاهش داشت قلبم را پاره می کرد برخاستم و بی هدف به آشپز خانه رفتم، اشکان سینی چای را به دستم داد و گفت:

- حالا که تشریف آوردید، بفرمائید.

سینی را گرداندم، وقتی به او تعارف کردم در حالی که به شدت عصبانی بود گفت:

- نمی خورم.

حسابی کفری شده بودم. رفتارش را با دیگران زیر نظر گرفته بودم به کسی کاری نداشت. مثل اینکه فقط با من مشکل داشت.

با حرص گفتم:

- منو باش که به کی علاقه مند شدم.

دوباره به فکر فرو رفتم. نمی دوانستم که چه گناهی از من سرزده بود که مستحق این برخورد بودم، با تکانهای دست سولماز به خود آمدم و گفتم: چیه؟

- کجا بی، یه ساعته دارم صدات می کنم؟!

- حالا چه کار داری؟

- سایه تو متوجه چیزی نشدی؟

با بی خیالی گفتم:

- مثلا چی؟

- مثل اینکه اردلان....

حرفش را ادامه نداد. حرفی نزدم. می دوامستم چه می خواست بگوید. این سوالی بود که به ذهن خودم نیز خطور کرده بود ولی جوابی برای آن نداشتم.

از وقتی از شمال آمده بودیم او را ندیده بودم آنجا هم که به خوبی و خوشی از هم جدا شده بودیم داشتم دیوانه می شدم که دوباره سولماز گفت:

- سایه فکر می کنی اردلان برای چی پاشد و اومد اینجا؟

- خب برای خواهش و تمنای اردوان، یادم میاد یه بار گفت زندگیش رو به اردوان مديونه.

- ا، پس تو این طور فکر می کنی؟

- مگه تو، طور دیگه ای فکرمی کنی؟

- آره من می گم فقط به خاطر تو اومده.

لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم: با این فکرات آخرش می دزدنت سولماز.

- حتی اردوانم همین عقیده رو داره.

- ا پس نیم ساعتی که داشتید در گوش هم پچ پچ می کردید راجع به این موضوع حرف می زدید؟

سولماز در حالی که می خنده گفت:

- اردون می گه داداشش عاشق تو شده.

- من؟ خودش اینو به اردون گفته؟

- نه، تودار نه از این حرفهاست، اردون خودش فهمیده، تازه منم که بہت گفته بودم.

به فکر فرو رفتم، اگر اردن عاشق من شده بود پس چرا اینطوری رفتار می کرد، این اخمش دیگر برای چه بود؟ در همین افکار بودم که اردن بلند شد و گفت:

- کاری پیش او مده که مجبورم ترکتون کنم، از همتوں معذرت می خوام.

من و سولماز و اردون به ترتیب کنار هم نشسته بودیم اردن به طرف ما آمد و گفت:

- خب.

اردون و سولماز بلاfacله بلند شدند ولی من چون خیلی از دستش ناراحت بودم بلند نشدم، حتی نگاهم را به زیر انداختم، او هم در حالیکه خشم از صدایش می بارید فقط یک کلام گفت:

- خدا حافظ.

و رفت.

دیگر یقین پیدا کردم که او فقط با من مشکل دارد.

سولماز بعد از اینکه مدتی با اردوان آرام آرام صحبت کرد گفت:

- سایه تو این چند روزه اردلانو ندیدی؟

نگه عاقل اندر سفیه‌ی به او انداختم و گفتم:

- خیر.

- حالا چرا عصبانی شدی؟

- سولماز دست از سرم بردار به خدا حوصله ندارم.

- باشه.

و تا موقع خداحافظی دیگر با من صحبت نکرد.

## فصل هفدهم-2

در حیاط روی تاب نشسته بودم با خودم خلوت کرده بودم به طوری که اصلاً نفهمیدم چه موقع سولماز آمدو کنارم نشست.

با صدای سولماز وحشت زده چشمهايم را باز کردم و گفتم: سولماز منو ترسوندي.

- نمی دونستم این قدر تو فکری!

بعد با لحن ملتمسی گفت: سایه!

نگاهی به او انداختم و گفتم:

- این سایه گفتن تو ماجرا داره ، درسته؟

خندید و گفت: به من بگو.

با تعجب گفتم:

- چی رو بعثت بگم؟

- تو با اردلان مشکلی داری؟

- سولماز دوباره که تو شروع کردی به خدا از شمال که او مدیم تا دو شب پیش نه دیدمش، نه تلفنی باهاش حرف زدم، خودم موندم چرا بامن این طوری برخورد کرد.

سولماز دستم را گرفت و گفت:

- سایه یه چیزی بعثت بگم عصبانی نمی شی؟

- نه بگو.

- قول دادی ها.

- آره، حالا تا جونمو بالا نیاوردی حرف بزن.

- سایه دیروز من و اردوان بدون اجازه اردلان رفتیم تو اتاقش.

با ترس گفتم:

- نه، شماها چطور جرات کردید همچین کاری بکنید؟ حتما پیشنهاد تو بوده آره؟

- خب، می خواستم بدونم چه مرگشه.

- واي اگه می ديدتون می دونی چی می شد؟

سولمار بی خیال گفت:

- نه چی می شد؟.... از خونه که بیرون زد ما پریدیم توی اتاقش، بگو خب.

- خب، بعدش؟

- اگه بدونی توی اتاقش چی دیدیم از تعجب غش می کنی.

- سولماز اینقدر هیجانیش نکن ، جون بکن و زود بگو.

- پر بود از عکسای یه دختر.

برای یک لحظه نفسم بالا نمی آمد، خیلی خودم را کنترل کردم تا اشکم جاری نشود، با حالت ناباوری گفتم:

- راست می گی؟

- آره به جون تو.

سعی کردم خونسرد باشم ولی نمی توانستم با انجار پرسیدم: می شناختیش؟

- آره توی دانشگاهمونه.

با خودم گفتم((پس بگو دوبار نزدیک دانشگاه دیدم، منتظر کسی بوده اگه به کسی علاقه داشت پس چرا اینطوری رفتار می کرد که فکرکنم به من علاقه منده؟ پس داشته با احساس من بازی می کرده.))

صدای سولماز را که می گفت((اتفاقا خیلی هم خوشگله)) شنیدم، با عصبانیت گفتم:

- پس این همه ادا و اصولا برای این بوده که آقا عاشق شده خب مثل بچه آدم می گفت.

- سایه من فهمیدم اردلان عاشق کی شده ولی بازم علت این حرکات و رفتارشو نفهمیدم.

- بهتره زیاد کنجکاوی نکنی.

- سایه یعنی تو نمی خوای بدونی اون عکسا مال کی بوده؟

در حالیکه از شدت کنجکاوی به مرز دیوانگی رسیده بودم گفتم:

- نه برام مهم نیست.

- دروغ می گی.

صورتم را با دستهایم پوشاندم و گفتم:

- دست از سرم بردار سولماز!

دلم می خواست تنها باشم و به حال خودم گریه کنم حتی تصورش هم برایم مشکل بود. چطور اردهان با من این کار را کرده بود؟

ای کاش سولماز می گفت دختری که دل اردهان را برده کیست. حداقل شاید تسکین پیدا می کردم چون مطمئنا محسن بیشتری از من داشته که اردهان مرا کنار گذاشته. شاید هم فقط می خواسته من به او دل ببندم و بعدا کنارم بگذارد.

- سایه اگر برات مهم نیست پس چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی؟

در حالیکه اشکهایم آماده ریزش بود گفتم:

- شاید قبلاً برا مهم بود ولی الان دیگه نیست.

- سایه یعنی تو واقعاً به اردلان علاقه نداری؟

اشکی که در چشمانم حلقه بسته بود روی گونه هایم جاری شد . با حرص گفتم:

- نه حتی دوست دارم بمیره

سولماز در آغوشم گرفت و گفت:

- سایه عزیزم، اون به تو علاقه داره من می دونم.

لبخند تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

- مگه رفتار اون شبیش رو با من ندیدی؟ تازه پس تکلیف سوگلی جدیدش چی می شه؟

- سوگلی اون تویی.

- سولماز حال و حوصله شوخی ندارم.

- سایه چند لحظه به من نگاه کن.

و سرم را به طرف خودش برگرداند و گفت: منو ببخش، مجبور بودم این طوری بہت بگم می خواستم بدونم تو هم به اردلان علاقه داری یا نه، همه اون عکسها مال تو بود.

حس کردم خون گرمی در رگهایم جاری شده.

- سولماز شوختی که نمی کنی؟

- نه به جون تو، مثل اینکه توی مراسم نامزدی ما به عکاس سفارش کرده بوده از تو عکس بگیره. نمی دونی اتفاقش پر بود از عکسهای تو. به دیوار، روی زمین، روی میز، خلاصه همه جا پر شده بود از عکسای تو. عکسای خیلی قشنگی بودن.

با خود اندیشیدم ((یعنی از مراسم نامزدی سولماز به من علاقه داشته؟! چرا حتی یک کلمه حرف نزد، می تونست به من ابراز علاقه کنه، چرانکرده؟ علت این رفتارش چیه؟ یعنی باور کنم که عاشقم شده؟))

با سردرگمی گفتم:

- سولماز پس اگه عاشق من شده چرا اون شب اینطوری برخورد کرد؟

- یعنی تو واقعا نمی دونی؟

- به جون بابا و مامان من از هیچی خبر ندارم.

- تلفنی چی با هم صحبت نکردید؟

- بعد از شمال نه دیدمیش نه باهاش حرف زدم. قبلیش هم مشکلی نداشتیم.

- حالا هم دوست داری بمیره؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- همیش تقصیر تو بود.

- گفتم که مجبور بودم.

- خب مثل بچه آدم می پرسیدی، دیگه اینقدر زحمت نمی خواست کشش بدی.

- اگه این طوری نمی گفتم که تا صد سال دیگه هم نمی تونستم از زیر زبونت حرف بکشم، توام مثل اردلان خیلی توداری، سایه فقط دعا کن نفهمه ما به اتفاقش رفتیم.

- دست به چیزی هم زدید؟

- نه ولی اردون می گه اردلان خیلی تیزتر از این حرفاست. خیلی می ترسم، می شناسیش که، تا خوبه، خوبه ولی امان از وقتی که حال و حوصله نداشته باشه.

- تا تو باشی دیگه فضولی نکنی.

سولمار بلند شد و گفت: خب دیگه باید برم.

- کجا؟ بمون حالا.

- نه مرسی، شب مهمونم.

- خوش بگذره.

- مرسی، گرچه می دونم با این اخلاق و رفتار خاطر خواه تو اصلا خوش نمی گذرد.

سولمار که رفت دوباره به فکر فرو رفتم، ته دلم از اینکه دختر مورد علاقه اردلان بودم غنچ میرفت. شاید از همان موضوعی که نمی دانستم رنج می برد. نه اگه این طور بود جرا فقط با من بداخللaci می کرد. سرم را با کلا فگی تکان دادم و گفتم:

- آه نمی دونم اگه یه کم دیگه بهش فکر کنم دیوونه می شم.

#### فصل هجدهم-1

فردا صبح وقتی از خانه خارج می شدم مامان پرسید:

- سایه امروز ساعت چند میای خونه؟

- ساعت دو چطور مگه؟

- عصر ساعت پنج قراره بريم مطب شاهين.

- ا، بالاخره مطب زد؟

- آره عزیزم، ده روزی می شه.

- ولی من نمی تونم امروز بیام، از هفته پیش قرار گذاشتیم امروز با سولمار بريم خونه فرناز.  
- نمی شه قرارت رو کنسل کنی؟

- نه قول دادیم، من خودم فردا می رم.

- باشه هر طور میلته.

- پس لطف کنید به شاهین بگید من فردا ساعت پنج به مطبش می رم.

ساعت چهار بود که از دانشگاه بیرون آمدم سر راه از گلفروشی برای شاهین یک دسته گل خریدم. بعد از نیم ساعتی به مقصد رسیدم. دسته گل را به دست گرفتم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به تابلوی مطب انداختم.

((دکتر شاهین معتمد فوق تخصص قلب و عروق))

وارد ساختمان شدم و از سه پله بالا رفتم و داخل مطب شدم. به طرف منشی رفتم و گفتم:  
- سلام خانم می خواستم آقای دکترو ببینم.

- سلام شما باید خانم معتمد باشید درسته؟

لبخندی زدم و گفت:

- بله.

- از آشنایی با شما خیلی خوشحالم.

- ممنون، منم همین طور.

- دکتر فرمودن هر وقت تشریف آوردید به اتاقشون برد.

در همین موقع در باز شد و مردی بیرون آمد.

- خواهش می کنم بفرمایید.

مردی بلند شد و گفت:

- خانم مگه قرار نبود بعد از این آقا من ویزیت بشم؟

- من که خدمتتون عرض کردم دکتر امروز بعد از پنج ویزیت نمی کنم.

به مردی که تقریباً چهل ساله به نظر می رسید نگاهی انداختم و گفت:

- اشکالی نداره من بعد از ایشون می رم.

مرد خوشحال به داخل اتاق دکتر رفت. روی یکی از صندلی ها نشستم و روزنامه ای از روی میز برداشتیم و ورق زدم.

بعد از ده دقیقه ای آن مرد بیرون آمد و دوباره از من تشکر کرد و رفت. دسته گل را برداشتیم و در زدم و وارد اتاق شدم.

شاهین همان طور که کتابی مطالعه می کرد، گفت:

- بفرمائید بنشینید.

- چشم آقای دکتر.

نشستم. شاهین سرش را بالا آورد و همین که مرا دید از جا بلند شد و گفت:

- سلام خوبی؟

- سلام، تو چطوری؟

- خوبم مرسی، دیگه گفتم نمیای.

اخم ظریفی کردم و گفت:

- من و بدقولی آفای دکتر؟

- آخه قرار ما ساعت پنج بود ولی الان ساعت پنج و بیست دقیقه است.

- من که از ساعت پنج اینجا بودم.

- جدی! پس چرا نیومدی تو؟

- اول که مريض تو اتفاق بود و بعدم اون آفا گفت نويت منه، منم دلم براش سوخت و اين طوری شد که بیست دقیقه تاخیر داشتم.

با نگاهی به گلها گفت:

- دیگه چرا زحمت کشیدی گل آوردی؟ خودت گل بودی، همین که او مدی برآم کافیه.

- شما لطف دارید در ضمن مطبخ خیلی شیکه، مبارک باشه.

- مرسی.

بعد روپوش سفیدش را در آورد و با پوشیدن کت سرمه ای گفت:

- بريم.

همراهش از اتفاق بیرون رفتم. جلوی در گفت:

- با ماشین او مدی؟

- آره.

- پس منتظر باش تا ماشینو از پارکینگ در بیارم.

سری تکان دادم و سوار ماشین شدم، پس از چند لحظه شاهین ماشین را کنار ماشینم متوقف کرد و گفت:

- دنبالم بیا.

بعد از نیم ساعتی شاهین مقابل تریایی توقف کرد. پشت ماشین او پارک کردم و پیاده شدم و با هم وارد تریا شدیم و شاهین سفارش بستنی داد و گفت:

- سایه هنوزم بستنی دوست داری؟

با لبخند گفتم: آره اونم از این سنتی ها، راستی یادم رفت حال گیتی و عمو رو بپرسم، خوبن؟

- مرسی، دلشون برات تنگ شده.

- منم همین طور.

مکثی کردم و گفتم: منشی ات همون مامان آرمانه؟  
- آره.

- طفلک برای بیوه شدن خیلی جوون بوده.

- خب دیگه سرنوشتیش این بوده.

- آرمان چی، هنوزم کار می کنه؟

- نه، خودم خرج تحصیلش رو به عهده گرفتم.

- چه کار خوبی کردی خیلی خوشحالم شاهین.

شاهین لبخندی زد و گفت:

- سایه من دلم نمی خواهد کسی چیزی بدونه، خب.

- هر جور تو بخواهی ولی من بہت افتخار می کنم.

- مرسی.

بستنی را که خوردم بلند شدم و گفتم:

- مرسی شاهین، خیلی خوشمزه بود.

- نوش جان.

ازتریا بیرون آمدیم شاهین گفت:

- شام در خدمتون باشیم.

- مرسی تو بیا خونه ما، مامان و بابا خوشحال می شن.

- ممنون.

خداحافظی کردم و گفتم:

- خیلی خوش گذشت.

لبخندی زد و گفت:

- لطف کردی اومدی، بابت گلهام ممنون.

- خواهش می کنم.

- نمی خوای برسونمت؟

- نه راهی نیست، در ضمن راه توام دورتر می شه، خدا حافظ.  
- به امید دیدار.

سوار ماشین شدم و به طرف خانه حرکت کردم.

مامان با دیدنم گفت:

- سایه جان، دیدن شاهین رفتی؟

- بله، بعدش با هم رفتیم تریا، جاتون خالی بستنی خوردیم.

- نوش جان، فکر کردم برای شام می ری خونه عموم.

- اتفاقا شاهین برای شام دعوتم کرد ولی یه کم کار عقب افتاده داشتم، قبول نکردم.

- پس حتما شب خونه آقای صفاری نمیای؟

- اگه از نظر شما و پدر اشکالی نداشته باشه؟

- چه اشکالی عزیزم، فقط نگران اینم که تنها یابی.

- مامان من که بچه نیستم ولی به خاطر شما زنگ می زنم به سولماز بگم بیاد اینجا.

- قربونت، این طوری خیالم راحته.

مامان و بابا ساعت هشت و نیم از خانه خارج شدند، شماره تلفن سولماز را گرفتند.

حاله سهیلا گوشی را برداشت.

- سلام حاله جون.

- سلام عزیزم، خوبی؟

- مرسی، شما خوبید؟

- ممنون، سارا و سعید چطورن؟

- سلام می رسون، سولماز خونه اس؟

- نه عزیزم، رفته خونه آقای امیری زنگ بزن اونجا.

- نه دیگه فردا می بینم مش خب کاری ندارید؟

- نه، سلام برسون.

- حتما، شمام سلام برسونید، خدانگهدار.

گوشی را قطع کردم و به آشپزخانه رفتم که چیزی بخورم که تلفن زنگ زد.

گوشی را برداشتیم و گفتم:

- بله.

سولماز بود که می گفت:

- بله و بلا.

- سلام تو کجا یی؟ یه دقیقه ام خونه نیستی.

- سلام، خوبی؟

- مرسی، حال توام که پرسیدن نداره، خوبی.

در حالی که می خندید گفت:

- کور بشه هر کسی که نمی تونه ببینه.

- به غیر از من انشاء الله.

- چه کارم داشتی؟

- هیچی، تو زنگ زدی، من کارت داشتم؟

- پس کدوم دیوونه ای زنگ زده خونمون منو کار داشته؟

- آهان خاله بہت تلفن کرد؟

- چقدر باهوشی، از کجا فهمیدی؟

خندیدم و گفتم:

- کار مهمی نداشتیم، مامان و بابا رفتن مهمونی، گفتم بیای پیش من که تشریف نداشتید، دیگه به خاله نگفتم من تنها مرا.

- شام که خوردم میام.

- نه کار درستی نیست.

- وا! برای چی؟

- همین که گفتم، بابا و مامان تا دو، سه ساعت دیگه میان راستی اردلان چطوره؟

- ای تعريفی نداره، حالا که خونه نیست. منتظریم تشریف بیاره شام بخوریم.

- سولماز کسی اون طرف نیست!

- نه خیالت راحت باشه.
- سولماز تو که از صحبت هایی که چند روز پیش داشتیم به اردوان چیزی نگفتی؟
- واقعا که !یعنی تو درباره من این طوری فکر می کنی؟
- نه! ولی خب، یه سوالی کردم چرا ناراحت می شی؟
- چون اصلا ازت انتظار نداشتم.
- ببخشید، گفتم شاید اردوان کنجکاوی کرده، توام بهش گفتی.
- نه، اردوان حتی به من گفت به تو حرفی نزنم ولی من نتونستم چون داشتم از شدت کنجکاوی دیوونه می شدم.
- پس فقط مابین من و تو باشه. هیچ وقت این راز نباید فاش بشه.
- مطمئن باش. راستی من فردا خودم میام دانشگاه، منتظرم نباش.
- حالا کی منتظرت بود؟
- خیلی بی معرفتی یعنی منتظرم نبودی؟
- نه مگه آدم قحطی او مده؟
- خیلی بی احساسی سایه.
- می خواستم جوابش را بدhem که بلاfacله گفت:
- سلام حالتون خوبه؟
- وا دیوونه شدی؟ نه به وقتی که یه بارم سلام نمی کنی نه به این بار که دوبار سلام کردی، داری کم کم عقلتو از دست می دی.
- بعد از چند لحظه سولماز با حالت هراسانی گفت:
- سایه، او مدد
- کی؟
- وا! اردلان او مدد نمی دونی چه سر و وضعی داشت. حتی جواب سلام نداد، فقط بر بر نگام کرد. خدا به خیر بگذرونه.
- خب پس فعلا کاری نداری؟
- نه پس نمی خوای بیام پیشست؟

- نه، فردا می بینم.

گوشی را که قطع کردم فکرم به اردلان مشغول شد. هرجه بیشتر فکر می کردم کمتر به نتیجه می رسیدم، با خود گفتم ((یعنی چه مشکلی داره که توی این بیست روز نتوانسته حلش کنه؟))

دلم برایش سوخت هر چند هنوز از رفتار آن شبیش ناراحت بودم ولی حس کردم ناراحتی اش برایم مهم است و این چیزی بود که برایم عجیب می نمود، پس یعنی من به اردلان دلسته بودم. در همین فکرها بودم که صدای در شنیدم.

به خود نگاه کردم هنوز کنار تلفن نشسته بودم، یعنی دو ساعت تمام به اردلان فکرمی کردم. نه چیزی خورده بودم نه حتی یک کلمه درس خوانده بودم، برای اینکه سوال و جوابی پس ندهم به طرف اتفاق دویدم و خوابیدم.

پس از چند دقیقه مامان و بابا به اتفاق آمدند و چون فکر کردند خواب هستم آرام از اتفاق بیرون رفتند. ولی من تا دو ساعت بعد هم بیدار بودم، صبح که از خواب بیدار شدم سر درد داشتم شاید روی هم رفته چهار ساعت نخوابیده بودم بعد از صبحانه قرص مسکنی خوردم و از خانه خارج شدم، دوست داشتم زودتر به دانشگاه برسم و اخبار را از سولماز بگیرم.

## فصل هجدهم-2

جلوی در دانشگاه جایی برای پارک پیدا کردم، ماشین را پارک کردم و خم شدم تا کیف و کتابم را بردارم که کسی به شیشه ضربه زد. برگشتم و با دیدن اردلان یکه خوردم.

اردلان در ماشین را باز کرد و گفت:

- برو اون طرف بشین.

آنقدر عصبانی بود که بدون هیچ حرفی آن طرف نشستم. اردلان سوار شد و بی آن که حرفی بزنده ماشین را روشن کرد و از پارک بیرون آمد.

- کجا؟ من کلاس دارم.

- علیک سلام.

سرم را پاین انداختم و گفتم:

- سلام، حالا می شه بگید کجا می ریم؟

اردلان مختصر و مفید گفت :

- نه.

حروفی نزدم و انتظار کشیدم. به طرز وحشتناکی رانندگی می کرد و سیگار می کشید و با ته سیگار، سیگار بعدی را روشن می گرد.

دود داشت خفه ام می کرد شیشه را کمی پایین کشیدم تا هوا ماسین عوض شود.

نیم ساعتی گذشته بود ولی اردلان قصد نداشت حرفی بزند. فقط سیگار می کشید.

دیگر خسته شده بودم و از طرفی نمی خواستم در حرف زدن پیش قدم شوم ولی صبر و حوصله ام داشت تمام می شد. با عصبانیت گفت:

- این چه وضعیه؟ آخه تو چی از جون من می خوای؟

نگاهم کرد و بعد از چند لحظه خیلی خونسرد گفت:

- جونتو، می دی؟

با تعجب گفت:

- تو دیوونه ای!!

- مگه نمی دونستی؟ آره من یه دیوونه به تمام معنام.

با دیدن ماشینی که از رویه رو می آمد جیغ کشیدم و گفت: تو رو خدا جلوت رو نگاه کن. الان تصادف می کنیم.

اردلان نگاهش را از صورتم برداشت و به جاده خیره شد.

در حالیکه نامید شده بودم گفت:

- پس حد اقل بگو کجا داریم می ریم؟

- صبر کن می فهمم.

با لجباری گفت: ولی من الان می خوام بدونم.

با عصبانیت گفت: کرج، دیگه ام سوال نکن.

مثل یک بچه ساکت شدم، دیگر مطمئن شده بودم مشکل او با من است ولی نمی دانستم چه کرده ام که اینقدر عصبانی شده.

آنقدر تند رانندگی می کرد که احساس می کردم داریم پرواز می کنیم. ولی انصافا دست فرمان خوبی داشت. نیم ساعت بعد جلوی در باغی نگه داشت و ماشین را خاموش کرد و سوئیچ را در آورد و در باغ را باز کرد. بعد از چند لحظه سوار شد و ماشین را به داخل برد و رو کرد به من و گفت: از جات نکون نمی خوری!

پیاده شد و در را بست. بعد از چند لحظه آمد، در را باز کرد و گفت: پیاده شو.

پیاده شدم و به دنبالش به راه افتادم تا به آلاچیق رسیدیم. با حالت تحکم آمیزی گفت:

- بشین.

روی یکی از تنه های درختی که بریده شده بود نشستم، با فاصله کمی رو به رویم نشست. سیگاری روشن کرد و کشید. بعد از اینکه سیگارش را به طور کامل دود کرد با نگاهی به پاکت خالی سیگار در دستش گفت:

- خب، بگو.

با عصبانیت گفتم: چی رو باید بگم؟

در حالیکه بهم خیره شده بود گفت: حوصله جر و بحث ندارم می دونم که، می فهمی درباره چی صحبت می کنم، بدون اینکه حاشیه بری برو سر اصل مطلب.

- به خدا نمی دونم. تو چته، چی رو می خوای بدونی؟

اردلان بلندشد و گفت:

- دروغ می گی، من از آدمهای دروغ گو حالم به هم می خوره. اینوکه می دونستی؟  
در حالی که عصبانی شده بودم گفتم:

- می دونستم و اصلا برآم اهمیتی نداره.

به طرفم برگشت و گفت:

- ببین، منو عصابی نکن. یه بار یه کاری دست خودم و تو می دم، فقط حقیقت رو بگو.  
آنقدر عصبانی بود که مطمئن بودم هرچه می گوید واقعاً انجام می دهد برای همین مستاصل گفتم:

- حقیقت؟ آخه من چه دروغی گفتم، چرا واضح تر حرف نمی زنی؟

اردلان جلوی پاهایم نشست و گفت:

- اون پسره کیه؟

بعد از چند لحظه فریاد کشید:

- واضح تر از این؟

در حالیکه از تعجب دهانم باز مانده بود پرسیدم:

- کدوم پسر؟

اردلان عصبی دستش را داخل موهایش فرو برد و گفت:

- پس هنوزم قصد نداری حرف بزنی نه؟!

- من نمی دونم تو داری درباره کی حرف می زنی؟

با فریاد گفت:

- همون که باهاش دوستی.

با عصبات گفت:

- تو به چه حقی ب من توهین می کنی؟ اصلا تو چطور به خودت اجازه می دی همچین سوالی از من بکنی؟ من با کدوم احمقی دوستم که خودم خبر ندارم ولی تو خبر داری؟

- همون لعنتی که باهاش رفته بودی رستوران، همون لعنتی که دیروز باهاش توی تریا بودی. حالا فهمیدی یا نه؟

تا زه فهمیدم ارلان از چه ناراحت شده بود ولی او حق نداشت درباره من این طور فکر کند. ارلان با عصبات گفت:

- چیه، چرا ساكت شدی؟ شما دختراء همتون سر تا ته یه کرباسید، همه خائید، تو قلب و روح و احساس منو کشتنی.

- تو داری اشتباه قضاوت می کنی.

- فقط دلم می خواهد حقیقت رو بگم.

بلند شدم و گفت:

- من بہت دروغ نگفتم، که حالا حقیقتو بگم.

آستین مانتویم را محکم کشید و گفت:

- بشین و حرف بزن. دلم می خواهد همه چیزو از زبون خودت بشنوم.

نشستم و گفت:

- برات می گم ولی باور کردن یا نکردنش به خودت مربوطه.

- فقط یادت باشه اگه بفهمم داری دروغ می گی با همین دستام خفه ات می کنم.

در حالیکه اشک در چشم‌مانم حلقه بسته بود گفت:

- اون پسر عمومی منه.

با فریاد گفت:

- فقط همین؟ یعنی کسی نمی تونه با پسرعموش دوست باشه هان؟ پس جربان اون گلها چی بود که برات خرید و با عشق تقدیمت کرد؟

- همین طوری، چون شاهین دلش برای اون پسره سوخت خریدشون.

- دروغ می گی، اگه فقط پسر عموته چرا با هم رفتید بیرون؟ چرا نرفتی خونشون؟ چرا باهاش تو  
تریا قرار گذاشتی؟

- همین طوری به خدا هیچ دلیلی نداشت، باور کن.

- دوستش داری؟

- آره، ولی فقط به عنوان پسر عمو نه چیز دیگه.

با این حرف کمی آرامتر شد ولی پس از چند لحظه دوباره بازپرسی را شروع کرد و گفت:

- اون چی؟ بہت ابراز علاوه کرده؟

- نه، نه.

- ولی نگاهاش چیز دیگه ای می گفت.

- اصلا چرا باید به تو توضیح بدم، مگه تو کی هستی؟

و اشکهایم جاری شد.

- به اندازه کافی دیوونم کردی، دیگه نمی خواهد گریه کنی.

و دستمالی به طرفم گرفت. دستش را پس زدم و با فریاد گفتم:

- تو از اون اول که دیدمت دیوونه بودی بی خودی تقصیر من ننداز.

- تو باعث شدی دیوونه بشم. با اون نگاهت، حرف زدنت، خنیدنت، راه رفتنت.

سرم را پایین انداختم. همیشه از صراحت کلام اردلان خجالت می کشیدم.

- منو می بخشم؟

- نه، تو به من توهین کردی. تو گفتی من خائنم، دروغگوام، حالت از قیافه من به هم می خوره حالا  
چرا باید برات مهم باشه که ببخشم؟

- دست خودم نبود، بیست روز بود که مثل اسفند روی آتیش بودم. تو باید به من حق بدی.

- چرا، مگه بخشیدنم زوری شده. از اون روزی که باهات آشنا شدم تا حالا چند بار منو رنجویدی  
بعدم معذرت خواهی کردی و خواستی ببخشم. اصا مگه تونبودی که چند دقیقه پیش می  
خواستی منو با دستان خفه کنی؟ خب بیا منو بکش و راحتمن کن. خسته ام کردی.

- نمی دونم چرا فکر کردم به بازیم گرفتی، اون موقع که با اون دیدمت داشتم دیوونه می  
شدم. نمی دونی چه زجری کشیدم. اگه منو نبخشم من می میرم، خواهش می کنم که یه  
فکری برآم بکن.

سرم را بلند کردم، حال و روزی داشت که دل سنگ به حالش آب می شد. تمنا در چشمانش موج  
می زد با ناله گفت:

- خواهش می کنم.

از صدایش غم می بارید. دلم نمی خواست بیشتر از این التماس کند، گفتم:

- باشه می بخشم.

در حالیکه چشمانش از خوشحالی برق می زد گفت:

- خیلی خانمی.

و رفت.

بعد از چند دقیقه آمد. نگاهش کردم، درست مثل یک بره رام بود و با نیم ساعت پیش قابل مقایسه نبود.

- چرا گفتی همه دخترا خائن؟

- اگه اجازه بدی بعدا برات می گم.

دیگه اصراری نکردم، بلند شد و گفت:

- بريم امروز از دو جلسه کلاس انداختم. باید ببخشی.

با تعجب گفتم:

- خواهش می کنم، ولی تو از کجا فهمیدی من امروز دو جلسه کلاس داشتم؟

با عجله گفت:

- همین طوری حدس زدم.

حرف دیگری نزدم. پس از چند لحظه گفت:

- سایه اگر من.....

نگاهش کردم و منتظر شنیدن بقیه حرفش شدم که گفت: هیچی، هیچی.

تا به حال اسمم را صدا نکرده بود. آنقدر با احساس اسمم را به زبان آورد که دلم می خواست بار دیگر صدایم بزنند.

در باغ را قفل کرد و سوار ماشین شد و گفت:

- اُه، ماشین چه بوی سیگاری گرفته.

- ماشین که به کنار خودم بوی سیگار گرفتم، حالا برای چی اینقدر سیگار می کشیدی؟
- دست خودم نبود، می دونی تو این چند روز چند بسته سیگار کشیدم؟
- تو همین دو ساعت یه بسته تموم کردی. البته خوب شد تموم شد و گرنه هنوز داشتی می کشیدی.
- اردلان پاکت باز نکرده دیگری از جیب پالتوبیش بیرون آورد و گفت:
- نه یه پاکت باز نکرده دیگه هم دارم، ولی حالا مشکلی ندارم.
- یه سوال بپرسم؟
- دو تا بپرس.
- تو چطوری هر دوبار منو دیدی؟
- خیلی اتفاقی، سایه می شه در موردهش صحبت نکنیم؟
- چرا؟ نکنه عذاب وجدان داری؟
- عذاب وجدان که دارم ولی دلم می خواهد فکرکنم همه این اتفاقات رو تو خواب دیدم. سایه پس من مطمئن باشم که بین شما چیزی نیست؟
- به جون مامان و بابا نه. دوباره شروع نکن.
- باشه، حالا چرا عصبانی می شی؟
- حرفی نزدم.
- سایه اگه من بیام.....
- و ادامه نداد.
- پس چرا حرفتو نمی زنی؟
- سرش ار برگرداند و گفت:
- اصلا ولیش کن.
- هر طور تو بخواه.
- سایه خبر داری دکتر بقایی قصد داره ازدواج کنه؟
- نه نیومد به من بگه، حالا تو از کجا خبر دار شدی؟
- بی پدر خوب انتخابی هم کرده.

لیخندی زدم و گفتم:

- خوب پس منو که رسوندی برو سراغش و ادبش کن.

- اتفاقا خودمم داشتم به همین موضوع فکر می کردم حالا می دونی طرف کیه؟

- نه نمی دونم، ولی چرا باید برای تو اینقدر مهم باشه نکنه...

- نکنه چی؟

- هیچی، زیاد مهم نیست.

اردلان با حالتی عصبی گفت:

- آقا می خواهد بیاد خواستگاری تو.

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

- چی؟ شوخی می کنی؟

- این جیغت از خوشحالی بود یا از تعجب یا عصبانیت؟ سایه اگه بیاد خواستگاریت جوابت چیه؟

از این که این طور صدایم می کرد دلم ضعف می رفت. دوباره سوالش را تکرار کرد، به یاد سولمار افتادم. همین سوال را او هم پرسیده بود به یاد جوابی که به او داده بودم افتادم و خنده ام گرفت.

اردلان با عصبانیت گفت:

- پس از خوشحالی بود، آره؟

- تو رو خدا این قدر زود قضاوت نکن، اصلا برای چی اینقدر زود عصبانی می شی؟

- کارای تو منو عصبانی می کنه، برای چی خنديدي؟

- هیچی یاد یه چیزی افتادم خنديدم فقط همین. مگه خنديدين جرمه؟

- حالا جوابشو چی می دی؟

- جوابم منفیه.

- من نمی دونم مردم چطوری به خودشون اجازه می دن خواستگاری هر دختری برن.

در حالی که سعی می کردم نخندم گفتم:

- ببخشید یادش رفت بیاد از شما اجازه بگیره، خب به قول معروف دختر پل و مردم ره گذر.

- هر کس این مثل رو گفته معلومه خیلی حرف مفت می زده.

- حالا که نیومده، اصلا شاید پشیمون شده باشه.
- آره این طوری به نفع خودشه.
- جلوی در دانشگاه ماشین را پار کرد و گفت:
- سایه اگه بیام خواستگاریت چه جوابی می دی؟
- احساس کردم گونه هایم از خجالت سرخ شد، اردلان هم همین طور به من نگاه می کرد.
- حالا برای چی اینقدر خجالت کشیدی؟ یعنی تو با اون هوشت نفهمیدی می خوام ازت خواستگاری کنم؟
- حرفی نزدم و سرم را پایین انداختم.
- جوابمو ندادی، به خدا دیگه نمی تونم صبر کنم.
- بیا.
- یه لحظه به من نگاه کن، پس یعنی جوابت مشتبه؟
- نگاهش کردم و چشم‌انم را بستم.
- واخ خدای من! مرسی، خدا حافظ.
- و به سرعت از ماشین پیاده شدم. با خود گفتم ((چرا مثل دیوونه ها از ماشین پرید بیرون؟))
- ### فصل هجدهم-3
- بعد از چند دقیقه پیاده شدم و به دانشگاه رفتم و جلوی در کلاس منتظر شدم ساعت دوازده و بیست و شش دقیقه بود. بعد از چند لحظه استاد بیرون آمد، وارد کلاس شدم. سولماز و فرناز را ته کلاس و در حالیکه با هم صحبت می کردند دیدم. جلو رفتم و گفتم:
- سلام خانما، حالتون خوبه؟
- فرناز گفت:
- سلام خانم دکتر.
- من هنوز لیسانس نگرفتم تو بهم دکترای افتخاری دادی؟ دستت درد نکنه.
- نه قراره استاد بقایی بہت بده.
- سولماز پرسید:
- سایه کجا بودی؟ چرا سر کلاس نیومدی؟

- سرم درد می کرد نتونستم بیام، حالا یه کم بهتر شدم گفتم دو ساعت بعد از ظهر رو بیام.

- سایه، جون به لبم کردی. بگو دیگه جوابت چیه؟

- راجع به چی فرناز جان؟

فرنаз بی حوصله گفت:

- وا! مگه از اون موقع تا حالا داشتم برات قصه تعریف می کردم؟

سولماز رو به من کرد و گفت:

- استاد بقایی می خواهد بیاد خواستگاریت.

- مثل اینکه همه از این موضوع خبر دارن.

- دیروز استاد بقایی به فرزاد گفته از من خواهیش کنه با تو صحبت کنم اگر موافق باشی بیاد خواستگاری، منم عصر بہت تلفن کردم، مامانت گفت خونه نیستی، شبیم زنگ زدم ولی تلفنت اشغال بود، نمی دونستم چطوری بہت خبر بدم که فرزاد گفت به سولماز بگو فوقش می ره خونشون و بھش می گه، زنگ زدم به سولماز مامانش گفت خونه پدر شوهرش. خلاصه فرزاد زنگ زد و به اردوان گفت که سولماز به تو بگه، سولماز دیگه نتونسته با تو تماس بگیره. حالا تو از کجا فهمیدی؟

- از یه بندۀ خدا.

- خب حالا بیاد یا نه.

- نع.

- برای چی؟ پسر خوبیه، قیافه خوبیم داره تازه تک فرزند خانواده اس.

- همه اینا رو می دونم ولی جواب من منفیه.

- پس به فرزاد بگم جوابش منفیه؟

- آره ولی یه طوری بگید که ناراحت نشه.

- باشه من دیگه باید برم، خداحافظ.

بعد از رفتن فرناز سولماز دستم را گرفت و گفت:

- پاشو بیا کارت دارم.

و مرا به دنبال خود کشید و به محوطه دانشگاه برد و گفت:

- سایه، نمی دونی وقتی دیشب اردلان این خبر و شنید چی کار کرد. می گفت غلط کرده بیاد خواستگاری سایه. اگه بره می کشمش، و از این حرفا. نمی دونی چقدر نگران بودم. خدا رو شکر که جواب تو منفیه. اردلان رو که می شناسی حسابی دیوونه اس.

هر چی که اردون بهش می گفت پسر جان اون فقط می خواسته بره خواستگاری معلوم نیست که سایه بهش جواب مثبت بده، می گفت غلط کرده فکر سایه رو می کرده. به چه حقی این فکر به سریش زده که بره خواستگاری؟ واه واه مگه کسی حریفش می شد، بعدشم رفت بیرون.

سری تکان دادم و لبخند زدم.

با حرص گفت:

- سایه چقدر بی خیالی به خدا.

- چه کار کنم؟ بشینم گریه کنم؟ بهتره برم یه چیزی بخوریم دلم نمی خواد این دو ساعتم غیبت بخورم.

- فکر نمی کنم اردون برات غیبت زده باشه.

بعد از کلاس منو سولماز به اتاق اساتید رفتیم، سولماز اردون را صدا کرد و آمد و کنار من ایستاد. پس از چند لحظه اردون آمد و با دیدن او سلام کردیم.

- سلام، حالتون خوبه؟

- مرسی.

- اردون، فرزاد به دکتر بقایی گفت؟

- آره، همین الان گفت، خیلی ناراحت شد، ولی خدا رو شکر به خیر گذشت.

- خب من می خوام برم خونه، کاری نداری؟

- نه، بعدا باهات تماس می گیرم.

از او خداحافظی کردیم و از دانشگاه خارج شدیم و به طرف ماشین رفتیم، سولماز با دیدن بسته سیگار گفت:

- به به خانم سیگاری شدند یا مال کسیه؟

- مال کسیه.

سولماز با سماحت گفت:

- می شه بگی مال کیه؟

- متناسبم، نمی شه.

- باشه، من خودم حدس می زنم مال کی باشه.
  - آفرین! حدس بزن ببینم.
  - مال اردلانه دیشب از همین مارک دوتا بسته کشید، او مده بود سراغت آره؟
  - آره، جلو دانشگاه دیدمش.
  - حتما او مده بود بپرسه به دکتر بقایی چه جوابی می دی، درسته؟
  - خیلی باهوشی، از کجا فهمیدی؟
  - با اون حالی که اردلان داشت من خدا خدا می کردم همون شبونه نیاد ازت بپرسه. راستی نپرسیدی چه مشکلی داره؟
  - نه من که به اندازه تو فضول نیستم.
  - راست می گی، تو بیشتر از من فضولی، بگو دیگه. بیست روزه از کنجکاوی پدرم در او مده.
  - نه من پرسیدم، نه اون چیزی گفت.
  - سولماز چپ چپ نگاهم کرد و گفت:
  - خیلی لوس شدی سایه، مطمئنم اگه من این بسته سیگارو ندیده بودم کل قضیه رو انکار می کردم.
  - خب چرا عصبانی می شی داشتم باهات شوخی می کردم، توی خیابون منو با شاهین دیده بود فکرکرده ما با هم دوستیم.
  - سولماز که چشمهاش از تعجب گشاد شده بود گفت: نه! یعنی این همه مصیبت برای این بوده؟ باورم نمی شه!
  - سرم را تکان دادم و گفتم:
  - باور کن.
- فصل هجدهم-3**
- بعد از چند دقیقه پیاده شدم و به دانشگاه رفتم و جلوی در کلاس منتظر شدم ساعت دوازده و بیست و شیش دقیقه بود. بعد از چند لحظه استاد بیرون آمد، وارد کلاس شدم. سولماز و فرناز را ته کلاس و در حالیکه با هم صحبت می کردند دیدم. جلو رفتم و گفتم:
- سلام خانما، حالتون خوبه؟

فرنаз گفت:

- سلام خانم دکتر.

- من هنوز لیسانس نگرفتم تو بهم دکترای افتخاری دادی؟ دستت درد نکنه.
- نه قراره استاد بقایی بہت بدہ.

سولماز پرسید:

- سایه کجا بودی؟ چرا سر کلاس نیومدی؟
- سرم درد می کرد نتونستم بیام، حالا یه کم بهتر شدم گفتم دو ساعت بعد از ظهر رو بیام.
- سایه، جون به لم کردی، بگو دیگه جوابت چیه؟
- راجع به چی فرناز جان؟

فرنаз بی حوصله گفت:

- وا! مگه از اون موقع تا حالا داشتم برات قصه تعریف می کردم؟
- سولماز رو به من کرد و گفت:

- استاد بقایی می خواهد ببین خواستگاریت.
- مثل اینکه همه از این موضوع خبر دارن.
- دیروز استاد بقایی به فرزاد گفته از من خواهش کنه با تو صحبت کنم اگر موافق باشی ببین خواستگاری، منم عصر بہت تلفن کردم، مامانت گفت خونه نیستی، شبیم زنگ زدم ولی تلفنت اشغال بود، نمی دونستم چطوری بہت خبر بدم که فرزاد گفت به سولماز بگو فوقش می ره خونشون و بھش می گه، زنگ زدم به سولماز مامانش گفت خونه پدر شوهرش، خلاصه فرزاد زنگ زد و به اردوان گفت که سولماز به تو بگه، سولماز دیگه نتونسته با تو تماس بگیره، حالا تو از کجا فهمیدی؟
- از یه بنده خدا.

- خب حالا ببین يا نه.
- نع.

- برای چی؟ پسر خوبیه، قیافه خوبیم داره تازه تک فرزند خانواده اس.
- همه اینا رو می دونم ولی جواب من منفیه.
- پس به فرزاد بگم جوابش منفیه؟
- آره ولی یه طوری بگید که ناراحت نشه.
- باشه من دیگه باید برم، خدا حافظ.

بعد از رفتن فرناز سولماز دستم را گرفت و گفت:

- پاشو بیا کارت دارم.

و مرا به دنبال خود کشید و به محوطه دانشگاه برد و گفت:

- سایه، نمی دونی وقتی دیشب ار杜兰 این خبر و شنید چی کار کرد. می گفت غلط کرده بیاد خواستگاری سایه. اگه بره می کشمش، و از این حرفا. نمی دونی چقدر نگران بودم. خدا رو شکر که جواب تو منفیه. ار杜兰 رو که می شناسی حسابی دیوونه اس.

هر چی که اردوان بهش می گفت پسر جان اون فقط می خواسته بره خواستگاری معلوم نیست که سایه بهش جواب مثبت بده، می گفت غلط کرده فکر سایه رو می کرده. به چه حقی این فکر به سرش زده که بره خواستگاری؟ واه واه مگه کسی حریفش می شد، بعدشم رفت بیرون.

سری تکان دادم و لبخند زدم.

با حرص گفت:

- سایه چقدر بی خیالی به خدا.

- چه کار کنم؟ بشینم گریه کنم؟ بھتره بريم یه چیزی بخوریم دلم نمی خواد این دوساعتم غیبت بخورم.

- فکر نمی کنم اردوان برات غیبت زده باشه.

بعد از کلاس منو سولماز به اتاق اساتید رفتیم، سولماز اردوان را صدا کرد و آمد و کنار من ایستاد. پس از چند لحظه اردوان آمد و با دیدن او سلام کردیم.

- سلام، حالتون خوبه؟

- مرسی.

- اردوان، فرزاد به دکتر بقایی گفت؟

- آره، همین الان گفت، خیلی ناراحت شد، ولی خدا رو شکر به خیر گذشت.

- خب من می خوام برم خونه، کاری نداری؟

- نه، بعدا باهات تماس می گیرم.

از او خداحافظی کردیم و از دانشگاه خارج شدیم و به طرف ماشین رفتیم، سولماز با دیدن بسته سیگار گفت:

- به به خانم سیگاری شدند یا مال کسیه؟

- مال کسیه.

سولماز با سماحت گفت:

- می شه بگی مال کیه؟

- متناسفم ،نمی شه.

- باشه،من خودم حدس می زنم مال کی باشه.

- آفرین!حدس بزن ببینم.

- مال اردلانه دیشب از همین مارک دوتا بسته کشید،او مده بود سراغت آره؟

- آره،جلو دانشگاه دیدمش.

- حتما او مده بود بپرسه به دکتر بقایی چه جوابی می دی ،درسته؟

- خیلی باهوشی،از کجا فهمیدی؟

- با اون حالی که اردلان داشت من خدا خدا می کردم همون شبونه نیاد ازت بپرسه.راستی پرسیدی چه مشکلی داره؟

- نه من که به اندازه تو فضول نیستم.

- راست می گی،تو بیشتر از من فضولی،بگو دیگه.بیست روزه از کنجکاوی پدرم در او مده.

- نه من پرسیدم ،نه اون چیزی گفت.

سولماز چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خیلی لوس شدی سایه،مطمئنم اگه من این بسته سیگارو ندیده بودم کل قضیه رو انکار می کردم.

- خب چرا عصبانی می شی داشتم باهات شوخی می کردم،توی خیابون منو با شاهین دیده بود فکرکرده ما با هم دوستیم.

سولماز که چشمها یش از تعجب گشاد شده بود گفت:نه!یعنی این همه مصیبت برای این بوده؟باورم نمی شه!

سرم را تکان دادم و گفتم:

- باور کن. حالا هی من بگم این دین و ایمانش رو به تو باخته تو باور نکن.طفلك چه حال و روزی داشته حالا باور کرد؟

- با هزار قسم و آیه بالاخره باورش شد.بعدش می گفت تو عاشق اون نیستی ،اون چی؟به تو ابراز علاقه نکرده؟

- خب ،تو چی گفتی؟

- هیچی، گفتم من فقط اونو به عنوان پسر عموم دوست دارم، نه چیز دیگه تا دست از سر برداشت.

- پس دیگه دست از دیوونگی بر می داره، نه؟

- نمی دونم برادر شوهر توئه، از اولشم دیوونه بود.

- آره جون خودت، به قول اردوان از عروسی فرناز که تو رو دیده پاک خل شده.

- نه خیر بگو از اون روز دیوونگی اش عود کرده.

## فصل نوزدهم

بعد از ظهر روز جمعه بود. با بابا و مامان نشسته بودیم و درباره فیلمی که دیده بودیم صحبت می کردیم که تلفن زنگ زد.

گوشی را برداشتیم و گفتم: بفرمائید.

صدایی از آن طرف خط شنیدم که می گفت:

- سایه جان، عزیزم تویی؟

صدای خانم امیری را شناختیم و گفت:

- سلام، حالتون خوبه؟

- مرسی عزیزم، تو خوبی دلم برات خیلی تنگ شده بود.

- ممنون، منم همین طور.

- مرسی، خوشحالم شدم صدات رو شنیدم، می تونم با مامان صحبت کنم؟

- بله خواهش می کنم من ازتون خداحافظی می کنم و گوشی رو به مامان می دم.

- خداحافظ عزیزم.

گوشی را به مامان سپردم. مامان بعد از کلی سلام و احوالپرسی، تعارف گفت:

- بله خواهش می کنم تشریف بیارید، منزل خودتونه و خداحافظی کرد.

با تعجب گفت:

- امشب بعد از شام میان اینجا.

و بعد نگاهی به من کرد و گفت:

- فکر میکنم خبری باشه.

- پس می خوان بیان خواستگاری؟

- پدر شما از کجا می دونید؟شاید همین طوری می خوان بیان.

- نه عزیزم ،پاشید کلی کار داریم.

بعد لیستی بلند بالا تهیه کرد و به پدر داد و خودش شروع به گردگیری کرد.

پدر که رفت ،مامان گفت:

- نظرت راجع به اردلان چیه؟

- وا،شماهم حالا نه به داره نه به باره،چه سوالی می کنید؟

- نظر من و پدرت که درباره اردلان مساعده،ولی نظر تو مهمه.

یک ساعت بعد خانه مثل دسته گل می درخشید.چند لحظه بعد هم پدر با میوه و شیرینی برگشت.به مامان کمک کردم تا میوه ها را شست و در ظرف چید،بعد از اینکه شام خوردیم،مامان دستم را گرفت و به اتفاقم بردازد.آنجا اول موهایم را سشووار کشید و بعد برایم لباسی انتخاب کرد و گفت:

- اینو بپوش و رفت.

آرایش ملایمی کردم و لباسم را پوشیدم در آینه به خودم نگاه کردم ،خوشگل شده بودم.

با خود گفتم((سایه پس تو از اردلان خوشت میاد ،نه؟))

با صدای زنگ در به خود آمدم و پایین رفتم،مامان و بابا نگاه رضایت مندی به من انداختند.در که باز شد ابتدا خانم و آقای امیری و بعد اردون و سولماز و در آخر هم اردلان با یک سبد گل داخل شد.

سبد گل را به من داد و گفت:

- هر چند شما خودتون گلید ولی قابل شما رو نداره.

- مرسى .رحمت کشیدید.به آشپز خانه رفتم و چای ریختم و به هال برگشتم و به میهمانان تعارف کردم و در آخر کنار سولماز نشستم و گفتم:

- خب،چه خبر سولماز؟

سولماز نگاهی به من کرد و گفت:

- ببخشید متوجه نشدم،سولماز خانم.

- کی می ره این همه راه رو؟

- اولا اونى که باید بره مى ره. ثانیا الان موقعیت خیلی حساسه. بهتره از این به بعد منو سولماز خانم صدا کنی.

- چه غلط! پا می شم پرتت می کنم بیرون ها!

- من گفتم این دختره رو نمی خواد بگیرید ولی به خرجشون نرفت که نرفت.

- اولا تو غلط کردی که همچین حرفی زدی، ثانیا تو کی هستی که بخوای نظر بدی، ثالثا حالا کی قبول کرده جاری تو بشه، رابعا....

سولماز نگذاشت ادامه دهم و گفت:

- رابعا خفه شو. حالا پاشو بیا کارت دارم. و دستم را کشید و به آشیز خانه برد و گفت: سایه دارم خفه می شم بگو جوابت مثبته یا منفی.

- تو دوست داری چی باشه؟

- خب معلومه مثبت دیگه.

- حالا که تو اینطوری دوست داری باید بگم جوابم منفیه.

- سایه، یه کم جدی باش.

- نمی دونم باید فکرکنم.

- خودتو لوس نکن یعنی تا حالا فکر نکردی؟

- مگه قبل ازم خواستگاری کرده و من خبر نداشتم؟

- آه زودباش یک کلمه بگو، آره یا نه.

- خب شاید، آره.

جیغ آهسته ای کشید و مرا بوسید و گفت:

- خیلی خوشحالم.

- بشین، چرا شلوغیش کردی؟ گفتم که شاید، در ضمن اگرم جواب مثبت بدم دیگه مثل الان با تو صمیمی نیستم.

- هر چی باشه من اولین عروس خانواده ام تو باید هرچی که من می گم بگی چشم، امر امر شمامست. سولماز بانو. حالا پاشو بريم اردلان می خواد باهات صحبت کنه.

- غیر ممکنه من قبیل از عقد یک کلمه هم با مرد نامحرم صحبت کنم.

- سایه برای یک ساعتم که شده آدم باش. حالا پاشو بريم.

آقای امیری با دیدن من و سولماز گفت:

- خب حالا که خانما اومن بهتره برم سر اصل مطلب. غرض از مزاحمت این بود که دختر گلتون رو برای اردلانم خواستگاری کنم. این خواسته خود اردلانه که البته مورد تایید منو پروانه هم هست. یعنی ما از همون بخورد اول عاشق سایه جان شدیم ولی خب می دونید که توی این دوره و زمانه نمی شه به جوونا چیزی گفت. تا اینکه دیروز اردلان خودش خواست که سایه جان رو برا ش خواستگاری کنیم.

شما که اردلانو تا حدودی می شناسید ما هم که خدمتتون ارادت داریم، اگه اجازه بدید اردلان با سایه جان صحبتی داشته باشه.

پدر لبخندی زد و گفت:

- سایه جان بابا با اردلان برد کتابخونه و صحبت کنید.

به مامان نگاه کردم. لبخندی زد و اشاره کرد که بروم. برخاستم اردلان هم بلند شد و باهم به کتابخانه رفتم.

اردلان پشت سرم وارد شد و در را بست. روی مبلی نشستم و گفتم:

- بفرمایید.

اردلان نشت و گفت:

- چون وقت کمه من سریع صحبت می کنم. ببین، من الان که او مدم خواستگاریت خیلی خوشحالم و دوست دارم همسرم بشی، ولی دوست ندارم انتخابت از روی ترحم باشه. از نظر من این خیلی مهمه. تو دختر زیبا، متین، دوست داشتنی و البته شیطونی هستی که روی هم رفته این خصوصیات تو رو خواستنی کرده. درباره خانواده منم که تا حدودی اطلاع داری، اما راجع به خودم قبلاً گفتم سی و سه سال سن دارم، توی کارخونه پدر مدیر داخلی ام و دکترای شیمی دارم، از نظر امکانات مالی هم در سطح خوبی ام. از نظر اخلاقیم که تا حدودی با اخلاقم آشنایی داری، البته می دونم زیاد خوش اخلاق نیستم ولی انحرافات اخلاقی ندارم که البته فکرمی کنم اینو بہت ثابت کرده باشم، فقط یه چیز مونده که اصلاً دوست ندارم درباره اش حرف بزنم ولی بالآخره باید بگم. ببین اگه همسر من شدی باید تا آخر عمر به من وفادار بموئی، من خیانت رو نمی تونم ببخشم. بعداً جربان اینو برات توضیح می دم. حال دوست دارم با صراحة تمام بگی تو هم به من علاقه داری یا نه؟

سرم را پایین انداختم.

- ببین خجالت نکش، فقط واقعیت رو بگو.

همان طور که سرم پایین بود گفتم:

- آره بہت علاقه دارم.

- مطمئنی نظرت عوض نمی شه؟

نکاهش کردم و گفت:

- نه مطمئن باش.

نفس عمیقی کشید و فگت:

- آخیش!نمی دونی چه حالی داشتم.حالام باورم نمی شه تو واقعاً مال من شده باشی.

و بعد جعبه ای از داخل جیبیش بیرون آورد و گفت:

- خب دوست دارم اولین هدیه نامزدی رو از من بگیری.

و جعبه را به دستم داد.جعبه را گرفتم و گفت:

- ممنون.

و درش را باز کردم.زنجیر بلندی بود که حرف اول اسم اردنان به انگلیسی به آن آویخته شده بود.

- خیلی قشنگه ،مرسی.

- قابل تو رو نداره،اگه اجازه بدی خودم به گردنت بندازمش.

زنجیر را به دستش دادم،به گردنم انداخت و گفت:

- از حالا به بعد تو متعلق به منی.بین چون من خیلی عجله دارم الان که رفیقیم من می گم ما با هم مشکلی نداریم و می خوایم فردا بریم آزمایش.

- حالا برای چی اینقدر عجله داری؟

- چی؟تو سه ماهه برام شب و روز نذاشتی اون موقع می گی برای چی عجله دارم؟!من واقعاً دیگه نمی تونم صبر کنم.

لبخندی زدم و گفت:

- باشه،هر چی تو بخوابی.

دستم را بوسید و گفت:

- سایه،امیدوارم بتونم خوشبختت کنم.بهتره بریم به بقیه هم بگیم.

و در را برای من باز کرد و گفت:

- خواهش می کنم.

زمانی که نزد دیگران رفتیم همه برای چند لحظه سکوت کردند، بالاخره آقای امیری سکوت را شکست و گفت:

- خب نتیجه چی شد پسرم؟

- من خیلی خوش شانسم که مورد پسند ایشون قرار گرفتم.

همه دست زدند و سولماز مرا بوسید و گفت:

- وای سایه من خیلی خوشحالم امیدوارم خوشبخت بشی.

خانم امیری رو کرد به مامان و بابا و کف:

- اگه اجازه بدم من یه انگشت دست عروسمن کنم و بلند شد و به طرف من آمد و گفت:

- موقع خواستگاری اردوان دو تا انگشت خربدم، یکی رو به سولماز هدیه دادم و این یکی هم به تو هدیه می دم.

و انگشت را دستم کرد و گفت:

- امیدوارم خوشبخت بشید.

مهریه ام مثل مهریه سولماز تعداد زیادی سکه و یک آپارتمان بود و مراسم نامزدی هم پنج شنبه هفته آینده بود.

شب قبل از خواب به درگاه خدا دعا کردم که منو ارلان با هم خوشبخت شویم.

یک هفته به سرعت گذشت و من موقعی به خود آمدم که در راه رفتن به آرایشگاه بودم.

به سولماز گفتیم:

- وای سولماز، چقدر این یک هفته سریع گذشت. انگار همین یک ساعت پیش بود که شما او میدید خواستگاری.

- آره دیگه، عمر آدمیزاد مثل باد می گذره.

ساعت سه بود که به آرایشگاه رسیدیم به یاد نامزدی سولماز افتادم درست درهمین ساعت به آرایشگاه آمده بودیم از آن موقع دو ماه می گذشت.

همان کارهایی را که مادام آن دفعه روی سولماز انجام داده بود، این دفعه رو من انجام داد، بعد از سه ساعتی که از زیر دست مادام بیرون آمدم آنقدر زیبا شده بودم که برای چند لحظه خودم از قیافه خودم تعجب کردم.

سولماز با دیدن من جیغ کوتاهی کشید و گفت:

- وای سایه خیلی خوشگل شدی. بیچاره ارلان ممکنه از تعجب پس بیافته.

وقتی لباسم را پوشیدم سولماز گفت:

- سایه، مثل ملکه ها شدی.

سولماز را در آغوش گرفتم و گفت:

- سولماز برايم دعا کن.

- مطمئن باش خوشبخت می شی

زمانی که ار杜兰 به سراغم آمد دسته گل را به دستم داد و گفت:

- خیلی ناز شدی.

سوار ماشین که شدم گفت:

- سایه، یعنی من خواب نیستم؟

لبخندی زدم و گفت:

- نکنه دوست داری همه اینا رو تو خواب ببینی؟

- سایه باورت نمی شه عجیب دوستت دارم. الان که کنارت نشستم احساس می کنم خوش بخت ترین مرد روی زمینم.

لبخندی زدم و نگاهش کردم.

- سایه دیگه این طوری به من لبخند نزن و گرنه تصادف می کنم. وا فکر می کنم امشب سکته کنم.

- ای بابا اگر می دونی من برات خطر جانی دارم، می خوای از خیر ازدواج با من بگذر.

ار杜兰 اخمنی کرد و گفت: برای من یه لحظه با تو بودن ارزش اوно داره که بعدش بمیرم. سایه تو منو دوست داری؟

- وقتی اینجا کنارت نشستم یعنی چی؟ حتما بہت علاقه داشتم دیگه.

خندید و گفت: حب دیگه ادامه نده حواسم پرت می شه.

- خودت پرسیدی.

- نمی دونم چرا حواسم سرجالش نیست، احساس می کنم بار اوله که پشت این ماشین نشستم.

- تو که دست فرمونت خوبه یا نکنه فقط قلق اپل من دستته؟

در حالیکه می خندید گفت:

- نمی دونی چه سختیایی کشیدم تا بہت رسیدم. حالا هول شدم یعنی هر کس دیگه ام جای من بود همین حالت رو داشت، وای که از خوشگلی تو داره نفسم می گیره.

سرم را پایین انداختم.

- وای این خجالت منو کشته، دیگه خجالت نکش.

با خنده گفتم:

- می خوای مثل مجسمه بشینم و به یه جا خیره بشم.

- آخه تو که نمی دونی، خیره شدنتم دیوونه ام می کنه.

به خانه که رسیدیم مامان و بابا به طرفم آمدند مامان در حالیکه محکم در آغوشم گرفته بود گفت:

- عزیزم خیلی ناز شدی.

- مرسی مامان.

و بوسیدمش و به آغوش پدر رفتم.

- دختر بابا چه عروس خوشگلی شده، یاد مامانت افتادم. روز عروسیمون مثل الان تو بود.  
و بعد مرا بوسید.

اشک در چشمان بابا و مامان حلقه بسته بود. اردلان گفت:

- من از دختر گلتون حسابی مواظیبت می کنم شما نگران نباشید.

و برای اینکه روحیه مامان و بابا را عوض کند ادامه داد: روزی یه لیوان آب بهش می دم و یه ساعتم جلوی نور آفتاب می ذارمیش خاطرتون جمع باشه.

از حرف اردلان خنده ام گرفت و از خنده من مامان و بابا هم خنیدند.

با آمدن میهمانان من و اردلان مشغول سلام و احوالپرسی شدیم که خانواده عمو آمدند عمو را در آغوش گرفتم و گفتم:

- سلام عمو جون.

- سلام عزیز عمو، خیلی ناز شدی.

عمو که نزدیک بود اشکهایش جاری شود با اردلان رویوسی کرد و گفت:

- آقا داماد مواظیب دختر گل ما باش. من همین یه دونه دخترو بیشتر ندارم.

- حتما خیالتون راحت باشه، من نهایت تلاشموم می کنم تا ایشونو خوشبخت کنم.

گیتی هم مرا در آغوش کشید و گفت:

- خوشبخت بشی سایه جان، خوشبختی تو نهایت آرزوی منه عزیز دلم.
- از دعای خیرتون ممنون.

بعد از چند دقیقه شاهین آمد اول با ارلان دست داد و رو بوسی کرد تبریک گفت. بعد پیشانی مرا برادرانه بوسید و گفت:

- مثل فرشته ها شدی. امیدوارم خوشبخت بشی.

بعد رو کرد به ارلان و گفت: سایه مثل گل طریفه خیلی مواطن بش باش.

طمئن باشید من پسر خوبی هستم. شاهین در حالیکه لبخند می زد گفت:

- اینو که مطمئنم و گرنه سایه انتخابت نمی کرد. خب فعلا با اجازه باید سری به اقوام بزنم.
- خواهش می کنم.

ارلان از حرکت شاهین عصبانی بود و پس از چند دقیقه با ناراحتی گفت:

- سایه، این همیشه همین طوریه؟

- نه، شاهین اصلا ایران نبوده که بخواهد همیشه همین طور باشه. این بارم استشنا بود.

- تو مطمئنی همین طوره که می گی؟

- در هر صورت من تو رو به همه پسرای دور و برم ترجیح دادم و حalam همسر تو شدم، پس بهتره این عینک بدینی رو از چشمات برداری.

با آمدن میهمانان دیگر مراسم نامزدی به صورت علنی شروع شد.

موقعی که خطبه عقد برای بار سوم خوانده شد. ارلان آرام گفت:

- وای سایه، جون به لم کردی بگو دیگه، نکنه پشیمون شدی؟
- لبخندی زدم و گفتم:

- با اجازه مامان و بابا بعله.

- وای خیالم راحت شد.

و بلا فاصله دست مرا بوسید.

من که خیلی خجالت کشیده بودم گفتم:

- ارلان خواهش می کنم همه نگاهمنون می کنن.

خیلی خونسرد گفت:

- خب نگاه کن.

و بعد هدیه اش را که سند یک خانه در شمال شهر بود به من دادو گفت:

- ارزش تو خیلی بیشتر از ایناست.

پدر و مادر اردلان هم آمدند و هدیه خودشان را که یک ویلا در کلاردشت بود به ما تقدیم کردند بابا و مامان هم تعداد قابل توجهی سهام کارخونه به منو اردلان هدیه دادند.

سولماز و اردوان و عموم و بقیه هم هدایای خودشان را به ما تقدیم کردند، آخرين هدیه را شاهین به من داد، یک بازو بند طلای زیبا که سولماز آن را به بازویم بست.

بعد از تمام شدن مراسم عقد و رفتن عاقد اردلان دسم را گرفت و گفت: خب حالا دیگه پاشو.

بلند شدیم و با خوشحالی به میان جمعیت رفتیم. اردلان در حالیکه می خندید گفت:

- واى نمی دونی تو این مدت چه عذابی کشیدم. موقع حرف زدن با تو اونقدر دقت می کردم که مبادا یه چیزی بگم، واى اگه بدونی چقدر حرف توی دلم انبار شده.

زمانی که می خواستند مثل مراسم نامزدی سولماز ترکی برقصند اردوان به سراغ اردلان آمد و گفت:

- پاشو بیا.

- نه من از جام تكون نمی خورم، شما بربید من نگاه می کنم.

رادوان دستش را کشید و گفت:

- لطف می کنی، پس چرا مثل کنه چسبیدی به سایه؟ نمی خواد که فرار کنه.

- اگه فرار کرد من یقه کی رو بچسبم؟

- اردلان برو من دلم می خواد تو هم بینشون باشی.

اردلان آرام گفت:

- باشه، فقط برای اینکه تو دلت می خواد.

اردلان که رفت سولماز و فرناز آمدند و کنارم نشستند داشتیم با هم می خندیدیم که اشکان آمد و گفت:

- هیس، چه خبره؟ حالا فامیلای اینا می گن یه عروس جلف کم بود رفتن یه تای دیگه هم برآش بیندا کردند.

و نشست و شروع کرد به چرت و پرت گفت.

زمانی که اردوان و اردلان آمدند، اشکان گفت:

- به به! دست و پاتون درد نکنه خیلی خوب بود. ما که لذت بردیم.

- ببینم کی گفت بیای زیر گوش خانم من بگی و بخندی؟

- حالا بذار جوهر عقدنامه تون خشک بشه بعدا از این تهدیدا کن. در ثانی دیدم تو از اول شب مثل کنه بهش چسبیدی وقتی رفتی، دیدم موقعیت مناسبه او مدم جلو.

بعد با من دست داد و گفت:

- آه خانم از مصاحبت شما نهایت لذت رو بردم ولی حیف که دیگه نمی تونم اینجا بمونم، آخه برام خطر جانی داره.

و تعظیمی کرد و رفت. داشتیم به ادا اصول اشکان می خندیدیم که آقای امیری آمد و گفت:

- چیه؟ برای منم تعریف کنید منم دندون خندیدن دارم ها.

و رو به منو سولماز کرد و گفت:

- خب عروسای قشنگم، من امشب حسابی سر حالم، نمی خوايد به منم افتخار بدید؟

اردلان با تعجب به پدرش خیره شده بود.

- چیه؟ نکنه انتظار داری ازت اجازه بگیرم؟

و دستانش را به طرف منو سولماز از هم باز کرد و گفت:

- خب خانما، افتخار می دید؟

من و سولماز هر کدام یکی از دستهای آقای امیری را گرفتیم و رفتیم.

بعد از پنج دقیقه ای آقای امیری گفت:

- خب لطف کردید و مارا به همان جایی که نشسته بودیم برد و دست من و سولماز را بوسید و تشکر کرد.

زمانی که میهمانان یکی پس از دیگری رفتند اردلان خواست که با ماشین گشتی بزنیم. وقتی سوار ماشین شدم گفت: آخیش بالاخره تنها شدیم، سایه نمی دونی من بیشتر از قبل عاشقت شدم، امروز عصر که او مدم آرایشگاه سراغت وقتی دیدمت فهمیدم که خیلی بیشتر از قبل دوستت دارم. حالام بعد از اینکه عقد کردیم دیگه می خوام جونمو برات بدم، اگه بدونی چقدر دوستت دارم. سایه باورت نمی شه من چقدر احساس سرخوشی می کنم اصلا باورم نمی شد تو روزی همسرم بشی سایه من خیلی خاطرت رو می خوام.

لبخندی زدم و گفتم: مرسی.

- چقدر دوست داشتنی لبخند میزنى.
- وقتى مرا به خانه رساند جلوى در آنقدر سفارش کرد که گفتم:
- ارلان، مگه من قبلا زندگى نمى کردم که داري اينقدر سفارش مى کنى؟
- قبلا هم زياد مواظب خودت نبودي، ولی حالا ديگه تومال من شدی باید بيشر مواظب خودت باشى.

- چشم، حالا اگه اجازه بدی برم، دارم از بى خوابى تلف مى شم.
- باشه عزيزم، برو فردا مى بینمت.

به خانه که رفتم بابا و مامان خوابیده بودند. آرام به اتاقم رفتم و بعداز اينکه لباسم را عوض کردم، چون خيلي خسته بودم تا پلکهايم را روی هم گذاشتمن به خواب رفتم.

## فصل بيستم-1

صبح تقریبا ساعت ده بود که از خواب بیدار شدم حال این را نداشتمن که برخیزم، خواب و بیدار بودم که زنگ زندگ فکرکردم زهرا خانم آمده تا سر و سامانی به خانه بدهد، پتو را روی سرمه کشیدم و خوابیدم، بعد از چند لحظه پتو از رویم کشیده شد، فکر کردم مامان است همين طور که بر روی شكم خوابیده بودم گفتم:

- مامانی اصلا حالش رو ندارم نیم ساعت ديگه خودم پا مى شم.
- ولی من مامانت نیستم.

با شنیدن صدای ارلان چشمهايم را باز کردم. ارلان در حالیکه لبخند بر لب داشت گفت:

- سلام کوچولو، خوبی؟
- سلام.

نگاهی به خودم انداختم. مينی تاپ با شلوارک کوتاه برتن داشتم، از سر و وضعم جلوی او خجالت کشیدم و پتو را از دستش کشیدم و دور خود پیچیدم و گفتم:

- ارلان تو برو توی هال، منم الان میام.

ارلان لبخندی موذيانه زد و گفت:

- براي چى؟ من دلم مى خواهد پيش تو بمونم.
- و روی صندلی نشست و گفت:

- خب حالا تا کى باید منتظرت بمونم؟

- مگه قراره جايى بريم؟

- آره، یه جای خوب. حالا زودتر لباست رو عوض کن تا بريم.
- می شه خواهش کنم چند لحظه تنها مبذاري.
- یکی از ابروهایش را به حالت تعجب بالا برد و گفت:
- اگه علتش رو بگی و قانع بشم، شاید.
- چشمهايم را بستم و گفتم:
- اردلان.
- جانم،
- من یه کم خجالت می کشم، همین.
- من ندیده بودم کسی از شوهرش خجالت بکشه !
- یعنی نمی تونی یه فکری برام بکنی؟
- با خنده گفت:
- که خجالتت بریزه، چرا نمی تونم؟
- اخمی کردم و گفتم:
- خودت می دونی که منظورم این نبود.
- بلند شد و گفت:
- باشه، فقط یادت باشه همین یه باره.
- و رفت. سریع برخاستم و بلوز شلواری به تن کردم و موهايم را مرتب کردم و پایین رفتم. اردلان با پدر مشغول صحبت بود.
- سلام پدر.
- سلام عزیزم، صبح شما بخیر باشه.
- صبح شمام بخیر. مامان کجاست؟
- توی حیاط! داره به کار زهرا خانم رسیدگی می کنه.
- اردلان اشاره کرد که پیشش بنشینم، کنار اردلان روی مبل نشستم.
- بعد از چند دقیقه ای پدر بلند شد و رفت.
- اردلان گفت:

- صبحانه بخور تا بريم.

- ميل ندارم.

و بلند شدم و گفتم:

- ميرم حاضر بشم.

اردلان بعد از چند دقيقه به اتاقم آمد و گفت:

- سايده، اين ليوان شير رو بخور تا بريم.

ليوان را از دستش گرفتم و گفتم:

- مرسى.

جلوي آينه ايستادم و به لبهایم رژ زدم و گره روسريم را بستم و گفتم:

- من حاضرم.

- شيرت رو که نخوردی.

- من به ندرت صبح شير می خورم، فقط قبل از خواب.

اردلان ليوان را برداشت و گفت:

- اگه من خواهش کنم چی؟

وليان را به لبهایم نزديك کرد، ليوان را از دستش گرفتم و نوشيدم.

- تو چقدر دختر خوبی هستي.

- اگه به خاطر ليوان شير می گي باید بگم این بارم به خاطر تو خوردم ولی دیگه حاضر نیستم.

لبهایش را جمع کرد و گفت:

- قربون تو که به خاطر من شير خوردی، عروسک.

و بعد خنديد.

موقعی که سوار ماشین شدم گفت:

- سايده، يادته اولين بار کي سوار ماشينم شدی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- عجب روزی بود

وقتی برام تعریف کردی چه اتفاقی افتاده فهمیدم چقدر ظریف و حساسی. دخترایی رو می شناسم که اگه همچین موردی برآشون پیش می اوهد از ماشین پیاده می شدن و بلافضله سوار ماشین بعدی می شدن ولی تو دیگه نمی خواستی همچین موردی برآش پیش بیاد. حدس می زنم بار اولت بود ولی سایه نمی دونی دلم می خواهد اون راننده رو بکشم.

- اردلان تو که می خوای نصف آدمهای رو از کره زمین برداری.

- هر کس به تو چپ نگاه کنه مستحق مرگ.

- اردلان یه کم تخفیف بده، حالا کجا داریم می ریم؟

اردلان دستم را در دستش گرفت و گفت:

- کرج.

خندیدم و گفتمن:

- کرج، دیگه هم سوال نکن.

- سایه باورت می شه دست خودم نبود. بیست روز بود حال درست حسابی نداشتم. از اون شبی که تو رو با شاهین دیدم دلم می خواست خودمو بکشم. اون روزم که توی تریا دیدمت دیگه زده بودم به سیم آخر وقني رسیدم خونه سولماز داشت تلفن می کرد همین طور که از کنارش رد می شدم شنیدم که گفت (خیلی بی احساسی سایه) فهمیدم داره باتو حرف می زنه دلم می خواست گوشی رو از دستش بگیرم و ازت بپرسم ولی نمی خواستم کسی از راز دلم با خبر بشه.

- طفلک سولماز خیلی ترسیده بود، فکر می کرد دیوونه شدی.

اردلان گفت:

- خب درست فهمیده بود. من حسابی دیوونه تو شده بودم، وای از اون موقع که اردون خبر خواستگاری دکتر بقاچی رو داد دیگه کفری شدم، می ترسیدم تو بهش جواب مثبت بدی، از سولماز که پرسیدم جواب تو چیه خندید، حالا دیگه نمی دونم به چی؟ ولی من فکر می کردم جواب تو مثبته می خواستم همون شبونه بیام در خونتون، دو بارم تا دم خونتون اوتمد، ولی پشیمون شدم و به کرج رفتم آخ چه حالی داشتم تا صبح حتی یه لحظه هم نتونستم بخوابم فقط راه رفتم و سیگار کشیدم تا بالاخره صح شد و اوتمد دیدمت، سایه یادم میاد وقتی از خودتم پرسیدم به بقاچی چه جوابی می دی، خندیدی، راستی برای چی؟

- آخه همین سوال رو سولماز ازم پرسیده بود از جوابی که بهش دادم خنده ام گرفت حتما سولماز یاد این افتاده خندیده.

- جوابت رو بگو ببینم.

- سولماز خیلی کنچکاوه، البته مثل خودم ولی اون روز تصمیم گرفتم بذارم مش سر کار، وقتی ازم پرسید اگه استاد بقایی بیاد خواستگاریت چی جوابشو می دی؟ گفتم هیچی در کیفمو باز می کنم و تقویمم رو در میارم و به ماه نگاه می کنم یه روز سعد و خوب پیدا می کنم بهش می گم همون روز بیاد.

اردلان که داشت می خندید گفت:

- حتما سولماز بہت گفته اه خیلی بی مزه ای دارم جدی ازت می پرسم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- درسته ولی تو از کجا فهمیدی؟

- برای اینکه خیلی باهوشم....ولی نه، چون این تکه کلام سولمازه.

- اردلان.

- قربون اون اردلان گفتنت بم، بگو.

- اون موقع که بہت جواب مثبت دادم، چرا مثل دیوونه ها از ماشین پریدی بیرون؟

خندید و سرش را تکان داد و گفت:

- اونقدر خوشحال شده بودم که حد نداشت اصلا فکر نمی کردم جوابت مثبت باشه وقتی بہت گفتم یعنی جوابت مثبته و توام چشمات رو بستی نزدیک بود بغلت کنم، یعنی اگه نرفته بودم بعيد نبود همچین کاری بکنم، از اونجا یه راست رفتم کارخونه و با پدر صحبت کردم و گفتم همین امشب بریم ولی از شانس بد من پدر مهمون داشت و گفت فردا شب می ریم، خلاصه من تا شب بعد مردم و زنده شدم، می دونی کی ضربان قلب من عادی شد؟

- حتما اون موقع که زنجیر اسارت رو گردندم انداختی؟

گفت:

- درسته، ولی خیلی بی انصافی اون زنجیر اسارت بود یا زنجیر عشق؟

- شوختی کردم.

- می دونم و گرنه با همین دستام خفه ات کرده بودم.

- فکر می کنم آخرشمن تو منو خفه کنی.

- خب مگه نشنیدی می گن نباید سر به سر دیوونه ها گذاشت؟ حالا تو دیگه باید حساب کار خودت رو بکنی چون من دیوونه نیستم، زنجیری ام.

فصل بیستم-2

جلوی در باغ پارک کرد و پیاده شد، به یاد آن دفعه افتادم که ماشین را خاموش کرد و سوئیچ را با خودش برد، خنده ام گرفت. هشت روز پیش هم اینجا آمده بودم اما آن روز مجرد بودم، ولی حالا متاهل به همانجایی که آن دفعه نشسته بودیم نگاه کردم. اردلان از پشت کمرم را گرفت و در گوشم زمزمه کرد:

- کوچولو به چی فکر می کنی؟ بگو چی ذهن تو به خودش مشغول کرده؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- به اینکه هشت روز پیش که به اینجا او مده بودم مجرد بودم ولی حالا متاهل.

- بربم تو؟

سری تکان دادم و به طرف ساختمان به راه افتادم. ستون های ساختمان گچ بری بودند و دو مجسمه سنگی به شکل شیر در دو طرف در ورودی بود.

اردلان در را با کلید باز کرد و گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم.

لبخندی زدم و وارد شدم محیط تقریباً تاریک بود، از هال کوچکی رد شدیم و وارد سالن بزرگ مبله ای شدیم تابلوی بزرگی به دیوار نصب شده بود که تصویری از همان باغ و ساختمان بود.

در قسمت راست سالن پله هایی بود که به طبقه بالا می رفت روی یکی از مبلها نشستم و گفتم: اینجا به نظرم یه کم ترسناکه، این طور نیست؟

- برای همین دفعه قبل اینجا نیاوردمت گفتم می ترسی.

- آره باور کن اگه آورده بودیم از ترس مرده بودم.

اردلان بلند شد و گفت: الان برمی گردم.... و بعد از چند دقیقه با دو لیوان آب پرقال برگشت و گفت:

- بفرمایید.

لیوان را از دستش گرفتم و گفتم:

- ممنون.

- نوش جان.

لبخندی زدم و یک جرعه از آب پرقال را نوشیدم.

- می دونی سایه همین لبخندات منو اسیر کرده؟

بعد از چند دقیقه اردلان دستم را گرفت و گفت:

- بیا طبقه بالا رو نشونت بدم.

به طبقه بالا رفتم اردلان در اولین اتاق را باز کرد و گفت:

- برو تو.

به داخل اتاق که رفتم با دیدن یکی از عکسهای خودم در سایز بزرگ و در قابی شیک تعجب کردم و گفتم:

- اردلان، کی اینواز من گرفتی که من خبر دار نشدم؟

- تو از خیلی چیزها خبر دار نشده عزیزم.

جلو رفتم و به عکس خیره شدم مربوط به مراسم نامزدی سولماز بود. دستم را زیر چانه ام گذاشتند بودم و لبخند می زدم. سولماز برایم گفته بود که از من عکسهای زیادی دارد. برای همین خیلی عادی پرسیدم:

- فقط همین یه دونه است.

- نه چندتا دیگه هم هست.

- دقیقا چندتا؟

لبخندی زدو گفت:

- سی و پنج تای دیگه.

- وا! اردلان فکر نکردی اگه ما با هم ازدواج نکنیم اینا برای هر دومون مشکل ایجاد می کنه؟

اخم ظریفی کرد و گفت: نه من می دونستم که مشکلی ایجاد نمی کنه. می دونی چرا؟ چون من حتما تو رو از آن خودم می کردم. ثانیا اگه تو با من ازدواج نمی کردی، نمی ذاشتم با کس دیگه ای ازدواج کنی.

- چطوری؟

- خب، سه، چهار تا از خواستگارات رو که می کشتم بقیه از صرافت وصال می افتدن. به همین راحتی، حالا فهمیدی کوچولوی مامانی؟

- شوخی می کنی؟!

- چرا فکر کردی شوخی می کنم؟ من کاملا جدی ام. ولی خب دیگه کار به اونجاها نکشید و تو مال خودم شدی.

و دستم را گرفت و گفت:

- بیا.

به اتاق بعدی که وارد شدم یک اتاق خواب یک نفره بود. اردهان کنارم روی تخت نشست و از داخل کشوی پا تختی ضبط کوچکی درآورد و گفت:

- دوست داری یه چیز جالب گوش کنی؟

و از تلفنی که کنار پا تختی بود نوار کوچکی را بیرون آورد و داخل ضبط گذاشت بعد از چند ثانیه صدای خودم را شنیدم. همان بار اولی که با او تماس گرفته بودم، با تعجب به اردهان نگاه کردم. لبخند جذابی روی لپانش نقش بسته بود.

- چیه؟ خب تو که می دونی چه بلایی سر من آوردي! اگه بدونی چند بار صدات رو گوش دادم خنده ات می گیره.

- من اصلا فکر نمی کردم تو صدای منو ضبط کرده باشی، تو دیگه کی هستی؟

- خب دلم برای صدات تنگ می شد مجبور بودم.

اردهان سرشن را روی پاها یم گذاشت و روی تخت دراز کشید و چشممانش را بست.

- سایه به نظر تو من چه شکلی ام؟

و چشمها یش را باز کرد. نگاهش کردم چشمها ی درشت و ابروهای پر پشت و مژه های بلند در صورتش خودنمایی می کردند. لبخندی زدم و گفتم:

- هم خوشگلی، هم خوشتیپ. یعنی نمی دونستی؟

- چرا ولی نظر تو برام خیلی مهمه.

بعد از چند لحظه دوباره گفت:

- سایه به نظر تو یازده سال تفاوت سنی زیاد نیست؟

- اگه به نظرم زیاد بود که حالا اینجا نبودم.

- یعنی تو از من راضی هستی؟

- مگه تو عیب و ایرادی داری که ازت راضی نباشم؟

و برای اینکه مطمئنیش کرده باشم گفتم:

- تو برای من مرد ایده آلی هستی. بعتر از تو گیرم نمی اومد. چرا به خودت شک داری؟

- نمی دونم. من همیشه اعتماد به نفس زیادی داشتم ولی در مقابل تو کم میارم. سایه ممکنه...؟

خنده ام گرفت هر چند خجالت می کشیدم ولی بلا فاصله خواسته اش را برآورده کردم تا فکر نکنه دوستیش ندارم و موهایش را نوازش کردم. چشمها یش را بست، بعد از مدتی صدای

نفسه‌ای آرام و یکنواختش را شنیدم، آن قدر آرام خوابیده بود که شک کردم این همان آدم عصبی  
چند روز پیش باشد؟

از اینکه اردلان این قدر دوستم داشت وجودم غرق شادی شد، همیشه دوست داشتم شوهری  
با احساس و عاشق داشته باشم و حالا خدا اردلان را نصیبم کرده بود، به یاد نوار افتادم، یعنی  
اردلان از همان اول که مرا دیده بود عاشقم شده بود؟ نگاهش کردم، خنده ام گرفت. آرام گفتم:

- خیلی دیوونه ای اردلان.

ناگهان چشمهاش را باز کرد و گفت:

- من خوابیده بودم؟

- این طور که می گن، دیشب خوب نخوابیدی؟

- من دیشب تا صبح پلک روی هم نذاشتیم وای به حال اینکه بخوابم.

- برای چی نکنه پشیمون شده بودی؟

- آره احساس ندامت سراسر وجودمو پر کرده بود.

- داری جدی می گی؟

- آره به جون تو، صد دفعه به خودم لعنت فرستادم چرا به خونه رسوندمت باید می آوردمت اینجا.

از این که اردلان این قدر صریح حرفش را می زد احساس شرم کردم.

- به نظر تو حق من ضایع نشده؟

- نه تو کسی نیستی که بذاری دیگران حقت رو بخورن.

- خوشم میاد که اینقدر خوب منو می شناسی. سایه، تو هنوزم از من می ترسی! افکر می کردم  
ترس و کنار گذاشتی.

چشمهايم را بستم و گفتم:

- اگه الانم می ترسیدم، کنارت نبودم.

اردلان گوشش را روی قلبم گذاشت و گفت:

- پس این ضربان تنده مال چیه؟

- بهتر نیست برمیم؟

- به نظر من که نه.

چانه ام را گرفت و گفت:

- نترس باهات کاری ندارم، اما برای اینکه خیال تو راحت بشه پاشو برم.

## فصل بیست و یکم-1

روز شنبه ساعت نه و پانزده دقیقه صبح بود که تلفن زنگ زد، گوشی تلفن را برداشت و گفت:

- بله.

صدای اردلان را شنیدم که گفت:

- الوه السلام.

- سلام، خوبی، خوشی؟

- نه بدون تو که به من خوش نمی گذره، من فقط وقتی با توام خوشم.

- مثل اینکه از من دل پری داری؟

- خب معلومه، تو که پیش من نیستی، من اینجا از دلتنگی می میرم.

- خدا نکنه، اصلاً ببینم مگه ما دیروز تا ساعت هفت بعد از ظهر پیش هم نبودیم؟

- سایه کی قراره بری دانشگاه؟

- دو و نیم کلاسم شروع می شه تا چهار بعد از ظهر.

- ای داد بیداد پس من چه کار کنم؟

- مگه کارخونه نیستی؟

- نه حال و حوصله نداشتمن. می خوای بیام برسونمت؟

- نه، تو بیای دیرم می شه.

- تو نگران نباش دیر نمی شه.

- آخه با استاد سرمدی کلاس دارم. می دونی که بعد از خودش کسی رو راه نمی ده.

- تو الان کجایی؟

- توی اتاقم.

- یه لحظه بیا دم پنجره.

به طرف پنجره رفتم و پرده را کنار زدم و اردلان را دیدم که به ماشین تکیه داده بود و با همراهش با من صحبت می کرد. من را که دید دستی تکان داد.

- از کی اینجایی؟

- از همون موقع که تلفن زدم.

- پس چرا نیومدی تو؟

- آخه از مامانت خجالت می کشم.

پرده را انداختم و گفتم:

- بیا تو، مامان خونه نیس. حالا کی خجالتیه من یا تو؟

- معلومه تو.

در را باز کردم. اردلان داخل آمد و گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود تو چی؟

- آخه این پرسیدن داره؟

- پس یعنی توام برای من دلتنگی می کنی؟

- خب معلومه.

- من یه فکری دارم.

خندیدم و گفتم:

- چه فکری؟

- زودتر جشن عروسی رو بگیریم و بريم سر زندگیمون.

- اردلان ما سه روز نشده که عقد کردیم. تو خسته شدی؟

- خب به من سخت می گذره.

- عروسی باشه برای بعد از امتحانات من، یعنی مرداد.

- جدی نمی گی؟!

- مگه از اولش همین قرارمون نبود؟

- یعنی شش ماه دیگه؟ بابا یه کم تخفیف بده. مثلا برای دوم و سوم فروردین.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- اردلان نه و نیم شد، دیرم می شه.

- خب بیا برسونمت.

و در را باز کرد.

- این طوری بیام، با این سر و وضع؟

خندید و گفت:

- تو که برای من حواس نداشتی برو آماده شو.

پنج دقیقه بعد حاضر و آماده پایین رفتم. اردلان کنار در ایستاده بود و فکر می کرد.

- چیه؟ خیلی تو فکری.

در را پشت سرم بست و گفت:

- هیچی، دارم فکر می کنم من اگه تو این شیش ماه دیوونه نشم، شاهکار کردم.

- همچین می گی شیش ماه انگار قراره شیش سال عقد کرده بموئیم، چشمت رو روی هم بذاری شیش ماه تموم شده حالا یه کم سریعتر برو.

- چشم خانم، اینم تند تر ولی سایه بیا و خانمی کن و قبول کن زودتر عروسی بگیریم.

ار قیافه اش خنده ام گرفت تصمیم گرفتم کمی سر به سرش بگذارم گفتم: اردلان می خوای منو همین الان ببر آرایشگاه خودتم برو دنبال بقیه کارها تا برای شب جشن عروسی راه بندازیم.

- آخ اگه تو پای حرفت می موندی که من مشکل نداشتم.

جلوی در دانشگاه گفت:

- خب، خیلی خوشحال شدم دیدمت.

قربانت، ساعت چهار منتظرتم.

- مزاحمت نمی شم، اگه کار داری خودم می رم.

- نه، مگه منو تو با هم از این حرفا داریم؟

- اردلان یه سری هم برو کارخونه.

- اطاعت امر.

- خب پس فعلا خدا حافظ.

و پیاده شدم، به کلاس که رفتم دورو بر سولماز شلوغ بود، جلو رفتم و گفت:

- بچه ها، همایشه؟

بچه ها با دیدن من ساکت شدند. سولماز گفت:

- خب خود عروس خانم تشریف آوردن. بقیه سوالات رو می توینید از خود ایشون بپرسید.

بچه ها دست زدند و برایم جایی کنار سولماز باز کردند تا بنشینیم، همگی تبریک گفتند نسترن پرسید:

- سایه سولماز راست می گه با هم جاری شدید؟

- آره دوست بودیم کم بود حالا دیگه فامیلم شدیم.

هر کسی چیزی می گفت و منو سولماز هم جوابشان را می دادیم خلاصه کلاس را روی سرمان گذاشته بودیم که صدای استاد سرمندی که می گفت ((اون ته کلاس چه خبره)) را شنیدیم همه بچه ها ساکت شدند و سرچایشان نشستند.

- چه خبره؟ دخترای به این بزرگی هر کدوتون حداقل نوزده سال رو دارید یه کم سنگین باشید. به جای اینکار ها به درساتون برسید به خدا گناه نمی کنید.

یکی از پسرها گفت:

- استاد شما مطمئنید؟

استاد که عصبانی شده بود گفت:

- کی دوباره مزه پرونده؟

یکی از دخترها گفت:

- استاد شما به بزرگی خودتون ببخشید و لطف کنید تدریس رو شروع کنید.

استاد سرمندی خوشبختانه کوتاه آمد و حضور و غیاب کرد. سولماز ضربه ای به دستم زد و گفت:

- چه خبره؟ از اون موقع که نامزد کردی کم پیدا شدی؟ نمی دونستم اینقدر شوهری هستی؟

- لطفا خفه، تقصیر برادر شوهر خودته که وقت سرخاروندن برآم نذاشت.

سولماز آمد جوابم را بدهد که استاد نامم را خواند.

- بله.

استاد سرش را بالا آورد و گفت:

- خانم معتمد بھتون تبریک می گم.

- ممنون استاد.

- دکتر امیری واقعا جوان برازنده ای هستن، درست مثل برادرشون، انتخاب درستی کردید.

- متشرک.

الهام برگشت و گفت:

- ا پس شوهر تو هم دکتره؟

- با اجازه شما.

- خواهش می کنم حالا دکترا چی داره؟

- با اجازه شما شیمی.

- آفرین پس دوتا برادر دکترن؟

هر دو با هم گفتیم:

- با اجازه شما.

الهام اخمی کرد و گفت:

- شما دوتا چقدر لوسيد!

آدم جوابش را بدهم که استاد سرمدی گفت:

- خانم، کلاس از اين طرفه برگرد جانم.

من و سولماز سرمان را پایین انداختیم و خندیدیم.

ساعت بعد با دکتر بقایی کلاس داشتیم. من سر کلاس خیلی معذب بودم. نمی دانم چرا دلم برای استاد می سوخت، احساس می کردم که دل پری از من دارد و دوست ندارد من سر کلاس حضور داشته باشم.

استاد بقایی طبق معمول حضور و غیاب کرد و درس را شروع کرد. من اصلا به استاد نگاه نمی کردم، سرم را پایین انداخته بودم و خودم را با نوشتن سرگرم کرده بودم. د. سه باری هم که اتفاقی سرم را بلند کردم دیدم استاد به من نگاه می کند.

استاد مثل همیشه ده دقیقه آخر را تنفس داد، با سولماز صحبتی کردم که سنگینی نگاهی را بر روی صورتم حس کردم سرم را بلند کردم و دیدم استاد بقایی به من خیره شده. سولماز در حالیکه می خندید گفت:

- جای اردنان خالیه. اگه بفهمه چشماشو در میاره.

مستاصل گفتیم:

- سولماز، تازه این سومین جلسه اس. تا آخر ترم چه کار کنم؟

- زیاد خودتو ناراحت نکن. این طفلک دو سه ترم به تو خیره شده حالا نمی تونه یک دفعه دیگه نگاهت نکنه.

کلاسم که تمام شد با هم از کلاس بیرون آمدیم به ساعتم نگاه کردم، سولماز گفت:

- جایی می خوای بری؟

- اردلان منتظرمه.

- پس بگو عجله داری برو خوش بگذره.

- به تو هم همین طور.

و با هم دست دادیم و خدا حافظی کردیم

فصل بیست و یکم - 2

جلوی در دانشگاه اردلان را که به انتظارم ایستاده بود دیدم، پالتوی مشکی بلندی پوشیده بود که خیلی خوش تیپش کرده بود، دخترها از جلویش رد می شدند و به سرتاپایش نگاه می کردند البته با آن تیپ و قیافه ای که اردلان داشت واقعاً حق داشتند.

اردلان با دیدنم به طرفم آمد و گفت:

- به به چشممون به جمالتون روشن شد.

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام آقای دکترا! اینجا وايسادي دل دخترهای مردمو ببری؟

- نه، من که اصلاً به اینا توجهی نداشتیم، منتظر تو بودم، حالا بفرمایید.

سوار ماشین شدم، اردلان گفت:

- خب چه خبر؟

- سلامتی، تو چه خبر؟

- هیچی، شما رو که رسوندم رفتم کارخونه تا یک ساعت و نیم پیش. بعدشم او مدم دنبال سرکار عالی.

خندیدم و گفتم:

- اردلان حالا پدرت می گه این سایه نمی ذاره پسرم بیاد کارخونه.

اردلان در حالیکه می خندید گفت: نه، تازه تو باعث شدی امروز بعد از مدت‌ها برم کارخونه.

- پس تا حالا کجا می رفتی؟

- سه ماهی بود که برام یه کاری پیش او مده بود و نمی تونستم برم.

- یعنی حالا کارت تموم شده؟

نگاهی به من انداخت و گفت:

- خدا رو شکر تموم شد. خب کجا بريم؟

- من خیلی خسته ام بريم خونه.

- منظورت خونه خودمونه؟

- نه عزيزم توجه نکردي گفتم بريم خونه ما.

- آهان همون خونه اى که بعثت هديه دادم.

- اردلان داري اذيت مى کنى؟

- آهان حالا فهميدم، منظورت خونه کرجه؟

چپ چپ نگاهش کردم.

- چيه، نکنه منظورت اينه که بريم کلاردشت؟ فكر نمى کنى الان کم دير شده باشه؟

- اردلان خونه مامان و بابام.

- پس یعنی نمى خواي با من باشى، درسته؟

- چرا دلم مى خواد تو بيا خونه ما، اين طوري با هميمر.

- آخه من اونجا معذبم.

اخمي کردم و گفتم:

- متوجه نمى شم، یعنی چى؟

- من وقتی ميام اونجا حس مى کنم مزاحم بابا و مامان هستم و اين چيزی نیست که من دوست داشته باشم.

- نه اصلا اين طور نیست، ولی اگه دوست نداري بياي، اصرار نمى کنم.

- عزيز دلم چرا ناراحت مى شى؟

- تو يه طوري حرف مى زني انگار از مامان و بابا خوشت نميايد.

- نه اشتباه نکن. من اونا رو به اندازه مامان و باباي خودم دوست دارم.

- پس ديگه مشكلى نیست؟

- از اولشيم نبود، تو بد برداشت کردي.

موقعی که به خانه رسیدیم ،با کلید در را باز کردم و گفتم، بفرمایید.

- نه تو برو و اول بگو من همراهتم بعد من میام.

- وای چرا اینقدر تعارف می کنی.

و از همانجا بلند گفتمن:

- مامان من و اردلان اومدیم.

و اشاره کردم که بباید.

- سایه فکر نمی کنی که.....

نگذاشتمن ادامه دهد و گفتمن:

- اردلان ،اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی بیرونست می کنم!

در همین موقع مامان آمد و گفت:

- خوش اومدید.

با هم سلام کردیم، مامان جوابمان را دادو گفت:

- اردلان جان پدر و مادر خوبین؟

- ممنون، به لطف شما خوبین.

- مامان ،اردلان خیلی تعارف می کنه .بگید ما تعارفی نیستیم.

- چرا؟ شما برای ما با سایه فرقی نداری، در ضمن سعید این کلید رو داده به شما بدم، شما دیگه عضوی از این خانواده هستید پس تعارف نکنید و راحت باشید.

اردلان کلید را گرفت و گفت:

- از محبت و اعتمادتون ممنون.

- خواهش می کنم، خب اگه با من کار داشتید من تو کتابخونه ام.

و رفت.

- دیدی اردلان، حالا دیگه اینقدر تعارف نکن، تو که اون موقع تعارفی نبودی حالا چرا اینقدر تغییر کردی؟

- اون موقع خودم بودم و خودم، ولی حالا دوماد این خانواده ام، باید یه کم تعارف کنم تا فکر کن دوماد خوبی گیرشون اوشه .

- پس داری نقش بازی می کنی درسته؟
  - ای یه همچین چیزایی، ولی با تو یکی تعارف نداشتمن و ندارم.
  - خب پس بفرمایید تا خدمتتون برسم.
- و به اتفاقم رفتم، چند دقیقه بعد که آمدم اردلان را مشغول تماشای یکی از عکسهای خودم که به دیوار آویخته شده بود، دیدم. آرام پشت سر ش رفتم و گفتم:
- اینقدر به عکس دختر مردم نگاه نکن، زسته.

خندید و گفت:

- اون موقع که هنوز دختر مردم بود نگاه کردن زشت نبود حالا که دیگه مال خودم شده، سایه اینو بدنه به من.
- این همه عکس رو می خوای چیکار؟
- خب دیگه دلم می خواهد یکی از اینو داشته باشم. اصلا فیلمش رو بده خودمار روش ظاهر می کنم.
- فیلمش رو ندارم تازه خودم اینو به زور از شاهین گرفتم.

اخمی کرد و گفت:

- برای چی از تو عکس گرفته؟
- همین طوری، اون موقع که ایران او مده بود، رفتیم خونشون از همه عکس گرفت، اینم از من گرفت.
- حتما دوباره برای خودش ظاهر کرده، آره؟
- اردلان تو ناراحت شدی؟
- یعنی نباید ناراحت می شدم؟
- نه، چون من اون موقع مجرد بودم، تازه اون پسر عمومی منه.
- سایه نکنه عکس تورو زده باشه تو اتفاقش.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: این عکس همراه چند تای دیگه تو هالشون زده شده اردلان.

با تعجب گفت: چند تا؟

- اونا مال بچگی هامونه اردلان.
- دیگه دست کی عکس داری؟

- دست خیلیا، ولی این دلیل نمی شه اوایی که عکس منو دارن عاشق من باشن. مثلا من کلی عکس از اشکان دارم و او نم کلی عکس از من، ولی نه من عاشق اشکانم نه او عاشق منه. ولی در عوض عاشق یه پسر دیوونه مثل تو شدم که هنوزم عکسی ازش ندارم پس دلیل نمی شه که دوستت نداشته باشم.

خواستم برم که دستم را گرفت و گفت:

- سایه، ناراحتت کردم.

- آره، من نمی دونم تو چرا به من شک داری؟

- نه سایه من به تو بیشتر از چشمام اعتماد دارم ولی دست خودم نیست، یه کم حسودم،  
با تمسخر گفت:

- یه کم یا خیلی کم؟ اصلا تو چرا قبیل از اینکه من هسمرت بشم کلی عکس ازم داشتی هان؟

- چون تو عشق منی، حالا یه لبخند منو مهمون کن تا یه چیزی نشونت بدم.

- نمی تونم لبخند بزنم ولی می تونم اون چیزی رو که می خوای نشونم بدی نگاه کنم.  
- لطف می کنی.

- چه کار کنم؟ دلم نمی آد دلت رو بشکنم.

اردلان با حالت مخصوص به خودش به من خیره شد.

- این طوری نگام نکن، یاد عروسی فرناز می افتم که دلت نمی خواست سر به تنم بمونه.  
- آخه عمر من، اگه من دلم نمی خواست سر به تنت بمونه که شر کامیار و از سرت کم نمی کردم.

- دستت درد نکنه.

- ببینم کی بود می گفت: لطف شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم آقای امیری؟

- حالا مگه فراموش کردم؟

- پس اگه فراموش نکردی یه لبخند بزن.

لبخندی زدم و گفت:

- بفرمائید، سه تا لبخند دیگه بزنم بی حساب می شیم، حالا چی می خواستی نشونم بدی؟  
- امان از این زیون تو.

و کیفیش را در آورد و گفت:

- دیدنیش چند تا شرط داره.
- می خوای از خیرش بگذریم.
- کیفیش را باز کردو گفت:
- نگاه کن.

یکی از عکس‌های خودم بود که اشکان بی خبر گرفته بود، موقعی که داشتم آلوچه ترشی را می خوردم، به قیافه خودم خنده ام گرفت، چشم راستم از ترشی آلوچه بسته شده بود و انگشت سبابه ام در دهانم بود.

- اردلان تو چطوری اینواز اشکان گرفتی؟
- با کلی خواهش، تمنا والتماس.
- تو رو خدا اینو بده به من پاره اش کنم.
- وای سایه این جا مثل به بچه گربه بازیگوش شدی، نازی.
- حداقل توی کیفت نذارش.
- برای چی؟ اینک خیلی نازه.
- اردلان، خواهش می کنم بذار توی آلبومت.
- سایه من دوست دارم این توی کیفم باشه. مخالفت نکن عزیزم.
- اردلان.
- نگاهش کردم.
- جون دلم.
- اگه منو دوست داری اینو از توی کیفت در بیار.
- قرار نشد دست بذاری روی نقطه ضعف من.
- خواهش می کنم.
- چشم، درش میارم ولی به یه شرط.
- بگو هر چی باشه قبول می کنم.
- یه دونه عکس بهم بدی تا جایگزینش کنم.
- مرسى تو خیلی خوبی.

- فقط همین.

و صورتش را جلو آورد.

- تو که قبلًا وقت به من کمک می کردی به یه تشکر قانع بودی حالا نرخ کمک رو بالا بردی؟

- خانم ما بی تقصیریم، بنزین گرون شده.

خندیدم و گفتم:

- چای که می خوری؟

- اگه تو بخوری آره.

به آشپزخانه رفتم و دو لیوان چای ریختم و آوردم و گفتم:

- بفرمایید.

- ممنون این چای خوردن داره.

- نوش جان، اردلان شام چی دوست داری درست کنم؟

- مگه غذا درست کردنم بلدى؟

- نه زیاد ولی بالاخره یه چیزایی درست می کنم آخه شام شنبه با منه.

- حالا چرا شنبه، حتما چون فرداش تعطیلی آره؟

با تعجب گفتم:

- آره ولی تو از کجا می دونستی؟

با خونسردی خاص خودش گفت:

- همین طوری، حدس زدم.

- خب نگفتی چی درست کنم؟

- هر چی تودرست کنی من دوست دارم.

- خب س رولت مرغ درست می کنم.

خواستم بلند شوم که مامان آمد و گفت:

- سایه، شام امشب با من.

- نه خودم درست می کنم، الان داشتم فکر می کردم چی درست کنم.

- نه عزیزم چون اولین باره که اردلان اینجا او مده لازم نیست تنهاش بذاری و به آشپز خانه رفت. اردلان لبخندی زدو گفت:

- - چه مادر زن گلی دارم من.

- جدا.

و بلند شدم. اردلان دستم را گرفت و گفت:

- کجا؟

- میوه بیارم.

- من میوه نمی خوام، فقط تو رو می خوام.

- چقدر لوسی.

لبخندی زد و گفت:

- دیگه باید با این لوسی بسازی.

می خواستم جوابش را بدhem که مامان صدایم زد. بلند شدم و به آشپز خانه رفتم. با دیدن ظرف میوه گفتم:

- چرا رحمت کشیدی مامان؟ اردلان گفت نمی خوام.

مامان در حالیکه می خنید گفت:

- این طوری گفته تو از کنارش تکون نخوری.

از خجالت سرم را پایین انداختم.

- خجالت برای چیه عزیزم؟

و ظرف میوه را به دستم داد و گفت:

- برو عزیزم.

بشقابی مقابل اردلان گذاشتیم و گفتم: بفرمایید.

اردلان پرتفالی برداشت و گفت: مرسی.

- تو که میوه نمی خواستی؟

- اگه برنمی داشتم که ناراحت می شدم.

- اردلان خیلی زیون باز و حرافی می دونستی؟

در حالیکه می خندهید گفت:

- آره می دونستم ولی تعجب می کنم. تو که اینقدر صریح حرف نمی زدی!
- مگه خودت نگفته وقتی باهات حرف می زنم صریح باشم، نکنه پشیمون شدی؟
- پرکی از پرتقالی را که پوست کنده بود به دهانم نزدیک کرد و گفت:
- باز کن.

خواستم پرتقال را از دستش بگیرم که گفت:

- نه، خودم باید توی دهنت بذارمش.
- اردلات من خوشم نمیاد. - متاسفم، با این یکی هم باید بسازی، چون من خوشم میاد.
- دهانم را که باز کردم پرتقال را که در دهانم گذاشت گفت: آهان حالا شدی یه دختر خوب.
- چون به حرف تو گوش دادم دختر خوبی شدم؟
- پس چی فکر کردی؟

و لپم را کشید. در همین موقع تلفن زنگ زد.

فصل بیست و یکم-3

گوشی را برداشتم و گفتم:

- بفرمایید.

پس از چند لحظه صدای نازکی را شنیدم که می گفت:

- سلام خانم من زنم سرطان داره پول ندارم ببرم توی بیمارستان بسترسیش کنم، شماره حسابمو خدمتتون عرض می کنم هر چقدر دوست داشتید به حسابم پول واریز کنید.

در حالیکه می خنديدم گفتم:

- من دیگه گدای تلفنی ندیده بودم.

صدای اشکان را شنیدم که گفت:

- از بس ندیده ای.

- اشکان تویی؟

- نه من پسر خاله اشم.

- خیلی مسخره ای، حالا غرض از مزاحمت؟

- هیچی همین طوری زنگ زدم بذارمت سرکار.

- جدا کار دنیا عوض شده . از اون موقع تا حالا من تو رو سر کار می داشتم حالا دیگه تو منو سر کار می ذاری.

- سایه یه کاری برای من انجام می دی؟

- بستگی داره.حالا کارت رو بگو.

- دو بیت شعر می خواهم با قلم برآم خوشنویسی کنم.

- می خواهی چی کار؟

- می خواهم هدیه کنم به کسی.

- نه بابا پس تو ام؟تا نگی به کی می خواهی بدی ،برات نمی نویسم،نکنه خبراییه؟

- سن و سال ما هم داره می ره بالا دیگه.

- نه برای تو زوده زن بگیری،حالا اون بندۀ خدایی که قراره بد بخت کنم کی هست؟

- خبر نداری،این قدر بهم علاقه داره که نگو،یک دفعه می گه اشکان و دفعه دیگه نمی تونه.

- اشکان نکنه عقلش کمه که یه بار اسمت رو می تونه بگه یه بار نمی تونه بگه؟

- ا،توهین نکن دلگیر می شم،حالا بالاخره می نویسی یا نه؟

- بیار دیگه ،چه کار می تونم بکنم،هر چی می کشم از دست این دل رئوفمه.

- پس فقط قشنگ بنویس که آبرومون نره.

- یک کلمه دیگه حرف بزنی برات نمی نویسم.

- آاا،نگاه کن با من که اینقدر برات زحمت کشیدم این طوری رفتار می کنم ،خدا به داد اون اردلان بیچاره برسه.

- تو دلت به حال خودت بسوزه تازه مگه برآم چیکار کردی؟

- باشه هر چی تو بگی،حالا کی بیارم؟

- هر وقت دوست داشتی.

- الان بیارم برآم می نویسی؟برای فردا می خوامش.

- مگه اورژانسیه،حالا چون آشنایی بیار.

- پس من الان میام فعلا خدا حافظ.

- خدا حافظ.

و گوشی را قطع کرد.

- چی می گفت؟

- می خواست براش دو بیت شعر بنویسم.

- به به، پس خانم خوشنویسی ام می کن.

- با اجازتون.

- خواهش می کنم، اجازه ما هم دست شماست.

مامان از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

- کی بود؟

- اشکان، الان میاد این جا، بهتره بیشتر غذا درست کنید می دونید که بوی رولت مرغ که به دماغش بخوره اینجا موندگار می شه.

چند لحظه بعد زنگ زدند، خواستم بلند شوم که مامان گفت:

- من باز می کنم.

صدای اشکان را شنیدم که گفت:

- سلام خاله اینقدر دلم برآتون تنگ شده بود که نگو و نپرس، حالا این تکه تکه شده کجاست؟

مامان درحالیکه می خندهد گفت:

- توی هال.

اشکان از همانجا بلند گفت:

- سایه، خدا منو بکشه ولی محتاج تو نکنه.

- الهی آمین.

- اون زبونت با اره برقی قطع بشه دختر.

و وارد هال شد. با دیدن اردلان گفت:

- به به سلام آقای دکتر، حالتون خوبه؟ خانم خوبن؟ پدر و مادرتون چی، حالشون خوبه؟ اون یکی آقای دکتر و خانمشون خوبن؟

- ببینم تو داشتی چی می گفتی؟

اشکان قیافه مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- هیچی، داشتم می گفتم این هنر مند چیره دست کجاست؟ نمی دونی چه خطی داره، اصلاً یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی آقا، این زنی که گرفتی نمونه اس، از هر بند انگشتیش یه هنر می ریزه.

اردلان سریش را تکان داد و گفت:

- همه اینا رو خودم می دونم.

به قیافه اشکان خنده ام گرفت و گفت: چیه یعنی اینقدر از اردلان می ترسی که تمام حرفات رو عوض کردی؟

اشکان آرام به طور که اردلان متوجه نشود گفت:

- خب آدم عاقل باید از دیوونه بترسه، برات نگفته به من چی گفته؟  
خندیدم و گفت:

- نه، چی گفته؟

- نمی دونی، به من گفته تو دیگه حق نداری اسم سایه رو ببری، حتی گفته از این به بعد باید همیشه زیر آفتاب راه بری و توی سایه نری.

من که از خنده غش کرده بودم گفت:

- اشکان این قدر حرف مفت نزن.

اشکان رو به اردلان کرد و گفت:

- آقای امیری او مدم اگه اجازه بدین خانم دو بیت شعر برام بنویسن؟  
چون پروری، امکان نداره اجازه بدم.

- باشه، دوباره گذر پوست به دباغ خونه می افته، تقصیر منه که اون عکسو بہت دادم،  
قصیر خودته، اصلاً تو خجالت نکشیدی اون عکسو به اردلان دادی؟

- به خدا تقصیر من نبود، نمی دونی یه چاقو از جیبیش در آورد و گذاشت روی شاهرگم و گفت اگه عکسو ندی یه راست می فرستمت جهنم پیش دانته، منم دیدم دیگه عکس تو به اندازه جونم که ارزش نداره گفتم بیا عکس این ور پریده رو بگیر و برو، خلاصه از اون روز من از این پسره می ترسم.

- خوبه می ترسی و یه ساعته داری زیون می ریزی.

آرام به طوری که اردلان صدایش را نشنود گفت:

- سایه خدا ازت نگذره پس چرا نگفتی نگهبانت اینجاست، من اگه می دونستم این اینجاست، کلاهم اینجا افتاده بود نمی اوتمد بردارم.

و با صدای بلند تری گفت:

- حالا آقایی کن و اجازه بده خانم کار مارو راه بندازن.

- اردن حالا ببخشیش.

و رو به اشکان کردم و گفتم: معذرت خواهی کن.

- سایه با معذرت خواهی خالی که درست نمی شه.

- خدا بگم چی کارت کنه سایه، هر چی بهش گفتم، خواهرمن تو نمی خود نامزدی سولماز بیای، این پسره یه برادر داره این هوا.

و با دستانش قدی در حدود دو متر را نشان داد. دوباره ادامه داد: صلاح نیست تو رو ببینه یه بار دیدی عاشقت شد، خانم به حرف من گوش نداد که نداد.

مامان با یک لیوان چای برگشت و گفت:

- چیه، اشکان دل پری از سایه داری؟

اشکان قیافه غمگینی به خود گرفت و گفت: خاله من خیلی بدختنم دیگه کارم به جایی کشیده که باید از این پسره معذرت بخوام تا اجازه بده دخترت برآمدو بیت شعر بنویسه.

مامان در حالیکه می خندید گفت:

- من مطمئنم اردن حال می ذاره.

- نه خاله این طوری نگاهش نکنید آروم نشسته، چشم شما رو که دور می بینه شخصیت پنهان خودشو آشکار می کنه، نمی دونید هفته پیش من و با چاقو تهدید کرد که دیگه حق ندارم از سه متري سایه رد بشم.

- اشکان الان دماغت دراز می شه ها. سایه براش بنویس تا زودتر شریش رو بکنه و بره.

به اتاقم رفتم و قلم و مرکب آوردم و به اشکان گفتم:

- کاغذ آوردی؟

- آره.

کاغذ را به دستم داد و گفت:

- این شعر، اینم کاغذ خوشنویسی.

شعر را خواندم و گفتم:

- عجب روح لطیفی داری اشکان. پس تو جز مسخره بازی کار دیگه ای هم بلدی؟
- ای وای من چیکار کنم از دست این دوتا اون یه تاش خونه خودمون رو قرق کرده این کی هم اینجا رو . خدایا خودت یه فکری برام بکن.
- در حالیکه می خندیدم گفتمن:
- اشکان، پس تو واقعا عاشق شدی؟
- دروغ می گه پس فردا خبردار می شی اینو برای قناری، چیزی نوشته و چسبونده به قفس.
- اردلان سر به سرش نزار.
- و شروع به نوشتمن کردم. موقعی که تمام شد گفتمن:
- خب بفرمایید.
- اردلان کاغذ را از دستم گرفت و گفت:
- خیلی قشنگ نوشتی، این که حیفه بدیم به اشکان . تو این طور فکر نمی کنی اشکان؟
- اشکان زیر لب گفت:
- حیف که من زورم به این قد و قواره و هیکل نمی رسه و گرنه بہت می گفتمن چطوری فکر می کنم.
- بیا، حالا چرا گریه می کنی؟ بگیر مال خودت، خوش باشی.
- اشکان کاغذ را گرفت، نگاهی کرد و با لبخند گفت:
- دستت درد نکنه.
- خواهش می کنم.
- اشکان بلند شد برود. گفتمن:
- اشکان شام نمی مونی؟ رولت مرغ داریم.
- رولت مرغ رو خیلی دوست دارم ولی یا جای منه یا اردلان، حالا خودت تصمیم بگیر که کداممون بموئیم.
- من و مامان خندیدیم و مامان گفت:
- هردو تاتون.
- اشکان همانطور که ایستاده بود گوبی با خودش حرف می زد گفت:

- تا اون موقع که شوهر نکرده بود یه جوری از دستش می کشیدم حالام که شوهر کرده به این پسره که اندازه این دره، یه جور دیگه از دستش می کشم.  
و به در هال اشاره کرد.

اردلان با حالت مخصوص به خودش به اشکان نگاه کرد و گفت:  
- پس اگه نمی مونی خداحافظ.

اشکان نشست و گفت:  
- خداحافظ. شما به پدر مادرتون سلام برسونید.

و نگاهی به اردلان انداخت و گفت:  
- چیه آقا جون پس چرا هنوز نشستی؟ مگه تشریف نمی بردی؟

در همین موقع پدر آمد . با آمدن پدر اشکان و اردلان هر دو ساکت شدند. چند فنجان ای ریختم و به هال رفتم و اول به پدر تعارف کردم. پدر یک فنجان برداشت و گفت:

- قربون دختر گلم.

بعد سینی را جلوی مامان و اشکان گرفتم اشکان فنجانی چای برداشت ولی تشکر نکرد.  
- کوفت جونت.

و به طرف اردلان رفتم و گفتم:  
- بفرمایید.

- چای بخوریم یا خجالت؟  
لبخندی زدم و گفتم:  
- معلومه چای.

و کنارش نشیستم. پدر رو به اشکان کرد و گفت:  
- چه عجب از این طراف؟

- ما که همیشه مزاحمیم.  
در جوابش گفتم:  
- الحق که راست گفتی.  
- سایه پا می شم می رم ها!

- وا! بچه می ترسونی؟ من که می دونم تا شامت رو نخوری از جات تکون نمی خوری تازه خودت  
این حرفو زدی من فقط تایید کردم.

- سایه سر به سریش نذار بابا.

- پس خبر نداری آقا، این سه نفر تا قبل از اینکه تو بیایی کارشون همین بوده حالا تازه ساكت  
شدند.

- من که از اولم چیزی نمی گفتم، سایه هم که هنوز داره زبون میریزه این اردلان و بگو، برای اینکه  
خدوشو خوب نشون بده ساكت نشسته.

- پسر تو چه پدر کشتگی با من داری که این قدر بر علیه من جو سازی می کنی؟

- واه من چه پدر کشتگی با تو دارم؟ خاله من دلم می خواست جای سایه بودم، اون موقع میگه  
داره بر علیه من جو سازی می کنی.

اردلان در حالیکه می خنديد گفت:

- حالا از کجا مطمئن بودی من تو رو می پسندیدم.

- دست تو نبود که اینقدر بعثت پیله می کردم تا بالاخره عقدم می کردی.

- پس خدا رو شکر که دختر نشدم و گرنه همه پسرها رو از راه به در می کردی.

و به آشپزخانه رفتم که وسایل شام را آماده کنم ولی مامان همه را آماده کرده بود. چند لحظه  
بعد مامان آمد و گفت:

- سایه برو میز رو بچین تا غذا رو بکشم.

ظرف سالاد رو برداشتمن و سر میز رفتم، اشکان با دیدن من گفت:

- سایه کمک نمی خوای؟

- نیکی و پرسش؟

اشکان بلند شد و به آشپزخانه رفت و بشقابها را برداشت و آورد سر میز بچیند. پس از چند لحظه  
که با ظرف غذا بیرون رفتم. اشکان چهار بشقاب را کنار هم و یکی را آن طرف میز گذاشته بود.

- اشکان چرا این یکی رو اینجا گذاشتی؟

- جای اردلانه دیگه.

داشتم می خنیدم که پدر و اردلان هم آمدند.

پدر با دیدن من گفت: به چی می خندي؟

- از دست اشکان، بین برای اردلان کجا بشقاب گذاشت؟

- عمو جون پس بگو تو امشب بلند شدی کار کنی.  
و خندید، بشقاب را برداشتمن و کنار بقیه گذاشتم. اردلان صندلی را برای من عقب کشید گفت:  
- بفرمایید.

نشستم و خودش کنارم نشست و منتظر مامان شدم.

- سارا عزیزم چرا نمی‌ای؟

مامان با طرف ژله آمد و گفت:

- ببخشید منتظرتون گذاشتم.

و کنار پدر نشست. مامان به اشکان گفت:

- عزیزم چرا غذا نمی‌کشی؟

اردلان خندید و گفت:

- نکنه چون تنهایی می‌لی به غذا نداری؟

- خودت تنهایی کشیدی، می‌دونی بد دردیه.

- پس باید بگم عمو برات دستی بالا بزن، راستی پدر خبر دارید اشکان عاشق شده؟  
پدر بلند بلند خندید و گفت:

- من که باورم نمی‌شه. اشکان و عاشقی؟ این چیزا برای قلبت بده عمو جون.

- حق مطلب رو ادا کردید آفای معتمد. آخه پسر جون تو که قلب درست و حسابی نداری که زن بگیری، مجرد بمونی بهتره البته من برای خودت می‌گم.

در حالیکه می‌خندیدم گفتم:

- اشکان، اگه تو زن بگیری اون روزی که بخوای بری از آرایشگاه بیاریش ممکنه یه وقت خدایی نکرده زبونم لال سکته کنی.

- الهی آمین.

همه داشتیم به اشکان می‌خندیدیم که مامان گفت:

- چرا این قدر سر به سر اشکان می‌ذارید؟ اشکان جان عزیزم اصلاً این طور نیست.  
پدر گفت:

- سارا کدوم طور نیست؟ تو که مرد نیستی خبر داشته باشی چطوری هست یا نیست، پس بی خودی بهش دلگرمی نده.  
و با اردلان خنیدند.

مامان در حالیکه سعی می کرد نخند گفت: حالا نوبت من شد.

- اشکان من یه فکری کردم تنها راهش اینه که تو یه زنه زشت بگیری که زیاد بهش ذوق نکنی، حالا طرف خوشگله یا نه؟  
- آره از تو خوشگلتره.

اردلان در حالیکه نگاهم می کرد گفت:

- از سایه خوشگلتر که وجود نداره.

- خب اگه به خوشگلی سایه نباشه مطمئنا دل چسب هست.

اردلان یکی از ابروهایش را بالا برد و با حالت مخصوص خودش گفت: دل چسب؟  
- بابا دیگه معمولی که هست.

- معمولی! چاخان که نمی کنی، من می دونم این همه رو سرکار گذاشته.  
- اشکان اعتراف کن.

- بابا مال دوستمه داده من براش بنویسم، آخه قبلا چاخان کرده بودم خوشنویسی می کنم، می خواهد به نامزدش خلاصه دیدم اگه بگم دروغ گفتم خیلی ضایع اس، آوردم تو بنویسی، حالا دیگه ولم کن!

- دیدید! من اینو می شناسم.

- تو اگه منو می شناختی که نمی رفتی از غریبه زن بگیری. من که دلم از دست تو خونه.  
همه به حرفهای اشکان می خنیدیم ولی اشکان چنان قیافه غمگین و حق به جانبی به خودش گرفته بود که اگر ما نمی شناختیم فکر می کردیم جدی می گوید.  
خلاصه، شام با شوخی و خنده صرف شد. دو ساعت بعد اردلان بلند شد که برود. رو به مامان و بابا کرد و گفت:

- از دیدنتون خوشحال شدم بیخشید اگه مزاحم شدم.

و با مامان و بابا دستداد. اشکان هم بلند شدو گفت:

- منم از دیدنتون خوشحال شدم.

اردلان دستش را کشید و گفت:

- تو که با من میای جانم، من و تو بیرون از هم خداحافظی می کنیم. بعد جلوی همه گونه مرا بوسید و گفت:

- خداحافظ عزیزم.

من که خجالت کشیده بودم سرم را پایین انداختم و گفتم:

- خدانگهدار.

اشکان هم خداحافظی کرد و همراه اردلان رفت.

## فصل بیست و دو -

هفت ساعت به تحويل سال نو باقی مانده بود. داشتم سفره هفت سین را تزئین می کردم که تلفن زنگ زد به مامان گفت: مامان جان لطفاً گوشی را بردارید.

مامان گوشی را برداشت و گفت: بله بفرمایید.

بعد از چند لحظه گفت: سلام عزیزم حالت خوبه؟

- مرسی منم خوبیم، سعیدم خوبه. بابا و مامان چطورن؟

- بله، سایه ام داره هفت سین رو تزئین می کنه.

چند لحظه ای مامان ساکت شد و بعد گفت:

- نه عزیزم، از نظر ما اشکالی نداره. هر طورشما راحتترید، ما هم راحتیم.

- نه عزیزم سلام برسون، گوشی را به سایه می دم.

و گوشی را به طرف من گرفت و گفت:

- سایه، اردلان کارت داره.

گوشی را گرفتم و گفت:

- الو، سلام.

- سلام، خوبی؟

- مرسی، تو چطوری؟

- خوبیم، سایه آماده باش میام سراغت که بريم کرج.

- کرج؟

- البته اگه از نظر تو اشکالی نداشته باشه.

- نه، چه اشکالی.

- پس من تا یه ساعت دیگه میام دنبالت.

- باشه، فعلا کاری نداری؟

- نه قربانت.

گوشی را قطع کردم و بقیه کار تزیین سفره را انجام دادم. بعد به اتفاقم رفتم تا حاضر شوم، هنوز آماده نشده بودم که اردلان زنگ زد. سریع آرایش کردم و گره روسربی ام را بستم و پایین رفتم.

اردلان با مامان صحبت می کرد. شنیدم که می گفت:

- ساعت ده، ده و نیم میایم خدمتتون.

با دیدن من گفت:

- سلام عزیزم، حالت خوبه؟

- سلام، مرسی.

به طرفم آمد و گفت:

- اگر حاضری، برم.

با مامان خدا حافظی کردیم و رفتیم. سوار ماشین که شدم اردلان گفت:

- سایه خیلی ناز شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

- به نظر خودم که فرقی نکردم.

- چرا عزیزم، تا حالا این طوری آرایش نکرده بودی.

از دقت اردلان خنده ام گرفت، گفتم:

- اردلان جریان چیه؟

- هیچی فقط دلم می خواست کنارهم باشیم.

- خب می اومندی اینجا.

- نه دلم می خواست فقط من و تو باشیم.

دو ساعت بعد کرج بودیم، وقتی وارد ساختمان شدم با خود گفتم ((امسال برای سال تحويل عجب جای دلگیری اومندیم.))

و ناراضی به دنبال اردلان راه افتادم، در سالن با دیدن هفت سینی که روی میز چیده شده بود، خوشحال شدم و رفتم جلوی میز و زانو زدم.

هفت میمون کوچولو که هر یک از سین های هفت سین داخل سبد یکی از آنها بود و تنگ کوچکی که دو ماهی نارنجی در آن شنا می کردند. جلوی آینه هم قرآنی باز شده بود و روی صفحه قرآن پر از گلبرگهای گل بود. این بامزه ترین سفره ای بود که تا حالا دیده بودم. اردلان دستی روی شانه ام گذاشت و گفت:

- می پسندی؟

- آره، خیلی قشنگ، واقعاً که خوش سلیقه ای.

- اگه خوش سلیقه نبودم که تو رو انتخاب نمی کردم.

- اینارو کی خریدی که من خبر دار نشدم؟

- سه روز قبل، ولی می خواستم برات سورپرایز باشه، خوشحالم که خوشت او مده.

- اردلان چراغها رو روشن کن، اینجا یه جوریه انگار دارم خفه میشم.

- کلید برق پشت سرته، بزن.

کلید را زدم و سالن مثل روز روشن شد.

با تعجب گفتم:

- اردلان اینجا اینقدر لامپ داشت و تو روشن نمی کردی؟

- نه، چون تو از تاریکی خوشت نمیاد دادم یک سری سیم کشی کردند.

- چه خوب، این طوری خیلی بهتره من که نمی تونم تاریکی رو تحمل کنم.

اردلان با حالت افسرده ای گفت:

- ولی من روزای زیادی تو تاریکی این سالن سپری کردم.

و بعد از چند لحظه گفت:

- چند دقیقه تنها می ذارم.

- کمک نمی خوای؟

- نه، الان بر میگردم.

مانتو و روسریم را در آوردم و روی مبل نشستم.

به اردلان فکر کردم((آخه چرا روزهای زیادی رو اینجا سپری کرده؟ یعنی چه مشکلی داشته بیماری، بی پولی، یا شاید می یه عشق بی فرجام؟)) از فکر اینکه اردلان قبلًا عاشق دختری بوده حالت بدی پیدا کردم.

با خود گفتم((یعنی ممکنه دختر مورد علاقه اردلان اونو ترک کرده باشه؟ یا شاید مرده یا... وای نکنه هنوزم توی زندگی اردلان باشه؟ نه غیر ممکنه. اردلان خیلی به من علاقه داره.... نکنه همه اینها دروغ باشه؟))

سرم را با دستانم فشار دادم این چه فکرهایی بود که به سرم افتاده بود. با خود گفتم((من مطمئنم اگرم قبلًا دختری بوده حالا دیگه نیست. یعنی غیر ممکن باشه، چطور کسی می تونه به دروغ قربون صدقه دختری بره که بهش علاقه نداره؟))

با دیدن اردلان که کنارم نشسته بود و خیره نگاهم می کرد؛ از ترس تکانی خوردم و گفتم:  
- اردلان، منو ترسوندی.

- چند دقیقه ای هست اینجا نشستم ولی تو اینقدر ذهنیت مشغول بود که متوجه نشدی. سایه مشکلی پیش او مده؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

- نه چیز مهمی نیست.

اردلان دستم را گرفت و گفت:

- سایه دوباره که تو....

و بقیه اش را ادامه نداد.

می دوانستم چه می خواهد بگوید((دوباره که تو دروغ گفتی.))

- با فکر مزخرفی درگیر بودم. چرا احساس می کنی بہت دروغ می گم؟ وای من از این جمله تو خیلی بدم میاد، خواهش می کنم تکرارش نکن.

- شاید دروغ نگفتی، ولی راستم نگفتی، تو به دو سه تا نتیجه ام رسیدی، تازه می گی به چیز مهمی فکر نمی کردم.

با تعجب نگاهش کردم، با خود گفتم((یعنی فکر منو می خونه؟))

- چیه؟ فکر کردی با آدم ناشی طرفی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نه تو خیلیم تیزی، درست گفتی به نتایجی ام رسیدم ولی اجازه خودنمایی بهشون ندادم.

- تو اجازه ندادی یا وجود من باعث شد از توی فکر و خیال بیرون بیای؟

- ارلان خواهش می کنم بحث نکن، گفتم که چیز مهمی نیست. توام بی خودی پیله نکن باشه؟  
ارلان به چشمها یم خیره شد و گفت:  
- چون تو می خواب باشه.

به او خیره شدم. می خواستم ببینم واقعاً ممکن است اهل دروغ و کلک باشد، در ظاهر به من علاقه داشته باشد ولی در باطن به دختر دیگری دل بسته باشد. در همین فکرها بودم که صدای ارلان را شنیدم که گفت:

- بازم مطمئنی چیز مهمی نیست؟  
- آره مطمئن باش. ممکنه یه لیوان آب برآم بیاری؟  
ارلان رفت و یک ربع بعد برگشت. با دیدنش گفت:  
- ارلان، آب قطع شده بود؟  
- نه.  
- پس رفتی یه لیوان آب برآم بیاری یکربعه پیدات نیست. گفتم حتما...  
نگذاشت بقیه حرفم را بزنم و گفت:  
- تو که تشنه نبودی فقط می خواستی تنها باشی برای همین رفتم.  
ارلان چرا همچین فکری کردی؟ من می خواستم با آب اعصابم رو آروم کنم. از اینکه فکر کردی فرستادمت دنبال نخود سیاه متاسفم.  
- حالا اعصابت آروم شد؟  
- آره، ولی اگه یه لیوان آب بخورم بهتر می شم.  
لیوان را به دستم دادو گفت:  
- نوش جان.  
تشکر کردم و آب را نوشیدم و به ارلان که محو تماشای من بود، لبخندی زدم و گفت:  
- چیه؟ حالا تو رفتی تو فکر.  
- آره تو فکرمو مشغول کردی. سایه نکنه .....  
و بقیه حرش را ادامه نداد.  
- نکنه چی؟ بگو.

حرفى نزد و فقط نگاهم کرد.

- اردلان تو به من شک داری، درست می گم؟

- نه.

- ولی من مطمئنم همین طوره. الانم حاضرم شرط بیندم که می خواستی بگی، سایه نکنه تو عاشق کس دیگه ای شده باشی؟

اردلان سرش را پایین انداخت.

- تو چرا به عشق و علاقه من شک داری؟ من اصلا این شک و تردید های بی موردت رو نمی فهمم، مگه این که....

و ادامه ندادم، اردلان با عصبانیت گفت:

- مگه اینکه چی؟

حرفى نزدم. می دانستم اگر اردلان عصبانی شود به همین راحتی ها آرام نمی شود.  
پیش خود گفتم ((وا اول سال و دعوا مرافعه خدا به خیر بگذرونه.))

فصل بیست و دوم - 2

اردلان گفت:

- نمی خوای بقیه حرftتو بزنی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه، چون نمی خواوم مثل تو شکاک باشم.

اردلان که کمی آرامتر شده بود گفت:

- سایه من به تو شک ندارم، ولی باور کن دست خودم نیست.

و سرش را روی زانوهایم گذاشت. می دوانستم به محبت من نیاز دارد. دستم را داخل موهايش فرو بردم موهايش را نوازش کردم.

- سایه من خیلی دوست دارم.

آرام گفتم:

- منم تو رو دوست دارم، چرا حالا باید همدیگر و ناراحت کنیم؟

- سایه تو یه کم به من علاقه داشته باشی من جونم رو برات میدم، فقط یه کم.

دوباره گفتم:

- ولی من به تو خیلی علاقه دارم اردلان.اینوا باید روزی چند بار بہت بگم تا خیالت راحت بشه؟
- حداقل روزی سه بار.

خندیدم و گفتم:

- کار من و تو مثل این که با کار همه مردم فرق داره، عموماً آقایان باید به خانماشون بگن دوستت دارم، ولی اینجا من باید به تو بگم.

حرفی نزد و چشمانش را بست.آرام گفتم:  
- اردلان.

چشمهايش را باز کرد و گفت:

- جانم.

- چرا این قدر زود عصبانی می شی؟ یه کم خونسرد باش، با صبر و حوصله قسمت اعظم مشکلات خود به خود حل می شه.

- چشم به خاطر توام که شده سعی می کنم خونسرد باشم.  
لبخندی زدم و گفتم:

- پیشاپیش از همکاری صمیمانه شما نهایت تقدیر و تشکر رو دارم.

- دوباره که تو این طوری لبخند زدی. آخرش این قلب من از کار می افته.  
- وا! من که عادی لبخند می زنم.

- فکر میکنی، سایه، جون من به مرد دیگه ای این طوری لبخند نزن.

- اردلان تو فکر می کنی لبخنداي من طورين؟ من فقط همین طوری بلدم لبخند بزنم.  
- خب اصلاً لبخند نزن، بخند.

- اردلان، داري چی می گی!

- نه، خندیدنتم آدم رو دیوونه می کنه، اصلاً اخم کن.

اخم ظریفی کردم و گفتم:

- وا! اردلان دیوونه شدی؟

اردلان نگاهم کرد و گفت:

- واي سايه تو اختم کردن هم دل آدمو می لرزونه.

- می دوني چيه ارلان، من فقط در نظر تو اينقدر زيبا و خواستنی ام، شاید در نظر مردای ديگه خيلي رشت ليختند بزنم يا ناجور اختم کنم.

- سايه خودتم می دوني که حرفات درست نیست، مگه من نگاههای تحسین آمييز ديگران رو نسبت به تو نمی بینم.

اخمي کردم و گفتم: ارلان بس کن.

- آهان ببين همين اختم کردنتم ته دلمو لرزوند.  
و محکم در آغوشم گرفت.

- ارلان تو چرا اينقدر ديوونه اي، هان؟

- عشق تو منو ديوونه کرد.

سری تکان دادم و گفتم:

- چه حرف! تو از اولشم ديوونه بودي، چرا گناهشو کردن من می اندازي؟

- سايه می دوني روز عروسی فرزاد وقتی از پيش تو رفتم سر ميز دوستام، يكى از دوستام تازه رسیده بود. رو کرد به من و گفت ((ارلان تو اون دختره رو می شناسی؟)) با اين که می دونستم تو رو می گه، گفتم ((کدوم دختره؟)) گفت ((همون که قد بلندی داره، لباس آبي کمنگي پوشیده)). سري تکان دادم و گفتم ((آره می شناسم)). گفت ((پس منو بهش معرفی کن)) با حرص بهش گفتم ((می شه بگي برای چی؟)) گفت ((خيلي ازش خوشم اومده، خيلي طريف و خوشگله)) منو می گي، اگه کارد بهم می زدي خونم نمی ریخت، عجب حسى نسبت به تو داشتم، از اينکه داشت از تو تعريف می کرد غيرتی شده بودم، يارو هم از اون پدر سوخته ها بود و حalam يه مدتی بود دنبال يه دختر خوب می گشت تا ازدواج کنه. ديدم بدجوري نگاهت می کنه، اصلا به قول معروف از وقتی تو رو دیده بود تو پيرهن خودش نبود. دوياره گفت ((ارلان بيا يه کار خير در حق من بكن و منو به اين خانم معرفی کن)). در حالیکه عصباني بودم گفتم ((ايشون خانوم سايه معتمد هستن که قراره تا چندی ديگه بشن خانوم سايه اميري متوجه که هستي؟)) با غضب گفت، ((چي؟ اردون)) اون قدر عصباني شده بودم که گفتم، ((آه پسرا! پس چرا اين قدر خنگ بازي در مياری؟ قراره بشه همسر من. حالا فهميدی؟)) سايه، نمی دوني انگار يه سطبل آب يخ روی سريش ریخته باشی از هم وارفت. يه کم منو نگاه کرد و گفت

((متاسفم، نمی دونستم نامزد تؤئه، اميدوارم منو ببخشي ارلان.)) در عرض يك ساعت اين خبر بين همه بچه ها پيچيد که تو نامزد مني، طفلک اردون که از اين دروغ، حسابي جا خورده بود گفت، ((ارلان اين چه حرفی بود تو زدي؟)) منو می گي مونده بودم به اردون چي بگم که گند قضيه بالا نياز، به دروغ گفتم، ((اين دانشجوی تو با من نرقسيد منم برای اين که نتونه با کسی برقصه همچين شايجه اي رو پخش کردم. بالاخره باید يه جوري حالش رو می گرفتم. به نظر تو کار بدی کردم؟)) اردون طفلک گفت، ((چي بگم. حالا بيا بشين پيشيش که گند قضيه بالا نياز.)) تازه بعد شم ده، دوازده نفری رفته بودن از اردون پرسيده بودن که ارلان راست گفته، اردونم

کلی دروغ سر هم کرده بود که آره حرفامون رو زدیم فقط مونده جشن نامزدی که قراره تا آخر این ماه برگزار بشه. چه شبی بود سایه .( ))

من که چشمانم از تعجب گشاد شده بود گفت:

- اردلان تو چه کارایی که نکردی.

- خوب چه کار کنم ، دست خودم نبود . پاک دیوونه شده بودم.

خندیدم و گفت:

- نه این که حالا نیستی؟

- تو برای من عقل درست و حسابی نداشتی. تازه من باید از دست تو شاکی باشم تو دل و دین و عقلم رو یکجا غارت کردی.

- اردلان اصلاً بعثت نمیاد این قدر رومانتیک باشی، علی الخصوص وقتی عصبانی می شی.

اردلان خندید و گفت:

- من که زیاد عصبانی نمی شم ، فقط گاهی اوقات.

- تا حالا پنج بارش رو تجربه کردم ، واقعاً ترسناک میشی من که ازت میترسم.

- دست بردار ، فقط یه بار بود.

- کاری نداره می خوای برات حساب کنم، عروسی فرناز، دویار شمال ، یه بار قبل ازنامزدی ، یه بار همین الان ، ولی هیچ کدوم به اندازه دفعه قبل وحشتناک نبود ، خدا بهم رحم کرد و گرنه الان چهلهم تموم شده بود.

- خدا نکنه.

- اردلان جدی می گم اگه من و شاهین با هم دوست بودیم و می خواستیم با هم ازدواج کنیم تو چه کار می کردی؟

- تصورشم برای مشکله اول تو رو می کشتم بعد خودمو.

- اردلان جدی باش.

- به جون تو حتی نمی تونم فکر کنم تو زن مرد دیگه ای بشی. سایه وقتی دیدمت نفهمیدم کی عاشقت شدم، اصلاً برای عجیب بود من که از همه دخترها بدم می اوهد و بهشون اهمیتی نمی دادم . نمی فهمیدم چرا دنبال تو بودم، تو چطوری بودی که تمام یخ وجود منو آب کردی، سایه من خیلی می خواست شاید باورت نشه، من که کسی برای مهم نبود وقتی تورو دیدم نگرانم بودم و این چیزی بود که برای عجیب بود، اون روز که پات پیچ خورد من چه حالی داشتم، وقتی از درد بیهوش شدم می خواستم یارو رو خفه کنم.

خندیدم و گفتم:

- سولماز برام تعریف کرد.

- تو این مدت فقط سولماز و اردوان یه چیزهایی فهمیده بودند، همون روز که پات پیج خورده بود، من که او مدم ببینم تو سولماز رو بیرون کرده بودی، بعد که دیدی من به دیدن او مدم به سولماز گفتی بمون فهمیدم که چون نمی خوای با من تنها باشی اینو گفتی، وقتی گفت نمی مونم، فهمیدم یه چیزهایی فهمیده.

- کجاوی؟ سولماز از همون اول می گفت تو از من خوشت اومده.

- جدی می گی؟

- باور کن همون موقع امر داشت می گفت اگه بیاد خواستگاریت قبول می کنی یا نه که بیرونش کردم.

- سایه تو کی از من خوشت اومد؟

لبخندی زدم و جواب ندادم.

- چون من بگو برام خیلی مهمه.

- چطوری بگم قیافه و تیپ، حرکات و رفتار توجه ام رو جلب می کرد. با کمکایی که بهم کردی بہت اعتماد پیدا کردم ولی یه چیزی شد که فهمیدم توام به من علاقه داری و به احساسم اجازه خودنمایی دادم.

- چی شد که فهمیدی من بہت علاقه دارم؟

- این دیگه یه رازه عزیزم، اصرار نکن که بہت نمی گم.

- خب پس حداقل بگو کی فهمیدی؟

- درست یک هفته قبل از اینکه تو جلوی دانشگاه بیای و برم کرج.

اردلان به فکر فرو رفت. خندیدم و گفتم:

- زیاد فکر نکن فکور می شی.

- بالاخره از زیر زیونت بیرون می کشم.

نگاهی به ساعتم کردم. درست نیم ساعت دیگر تا تحويل سال نو مانده بود.

- سایه این بهترین سال زندگی منه.

- چرا؟

- چون امسال تو رو دارم.

لیخندی زدم و گفتم:

- ممنون منم از اینکه همسری به خوبی تو دارم احساس خوشبختی می کنم.
- سایه، ال فکر نمی کردم امسال برای تحويل سال نو متاهل باشم، ال تنها بودم ولی حالا یه دختر خوشگل و مامانی کنارم نشسته، تو چی؟ فکر کردی امسال شوهر کرده باشی؟
- نه چون اصلاً قصد ازدواج نداشتم.

موذیانه خندید و گفت:

- ا پس چرا تغییر عقیده دادی؟
  - نمی دونم، تقدیره دیگه، چه کار می شه کرد؟
  - قط تقدیر، پس عشقی علاقه ای چیزی در بین نبوده؟
- بلند خندیدم و گفتم:
- تو فقط از زیر زیون آدم حرف بکش، خب؟
  - بالاخره جوابمو ندادی؟
  - خب، تو رو دیدم گفتم حیفه نصیب یه دختر دیگه بشی. به قول معروف چراغی که به خانه رواست به مسجد حروم.
  - قربون اون اعتراف کردنت برم.

- خب دیگه، بسه، حالا مرتب بشین. اصلاً چه معنی داره هی آویزن من می شی؟
- سال که تحويل شد، اردلان به شیوه خودش به من تبریک گفت و من با محبت پاسخ او را دادم.
- امیدوارم سال خوبی داشته باشی.
- منم امیدوارم، البته در کنار تو.

بسته کادو پیچی را به دستم داد و گفت :

- امیدوارم بپسندی.
  - ممنون.
- کادویش را که باز کردم، یک جعبه طلا بود، آن را باز کردم و زنجیر طلای بلندی که به آن قلب بزرگی آویخته بود بیرون آوردم و با تعجب گفتم:
- مرسی خیلی قشنگه.

با خوشحالی گفت:

- خواهش می کنم.

و زنجیر را از دستم گرفت و به گردنم انداخت. بعد قلب را باز کرد و جوی چشمانم گرفت در یک طرف قلب عکس من بود و در طرف دیگر عکس خودش.

- وای اردلان خیلی جالبه.

- قابل شما رو نداره خانم.

از داخل کیفم بسته ای در آوردم و گفتم:

- این هدیه تونه.

- از این که به فکر من بودی ممنون.

- خواهش می کنم، البته خیلی ناقابله.

- تو هر چیزی به من هدیه بدی برای من ارزشمنده عزیزم.

و کادو را باز کرد. با دیدن عکسی که همیشه اصرار می کرد آن را داشته باشد لبخندی زد و گفت:

- بالاخره به دستش آوردم، سایه تو بهترین هدیه رو به من دادی.

- خواهش می کنم، دیدم همیشه بهش خیره می شی، تصمیم گرفتم به رسم یاد بود بہت تقدیم کنم.

- مرسی، خیلی لطف کردی.

و عکسم را بوسید.

- اردلان این دیوونه بازیا چیه؟

گفت:

- چیه حسودی می کنی؟ - نه ولی یک طوری عکسمو بوسیدی که هر کس دیگه ای جای من بود فکر می کرد یکسالی هست منو ندیدی.

- خب چه کار کنم، من یه لحظه که پیش تو نباشم دلم برات تنگ می شه. بالاخره باید یه عکسی ازت داشته باشم.

- آخه نه این که تا حالا نداشتی، برای همین ذوق زده شدی.

اردلان خندید و گفت:

- برم شام بخوریم، چون به مامانت گفتم برای ساعت ده، ده و نیم میایم.

## فصل بیست و سوم-1

- روز دهم فروردین بود که همگی راهی ولای عمو شدیم همه چیز مثل دفعه قبل بود، با این تفاوت که این دفعه من ازدواج کرده بودم و با اردلان سوار یک ماشین بودم.
- سایه هر سال تعطیلات این قدر طولانی بود که من دعا می کردم هر چه زودتر این سیزده روز تموم بشه و بره پی کارش، ولی امسال انگار همین یه دقیقه پیش بود سال تحويل شد.
- مثل اینکه خیلی بہت خوش گذشته؟
- دستم را در دستیش گرفت و گفت:
- سایه، وقتی پیش توام گذر زمان رو احساس نمی کنم.  
و نگاهم کرد.
- اردلان جلو رو نگاه کن، منو بعدا هم می تونی ببینی.
- نگران نباش رانندگی من حرف نداره.
- می دونم، ولی کار از محکم کاری عیب نمی کنه.
- چشم، هر چی شما بگی.
- و جلو را نگاه کرد. بعد از چند دقیقه گفت:
- اردلان، می گم....
- اردلان سرش را به طرفم برگرداند و گفت:
- جان بگو.
- !!!؛ من همین الان بہت تذکر دادم، دوباره داری منو نگاه می کنی؟
- جون تو دست خودم نیست تا صدات رو می شنوم دوست دارم صورت تو ببینم. حالا چی می خواستی بگی؟
- هیچی یادم رفت چی می خواستم بگم.
- موقعی که به ولای رسیدیدم اردلان گفت:
- سایه دفعه قبل که به اینجا او مدیم من خیلی خوشحال بودم که دو روز پیش توام.
- برای همین بود که دو بار عصبانی شدی؟
- خب چیکار کنم از بس عاشقت بودم.

- یعنی حالا دیگه نیستی؟

اردلان یکی از آن نگاههای مخصوصش را به من کرد و گفت:

- سایه تو دلت میاد از این تهمتها به من بزنی؟

- خب خودت گفتی از بس عاشقت بودم.

- منظورم این بود که....

نگداشتمن ادامه دهد و گفتم: شوخی کردم حالا اگه اجازه بدید من برم لباسمو عوض کنم و برگردم.

داشتم از پله ها بالا می رفتم که سولماز پشت سرم آمد و گفت:

- ببینم شما دو تا چی برای هم تعریف می کنید؟

- عزیزم، اگه وقت داشتی یه کم فضولی کن.

- منتظر بودم تو اجازه اشو صادر کنی، خب نگفتی؟

- حرفای معمولی، تازه مگه شما دو تا با هم حرف نمی زنید؟

- دست روی دلم نذار که خونه، یک کلام از دهنم پرید گفتم: قدیما..... چشمت روز بد نبینه دیگه نذاشت بقیه حرفمو بزنم تا اینجا یکسره داشت درباره تاریخ اقوام و ملل قدیم صحبت می کرد.

خنده ام گرفت گفتم:

- بدھ؟ می خواسته لولت رو ببره بالا.

لباس عوض کردیم و با سولماز پایین رفتیم کنار هم روی کانابه نشستیم و دست در گردن هم انداختیم. اشکان آمد و یک صندلی گذاشت رو به روی ما و نشست و به ما خیره شد.

سولماز گفت:

- وا! اشکان، یعنی چی؟

- چی، یعنی چی؟

سولماز چپ چپ نگاهش کرد.

- ببینم شما دو تا سالمید؟

- می بینی که.

- نه سولماز جان از نظر جسمی نمی گم، از نظر عقلی می گم؟

با هم گفتیم:

- هرچی باشه از تو دیوونه تر نیستیم.
- شاید قبلاً نبودید ولی از اون موقع که زن این دو تا جونور عجیب شدید فهمیدم که از من دیوونه ترید.

در همین موقع اردلان آمد .اشکان آرام گفت:

- اسمش رو که میاری مثل جن ظاهر می شه.

و بلند شد و رو به اردلان کرد و گفت:

- بفرمانید خواهش می کنم.

- نه مزاحم نگاه کردنت نمی شم.

- پسر تو چرا این قدر به من تیکه می اندازی؟

اردلان کنار من نشست و گفت:

- بشین دیگه،اینقدرم حرف مفت نزن.

اشکان نشست و گفت:

- اردلان به نظر تو این دو تا از نظر عقلی مشکلی ندارن؟

اردلان نگاهی به ما کرد و گفت:

- فکر می کنم هنوزم از تو عاقل تر باشن.

- نه بابا علتش رو به خودشون گفتم،ولی نگاه کن بین چطوری عاشقانه دست در گردن هم انداختن انگار عاشق و معشوقن.

من که خنده ام گرفته بود زدم زیر خنده که اشکان گفت:

- آخه سایه،سولماز به این خوشگلی و ظریفی چطوری با اردلان اشتباه گرفتیش؟

- اشکان اینقدر حرف مفت نزن.

- سولماز تو چه خواهری هستی که نشستی تا جاریت به من توهین کنه؟

در همین موقع اردوان آمد و گفت:

- به به جَمعتون ، جَمعه.

اشکان گفت:

- آره فقط جای تو خالی بود دکتر جون که او مدمی حالم که او مدمی دیگه صلاح نیست من اینجا بمونم.

اردوان در حالیکه دست در گردن اشکان انداخته بود گفت:

- پاشید بريم قدم بزنیم.

- دکتر جان پس تواام آره؟

- متوجه نمی شم.

- همون دیگه، تواام به مرض سایه مبتلا شدی. این طفلک سولماز و با اردلان اشتباه گرفته بود. حالا تواام منو با سولماز اشتباه گرفتی. تو می گی اشکال از سولمازه یا شما دو تا؟...، اردلان تو پاشو این مرض واگیر داره پسر، چون همه اینا این مرض رو گرفتن تو رو باید قرنطینه کنم.

اردلان که بلند شد اشکان پشت سر اردوان سنگر گرفت و گفت:

- آقا ببخشید!

- تو که این قدر می ترسی پس چرا این حرفا رو می زنی؟

اشکان از پشت سر اردوان طوری که اردلان متوجه نشود رو کرد به من و گفت:

- این عقل درست و حسابی نداره و گرنه من اصلاً ترسو نیستم.

بلند شدم و گفتم: اردلان ببخشش بچه که زدن نداره.

اشکان از پشت سر اردوان آمد و گفت: آخیش.

- چی شد؟ هنوز که اردلان نبخشیدت، چرا از توی سنگر بیرون او مدمی؟

- پسر تو چطور برادری هستی که اخلاق داداشت هنوز دستت نیومده وقتی سایه چیزی بخواهد کار تمومه. اردلان در این موقع می گه چون تو می خواهی باشه عزیزم می بخشمش.

اردلان رو کرد به اشکان و گفت:

- حیف که سایه خواست و گرنه....

اشکان نگذاشت اردلان بقیه حرفش را بزند و گفت:

- حالا که خواست.

و در حالیکه برای خودش می رقصید گفت:

- خب بريم قدم بزنیم.

در راه اشکان مدام سر به سر من می گذاشت و می گفت:

- سایه جوی پاتو نگاه کن، دوباره کار دستمون ندی.
- تو نمی خود نگران من باشی، مواطن خودت باش که نخوری زمین.
- ا، این دفعه نوبت منه بخورم زمین، یه بار دیدی منم پام پیچ خورد و بختم باز شد خدا رو چه دیدی.

همه به حرفهای اشکان می خندیدیم.

در راه بازگشت، نزدیکیهای ویلا آقای قهرمانی را دیدیم، با لهجه شمالی اش گفت:

- پس چرا این قدر دیر او میدید؟ همه برای شام منتظرتون هستن.

وقتی که به ویلا رسیدیم میز شام چیده شده بود، من کنار ارلان نشستم، اشکان هم آمد و در طرف دیگرم نشست که ارلان گفت:

- پسر تو عجب روی داری، مگه یادت رفت اون دفعه چه بلایی سرت آورد که دوباره او مدی کنارش بشینی؟

- متوجه نمی شم.

- از بس خنگی جریان آبلیموی توی لیوان نوشابه رو می گم.

- نامرد، پس تو فهمیدی و به من چیزی نگفتی.

ارلان در حالیکه می خندید گفت:

- تازه تعویض چایی ام فهمیدم ولی بہت نگفتم.

- پسر تو روی هرچی نامرد سفید کردی ولی اگه اینارو برای این می گی که من کنار سایه نشینم باید بگم سخت دراشتابه‌ی.

- صلاح کار خویش خسروان دانند.

بعد از شام ارلان گفت:

- یادته اون دفعه داشتی با پدر صحبت می کردی که من او مدم؟  
- خب آره.

- یادته پدر به من گفت دوست داشتی یه خواهر ناز مثل سایه داشتی؟  
- آره توام جواب ندادی.

- می خواستم جواب بدم ولی نتوانستم.

- حالا چی؟ می تونی بگی؟

- آره همون موقع هم دلم می خواست بگم مثل سایه آره، ولی نه به عنوان خواهر بلکه به عنوان همسر.

## فصل بیست و سوم-2

تصمیم گرفته بودیم صبح به ساحل دریا برویم، پدر و مادرها هم برای خودشان برنامه ریخته بودند، صبح ساعت ده بود که از ویلا بیرون زدیم، برای ناهار هم ساندویچ های سرد برداشته بودیم داخل کوله پشتی من پر از ساندویچ بود، اشکان پشت سر من راه می آمد و می گفت:

- من باید مواطبه تو باشم که یواشکی از غذا ها کش نری.

به ساحل که رسیدیم اشکان توب والیبال را برداشت و گفت:

- بچه ها شروع کنید هر کس که توب رو نگیره توی دریا غرقش می کنیم.

و توب را به طرف اردن پاس داد، اردن توب را گرفت و گفت:

- به نظر خودت برای مردن جوون نیستی. یه شرط دیگه بذار که حداقل نمیری.

اشکان رو به من کرد و گفت:

- سایه این آقای دکترت بگو این قدر سر به سر من نذاره.

به اردن که داشت من را نگاه می کرد گفتم:

- اردن....

اردن نگذاشت حرفم را ادامه دهم و گفت: باشه، آقا اشکان چون سایه گفت، ولت می کنم بعد توب را به سمتم پرتاب کرد و گفت: عزیزم شروع کن.

توب را به طرف سولمار پاس دادم و بدین ترتیب بازی شروع شد. اولین نفری که بعد از نیم ساعت از دور بازی بیرون رفت اردن بود و یک ربع بعد اشکان که می خواست پاس اردن را بگیرد محکم زمین خورد و از دور خارج شد، چند دقیقه بعد اشکان که کنار من ایستاده بود هنگامی که اردن به طرفم پاس داد مرا هل داد و نتوانستم توب را بگیرم.

- خب جانم توام باختی. حالا برو کنار تا ببینم این دو نفر چه کار می کنن؟

- تو باعث شدی که من ببازم. حالام خیلی خسته ام و گرنه کنار نمی رفتم.

بعد از چند لحظه اردن توب را به زمین انداخت و گفت:

- من خسته شدم.

- آره جون خودت. تو گفتی منم باور کردم. بگو چون سایه باخت دیگه نمی خوابی بازی کنی.

- حالا فوچش این طور باشه، به تو چه مربوطه؟

کنار هم روی ماسه ها نشسته بودیم سولماز از داخل کوله پشتی اش چند ساندیس بیرون آورد و به همه تعارف کرد.

اشکان گفت:

- وای من خیلی گرسنه بهتره غذا بخوریم.

اردلان گفت:

- ما که گرسنه نیستیم، راستی سولماز شیشه شیر اشکان رو با خودت آوردی یا نه؟ کوچولو گرسنه اش شده.

اشکان در حالیکه قیافه غمگینی به خود گرفته بود گفت:

- من نمی دونم چطوری باید از دست این پسر نجات پیدا کنم.

و بعد رو کرد به سولماز و گفت:

- تقصیر تو بود که به این پسره شوهر کردی و باعث شدی که این ار杜兰 فامیل ما بشه. ای خدا تقاض منو از اینا بگیر.

و ساكت شد. بعد از چند ثانیه اشکان گفت: سایه تو چی؟ گرسنه نیستی؟

- یه کم!

آرام در گوشم گفت: الان ار杜兰 می گه بهتره ناهار بخوریم.

خندیدم و گفتم:

- دیگه داری زیادی شلوغیش میکنی!

- باشه حالا نگاه کن.

چند لحظه بعد ار杜兰 گفت:

- بهتره ناهار بخوریم.

اشکان نگاهی به من کرد و رو به ار杜兰 گفت:

- چرا؟ چی شد؟ تو که چند دقیقه پیش گرسنه نبودی حالا چرا تغییر عقیده دادی؟

ار杜兰 با خونسردی خاص خودش گفت:

- آخه الان موضوع یه کم فرق می کنه.

- جدا چه فرقی؟ ممکنه توضیح بدید آقای دکتر؟

- می دونی چیه اشکان؟ چون الان عشق من گرسنه اس باید غذا بخوریم.  
من که جلوی دیگران از حرف اردلان خجالت کشیده بودم سرم را پایین انداختم. سولماز آرام گفت:

- چیه؟ چرا اینقدر سرخ شدی؟ مگه روز اولته که با اردلان آشنا شدی؟

- وای سولماز، من دیگه خجالت می کشم جلوی اردوان و اشکان سرم را بلند کنم.

- کوتاه بیا توام، انگار خلاف شرع کرده گفته عشق من، خب مگه عشقش نیستی، این که دیگه این همه خجالت نداره، سرت رو بلند کن اونا رفتن سایه بون درست کن.

سرم را بلند کردم، اردلان را دیدم که دست در گردن اردوان و اشکان انداخته و شاد و سرحال قهقهه می زد.

- سولماز نمی دونم چرا اردلان این قدر راحت حرفشو می زنه؟

- تازه اردوان می گه از روزی که با تو آشنا شده از صراحت لهجه اش کمتر شده.

- وای خدا رحم کرده، حالا که اینطوریه بین قبلا چه طوری بوده.

سولماز خندید و آرام به شانه ام زد و گفت:

- توام دیگه خیلی خجالتی هستی.

بعد دستش را به طرفم آورد و گفت:

- پاشو برم.

دستش را گرفتم و بلند شدم. بعد از نهار همانطور زیر سایبان نشسته بودیم و به دریا خیره شده بودیم. هر کس با خودش خلوت کرده بود.

سولماز گفت:

- وا! چرا همه ساكت شدید؟ اشکان تو یه چیزی بگو.

اشکان دراز کشید و گفت:

- من گرفتار سنگینی سکوتی هستم که گویا قبل از هر فریادی لازم است.

همگی با هم گفتیم: آ...ه.

که دوباره اشکان گفت:

چگونه دم توانم زد در این دریای بی پایان

که درد عاشقان آنجا به جز شیون نمی دانم

اردون گفت:

- پس توام روح لطیفی داری، آره اشکان؟  
می دهم جان مرو از من و گرت باور نیست  
بیش از آن خواهی بستان و نگهدار جدا  
و رو به سولماز کرد و گفت: با الف بگو.  
ابر می بارد و من می شوم از یار جدا  
چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا  
و رو به من کرد و گفت: سایه نوبت تؤه.  
ای که دلبردی ز دلدار من آزارش مکن  
آنچه او در کار من کرده است در کارش مکن.

همه به ار杜兰 نگاه کردیم تا با حرف نون بیت شعری بگوید. ولی ار杜兰 عصبانی ما را ترک کرد.  
اردون بلند شد، به دنبالش دوید و گفت:

- ار杜兰! صبر کن، چی شد؟  
صدای فریاد ار杜兰 را شنیدم که گفت:  
- می خواهم تنها باشم، همین.  
اردون با قیافه درهمی نزد ما برگشت.

سولماز گفت:

- اردون چی شد؟ پس چرا عصبانی شد؟  
- نمی دونم.

همه ساكت شده بودیم دیگر هیچ کس حال و حوصله حرف زدن نداشت. من در حالیکه به دریا خیره شده بودم به ار杜兰 فکر می کردم و این که برای چی بدون علت عصبانی شد؟ با خود گفتم ((تا چند لحظه پیش که حالت خوب بود.))

بعد از یکریعی اشکان گفت:

- بهتر نیست بريم سراغش؟  
اردون سری تکان داد و گفت:

- نه، فایده نداره.

دوباره همه ساکت شدند. ارلان روز دیگران را خراب کرده بود و اعصاب خودش و من را به هم ریخته ود. صدای اردوان را شنیدم که گفت:

- سایه، تو پاشو برو سراغش.

- گفت که می خواهد تنها باشه. شاید بیشتر عصبانی بشه.

- نه تو برو، تو تنها کسی هستی که ارلان ازش حرف شنوي داره. پاشو، من خیلی نگرام.

- اگه یه کمی دیر شد اشکالی نداره؟

- نه ما منتظرتون می مونیم، فقط برش گردون.

بلند شدم و به طرفی که ارلان رفته بود رفتم پس از طی مسیر تقریبا طولانی دیدم که رو به دریا نشسته بود و سیگار می کشید.

جرات نداشتیم نزدیکش بروم. می ترسیدم مرا از خودش براند و این چیزی نبود که می خواستم، کمی منتظر شدم ارلان سیگار دیگری روشن کرد، سیگارش که تمام شد، فریاد کشید:

- چرا، چرا دست از سرم بر نمی داری؟

و سرش را روی زانوهایش گذاشت. چیزهایی با خودش زمزمه کرد که متوجه نمی شدم. بعد از چند دقیقه بلند شد و به سمت دریا رفت.

ترسیدم، فکر کردم می خواهد خودش را غرق کند. به دنبالش دویدم و پشت سرش ایستادم و دستم را روی شانه اش گذاشت و آرام زمزمه کردم:

- ارلان!

به طرفم برگشت و به چشمهايم خیره شد. بغضی که در گلوبیم بود داشت خفه ام می کرد و حلقه اشکی که در چشمانم بود هر لحظه آماده چکیدن بود. ارلان بدون هیچ حریقی به من خیره شده بود. حالا دیگر عصبانی نبود بلکه دلشکسته و غمگین به نظر می رسید. دلم برایش سوخت چه مشکلی داشت که اینقدر اعصاب خودش را فرسوده می کرد. دلم نمی خواست جلوی ارلان اشک بریزم ولی دست خودم نبود، برایش نگران بودم و بالاخره اشکهایم روی گونه غلتیدند. ارلان با سر انگشت اشکم را زدود.

بدون هیچ حریقی از دریا بیرون امده بود و روی ماسه های خیس نشستیم.

- برای چی او می؟

- نگرانست بودم.

- پس چرا زودتر نیومدی؟

- پشت سرت ایستاده بودم ولی.....
- ولی چی؟ بگو.
- ترسیدم بیشتر عصبانی بشی. آخه گفتی می خوای تنها باشی. اردلان مشکلی داری؟
- نه.
- پس چرا اینطوری کردی؟ به من بگو.
- الان آمادگیش رو ندارم. بعده توضیح می دم.
- اصراری نکردم و پس از چند لحظه پرسیدم:
- اردلان می خواستی خودتو غرق کنی؟
- اردلان دستی به موهايم کشید و گفت:
- ترسوندمت؟
- آره، تا حالا اینقدر نترسیده بودم. حالا جوابمو بد.
- نه می خواستم خنکی آب اعصابمو آروم کنه.
- نفس راحتی کشیدم و گفتم:
- خدا رو شکر.
- اردلان صورتم را با دستانش گرفت و گفت:
- این نگاه نگرانتو یه بار دیگه هم دیدم. اگه گفتی کجا؟
- الان حضور ذهن ندارم. خودت بگو.
- توی پارک، روزی که سولماز می خواست با ا صحبت کنه اون موقع ام نگران بودی.
- سرم را به علامت تایید تکان دادم.
- ولی اون موقع تو منو دوست نداشتی، برای چی نگرانم بودی و حالا برای چی؟
- می دونستم که منظورش چیست و می خواهد چه چیزی را بداند. دستهایش را گرفتم و گفتم:
- اون موقع حس انسان دوستی باعث شد که نگرانی بشم، ولی حالا بہت دل بستم. نمی خوام تو این حال و روز ببینم. می فهمی؟ باور می کنی؟ تو چرا به عشق و علاقه من شک داری؟
- دوباره بعض گلوبیم را فشد. سرم را پایین انداختم تا اردلان شاهد ریزش اشکهایم نباشد. اردلان مرا به طرف خود کشید و آرام گفت:

- خانم، گریه برای چیه؟

همانطور که سرم پایین بود گفتم:

- گریه نمی کنم.

- راست می گی، پس این مرواریدا چیه؟

و سرم را بلند کرد و گفت:

- لبخند بزن ببینم.

- مگه خودت نگفتی برات لبخند نزنم.

- من یه چیزی گفتم تو چرا باور می کنی، عزیز دلم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- حالا پاشو بزیم، همه نگران تو هستن.

و دستم را به طرفش گرفتم. اردلان نگاهی به دستم کرد و گفت:

- آخه مگه می شه این دست طریف رو پس زد؟

و دستم را گرفت و در کنار هم به راه افتادیم.

بچه ها با دیدن ما خوشحال شدند ولی هیچ کدام سوالی از اردلان نپرسید، ولی او دیگر آن اردلان شاد و سرحال صبح نبود.

نژدیکی های غروب که داشتیم به ویلا باز می گشتیم اردون آرام گفت:

- سایه کارت خیلی عالی بود. فکر نمیکردم موفق بشی ولی از اینکه اردلان رو رام کردی خیلی خوشحالم.

- ولی الان که خوشحال نیست، پس معلومه زیادم موفق نشدم.

- نه تو نمی دونی، اردلان وقتی عصبانی می شه ما جرات نمی کنیم بهش نزدیک بشیم.

نگاهی به اردون کردم و گفتم:

- اردلان چه مشکلی داره، شما می دونی؟

- من می دونم، ولی بهتره خودش برات بگه. اون تو رو خیلی دوست داره.

- نکنه مریض باشه؟

- نه خیالت راحت باشه. یه چیزیه مربوط به گذشته. الان با وجود تو خیلی بهتر شده و مطمئنم که مشکلش به طور کامل بر طرف می شه.

- امیدوارم همین طور که شما می گی بشه.

- نگران نباش، البته به نظر من چیز زیاد مهمی نبوده، ولی اردلان روح خیلی حساسی داره. اون موقع ام خیلی کم سن و سال بود برای همین توی روحیه اش تاثیر گذاشته ولی الان با وجود تو هم دیگه نگرانش نیستم. تو دختر عاقل و مهربونی هستی، من از اینکه تو با اردلان ازدواج کردی خیلی خوشحالم.

- مرسی.

- باور کن اینو از صمیم قلب می گم، اردلان باید به وجود تو خیلی افتخار کنه.

ناگهان اردلان ما بین من و اردون آمد و گفت:

- من که خیلی به وجودش افتخار می کنم.

و در حالیکه دستهایش را به دور گردن من و اردون می انداخت گفت:

- باورت نمی شه اردون من روزی هزار بار خدا رو شکر میکنم که سایه رو به من داد.

و نگاهی به من کرد و گفت:

- قربون خانم خوشگلم برم.

لبم را گزیدم و آرام گفتم:

- اردلان خواهش می کنم.

رو کرد به اردون و گفت:

- آخی خجالت کشید. پس با اجازه تون ما جلوتر می ریم، توام برو دست خانمتو بگیر که اشکان الان از راه به درش میکنه.

و قدمهایش را سریعتر کرد.

- اردلان خواهش می کنم، یه کم مراعات کن.

- من که چیزی نگفتم که حالا بخواهم مراعات کنم.

- دستت رو بردار. من اینطوری جلوی دیگران معدبم.

- سایه تو رو خدا دست بردار، مگه چه کار کردم؟

حرفی نزد.

- سایه اگه ناراحتت می کنه دستمو بردارم.
- من همچین حرفی نزدم فقط گفتم این طوری من جلوی دیگران معذبم.
- این دیگرانی که تو می گی یکی اردون یکی ام اشکان که مثل برادرته، حالا چی، بردارم یا نه؟
- نه.

- آفرین دختر خوب، می دونی من از دخترای حرف گوش کن مثل تو خیلی خوشم میاد؟  
حروفی نزدم، نمی خواستم حالا که دوباره کمی حالش بهتر شده، باز ناراحت شود.

#### فصل بیست و چهارم

دو روز به شروع امتحانات پایان ترم مانده بود؛ این ترم به خاطر وجود اردنان کمتر درس خوانده بودم برای همین آمادگی لازم را نداشتم.

اولین امتحانم زبان تخصصی بود که اصلاً چیزی نخوانده بودم، با خودم گفتم ((قطوری بعضی ها با وجود بچه و شوهر درس می خونن ولی من که عقد کرده ام نتونستم درس بخونم... وای به حال ترم دیگه که توی خونه خودمم.))

روی کتابم خم شده بودم و داشتم لغات را حفظ می کردم که مامان را دیدم، یک لیوان آب میوه با کیک برایم آورده بود بشقاب را روی میز گذاشت و گفت:

- داری اولین امتحانت رو می خونی؟

- بله، هنوزم اول کتابم. مامان به نظر شما من تا پس فردا ساعت هشت اینو تموم می کنم؟

- آره عزیزم، تلاشت رو بکن موفق می شی.

لیوان آبمیوه را برداشتم و گفتم: ممنون مامان.

- خواهش می کنم، من می رم تا تو درست رو بخونی. برای ناهار صدات می زنم،  
بعد از ناهار می خواستم به اتاقم بروم که تلفن زنگ زد، گوشی را برداشتم و گفتم:

- بله.

- سلام.

- سلام اردنان، خوبی؟

- نه اصلاً حالم خوب نیست.

- واچرا، چی شده؟

- نمی دونم فقط می دونم حالم خیلی بد.

- یعنی چی؟ کجات درد می کنه؟

- دلم، قلبم.

هراسان گفتم:

- قلبت؟ ارلان پاشو برو دکتر. قلب شوختی نیست!

- دکتر برای چی؟

- چقدر بی خیالی، تازه می گی دکتر برای چی؟

- خیلی نگران شدی؟

- ارلان بخوای خودتو لوس کنی قطع می کنم، پاشو برو پیش یه متخصص قلب، وای من خیلی نگرانم، به من خبر بد.

- نمی دونستم اینقدر برات مهمم.

- جدا نمی دونستی؟

- نه.

- پس اگه نمی دونستی دلیل خنگیته عزیزم.

- اگه راست می گی تو بیا سراغم تا با هم بريم دکتر.

- باشه، آماده باش من تا یک ساعت دیگه میام.

- جدی جدی میای؟ مگه امتحان نداری؟

- چرا، ولی تو که خودت نمی ری. بعدشم این موضوع از امتحان مهمتره.

- تو رو خدا، یعنی من مهمتر از امتحانم؟

با حالت استفهام آمیزی گفتم:

- ارلان.

- قربون اون ارلان گفتنت برم. تو نمی خواد زحمت بکشی الان خودم می رم پیش یه متخصص.

- چرا نظرت عوض شد نمی خوای بیام؟

- نه عزیزم، فقط می خواستم ببینم میای یا نه، حالا خودم می رم.

- پس حتما به من خبر بد. من نگرانم.

- فدای تو خدا حافظ.

- خدا حافظ.

مامان گفت:

- سایه ،اردلان بود؟

- آره ،می گفت قلبش درد می کنه.

- وا!حتما باهات شوختی کرده.

- نه،گفت الان می ره دکتر.

- نگران نباش،شاید عصبانی شده یه کم قلبش درد گرفته ،حالام که داره می ره دکتر،بهش می گفتی بہت خبر بد.

گفتم:

- مامان،اگه تلفن زد منو خبر کنید.

- باشه عزیزم.

به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.خیلی نگران بودم نگاهی به کتابم انداختم ،چهل صفحه خوانده بودم ولی هنوز صد و پنجاه در صفحه دیگر باقی مانده بود ،اما اصلا حوصله نداشتم لای کتاب را باز کنم چه برسد که آن را بخوانم.

کتابم را روی صورت گذاشتیم و به فکر فرو رفتم((آخه من که دیروز با اردلان بودم حالش خوب بود فقط یه کم از این که قرار بود تا آخر امتحانات همدیگرو کمتر ببینیم ناراحت بود ولی مشکل خاصی نداشت.وای خدای من حالا که خودش نیست فکرش نمی ذاره درس بخونم.))

نگاهی به ساعت کردم تازه یک ساعت گذشته بود با خودم حساب کردم ((تا اردلان دکتر بره و ویزیت بشه یکی دو ساعتی طول می کشه ای کاش باهاش رفته بودم.))

کتابم را روی پا تختی گذاشتیم و چشمهايم را بستم تمام ذهنم متوجه اردلان بود ناگهان بوی ادکلن اردلان را حس کردم خنده ام گرفت با خود گفتم((از بس بعثش فکر کردن دیوونه شدی.)) ولی نه بوی را کاملا حس می کردم،چشمهايم را باز کردم و اردلان را جلوی دردیدم.

- اردلان نرفتی دکتر؟

- سلام خانومی،به چی می خندی؟

- سلام هنوزم درد می کنه؟

- نه،بهتر شدم.

- خب خدا رو شکر،پس چرا نرفتی دکتر؟

- خب مگه تو نگفتی برم پیش یه متخصص؟

- چقدرم که تو گوش دادی.

- چرا دیگه اودمد، حالام بهترم.

چند لحظه نگاهش کردم و بعد گفتم:

- خیلی مسخره ای یعنی تو منو سر کار گذاشته بودی؟

اردلان آمد و کنارم نشست و گفت:

- نه به جون تو، قلبم درد می کرد.

- بس کن. از اون موقع که تلفن زدی من یه لحظه هم فکرم راحت نبوده، همینش به تو فکر می کردم.

گفت :

- قربونت برم، به خدا دلم برات تنگ شده بود، قلبم درد گرفته بود.

- خیلی لوسی، می دونستی؟

- آره حالا به چی می خنديدي؟

- نمی گم.

- مگه می تونی نگی؟

- نه نمی تونم خب پاشو برو که حسابی از درس خوندن انداختیم.

- برم؟ عجب مهمون نوازی می کنی من یه دقیقه نیست اینجا اودمد حالا برم؟ یه ساعت رانندگی کردم و کوبیدم اودمد اینجا که یه دقیقه ای برم؟

- سزای کسی که منو سر کار بذاره همینه.

- خب باشه ببخشید دیگه از این غلطانمی کنم، حالا بمونم چی می شه؟

خنده ام گرفت، گفتم:

- اردلان چرا مثل بچه ها رفتار می کنی، پس من کی درس بخونم؟

- همین الان. من که به تو کاری ندارم.

- آخه اینطوری تمرکز ندارم، این ترم اگه مشروط نشم باید خدا رو شکر کنم.

- نه من برات دعا می کنم.

- تو نمی خواد دعا کنی، فقط یه کم مراعات کن. برای من همین کافیه.
- مراعاتم می کنم خانم. دو ساعت دیگه می رم.
- چی؟ دو ساعت.
- دیگه چونه نزن. درست رو بخون که نگی من نداشتم درس بخونی. کتابم را باز کردم که اردلان گفت:
- برنامه امتحانات رو بدہ تا بیام سراغت.
- مگه تو کار و زندگی نداری؟
- نه، کجاست؟
- روی میز مطالعه.
- بلند شد و گفت:
- درست رو بخون.

داشتم متنی را ترجمه می کردم که به اشکال برخوردم. نمی توانستم آن را روان ترجمه کنم. مداد را گذاشتم زیر چانه ام و دوباره از اول متن شروع کردم، ولی فایده نداشت. خط پنجمش خوب از آب در نمی آمد، ورقه ای را برداشتم و گذاشتم لای کتابم تا از یکی از بچه ها بپرسم. سرم را بلند کردم اردلان محو تماشای من بود، وقni که دید نگاهش می کنم گفت:

- سایه بیا یه معامله بکنیم.
- دوباره چه فکری به سرت زده؟
- ببین من به جای اینکه دو ساعت اینجا بمونم یک ساعت می مونم در عوض تو توی این یک ساعت درس نخون.

و نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- الان ساعت چهاره، یعنی تا ساعت پنج.
- کتابم را بستم و گفتم:
- باشه، ولی باید سر ساعت تشریف ببری ها!
- باشه، من برنامه امتحانات رو دیدم پنج تا ساعت هشت صبح داری، دو تا ده صبح و دو تا چهار بعد از ظهر.
- خب؟

- من می تونم ساعت هشت و چهار برسونم، فقط می مونه ده صبح که باید سر کار و زندگیم باشم.
  - اردلان، اگه تو منو برسونی باید با تاکسی برگردم، سخته.
  - منتظرت می مونم و برت می گردونم.
  - آخه اون موقع تو یک ساعت جلوی در دانشگاه سرگردونی.
  - اشکالی نداره در عوض تو رو می بینم، تو روزهای شنبه ام امتحان نداری. پس تو پنج شنبه ها بعد از امتحانت با منی، جون من خوب برنامه ریزی نکردم؟
  - چرا از این بهتر نمی شه.
  - سایه راستی کار ما ردیف شده تاریخ عروسی هم یک هفته بعد از امتحانات شماست. یعنی درست اول مرداد قراره بدر شب با پدرت تماس بگیره.
  - حالا چه عجله ای داری؟ باشه اواسط مرداد.
  - نه من نمی تونم بیشتر از این صبر کنم.
  - آخه شاید بابا و مامان آماده نباشن.
  - نه خیر من همین الان با مامانت صحبت کردم. گفت ما کارامون ردیفه.
  - ا، خب پس اینم از تاریخ عروسی دیگه برنامه ای، چیزی نداری؟
  - فعلا که نه، حالا تا ببینم چی پیش میاد.
- نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
- ا، همین الان ساعت چهار بود چطور شد چهار و پنجاه دقیقه.
  - حتما خیلی بہت خوش گذشته.
  - خب معلومه، مگه به تو بد گذشت؟
  - نه، ولی دیگه باید از هم خدا حافظی کنیم.
  - ا، ببین چطوری داره منو بیرون می کنه.
  - اردلان به جون تو درس دارم و گرنه مشکلی نبود تا شب ام می موندی ولی حالا نه.
  - خب مثل اینکه دیگه اینجا جای ما نیست.
  - اردلان منم دلم برات تنگ می شه ولی چاره ای نیست.

نگاهی به من کرد و گفت:

- تو و دلتنگی! حرفهای عجیب و غریبی می شنوم.
- میل خودت دوست داری باور کن، دوست نداری نکن.
- دوباره ناراحت شد و برای من لباشو غنچه کرد.

با اینکه خنده ام گرفته بود سعی کردم نخندم.

- ا، بین چه تلاشی می کنه نخنده. حالا یه لبخند بزن تا برم.

لبخندی زدم. اردلان گفت:

- بین برای اینکه منو زودتر بیرون کنه تا گفتم لبخند بزن گوش داد، حالا روزای دیگه باید کلی بهش التماس کنم تا یه لبخند بزنه.

نگاهش کردم و گفتم:

- اردلان، واقعا که!
- باشه.
- حالا بین چقدر رشوه می گیره تا بره.
- چه کار کنم، تو که همین طوری منو تحويل نمی گیری. مجبورم ازت رشوه بگیرم.
- و گونه اش را جلو آورد.

خواسته اش را احابت کردم و گفتم:

- خب خدا حافظ.
- فقط همین یه دونه؟
- نه، نود و نه تای دیگه ام برات پست می کنم.

خندید و گفت:

- می دونی سیلی نقد به از حلوي نسیه.

گفتم:

- خب تشریف ببرید.
- پس به امید دیدار تا دوشنبه ساعت هفت صبح.
- دیر نیای.

- چشم عزیزم، بای.

- خدا حافظ.

و به دنبالش رفتم.

- دیگه نمی خواود تو زحمت بکشی، خودم می رم.

- نه می خواهم مطمئن بشم که رفتی.

- سایه دوباره داری شلوغیش میکنی ها.

به سمت در هلش دادم و گفتم:

- حالا بین تا بخواه بره منو می کشه.

اردلان خنده ای از سر خوشی کرد و گفت:

- بیا برم.

تا جلوی در بدرقه اش کردم.

- دلم برات تنگ می شه.

- منم همین طور اردلان.

اردلان رفت سوار ماشین شد موقعی که می خواست حرکت کند دستی برایم تکان داد، لبخندی زدم و دستم را به علامت خدا حافظی برایش تکان دادم و داخل رفتم.

## فصل بیست و پنجم-1

بالاخره امتحانات با تمام سختی هایش به پایان رسید، دقیقا یک هفته دیگر به تاریخ عروسی باقی مانده بود، وقتی فکر می کردم می دیدم چقدر شش ماه زود گذشته بود.

من و بابا و مامان در این هفته لحظه ای آرامش نداشتیم، هر روز صبح ساعت هفت از خواب بیدار می شدیم و تا آخر شب به کارها سر و سامان می دادیم.

جهیزیه ام را با کمک اردلان طبق سلیقه خودمان چیده بودیم، کار چیدن خانه سه روز وقت برده بود به طوری که شدیدا احساس خستگی می کردم، مامان هم اصرار داشت که زیاد خودم را خسته نکنم.

روز سه شنبه را برای خرید تعیین کرده بودیم، از صبح با اردلان از خانه خارج شدیم و ساعت یازده شب به خانه برگشتم، از شدت خستگی نمی توانستم روی پایم بایستم، ولی اردلان اصلا احساس خستگی نمی کرد.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- سایه خسته شدی؟

- تو خسته نشدی؟

- نه پر از انرژی ام. سایه من خیلی خوشحالم، تو برو استراحت کن من می رم خریدامونو جا به جا می کنم.

- خب پس خدا حافظ.

- به امید دیدار، خوب استراحت کن.

به اتاقم رفتم و از شدت خستگی بیهوش شدم. صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم  
چشمها یم را باز کردم و گفتم:

- سلام مامان.

- سلام، صبح به خیر، نمی خوای بیدار شی؟

- مگه ساعت چنده؟

- نه و نیم. پاشو یک ساعت دیگه اردنان میاد سراغت.

- به سولماز تلفن زدید؟

- نه اردنان خودش تلفن زده.

بلند شدم و سریع دوش گرفتم دیگر تقریباً آماده شده بودم که زنگ زندن. صدای سلام و احوالپرسی سولماز را شنیدم روسربی ام را گره زدم و پایین رفتم.

سولماز با دیدن من گفت:

- ساعت خواب!

- به به سلام عروس خانم.

سولماز گفت:

- بیا زودتر صباحنه بخور که اردنان سر می رسه.

- چشم، شما امر بفرمایید.

چند دقیقه بعد اردنان به دنبالمان آمد، وقی وارد مغازه مورد نظر شدیم سولماز گفت:

- سایه این مغازه لباسای قشنگی داره فقط از خودت ادا اصول در نیار.

- چشم.

من و سولماز تصمیم گرفته بودیم که لباس‌هایمان را سست برداریم و در آخر از بین آن همه لباس یک لباس دکلته انتخاب کردیم که سینه اش تماما سنگ دوزی شده بود و دامنش روی زمین کشیده می‌شد. بعد یک جفت کفش باز سفید رنگ که بندھایش به دور ساق پا بسته می‌شد انتخاب کردیم.

بعد از خرید اردلان گفت:

- خانما من یه پیشنهاد دارم.

- چه پیشنهادی؟

- حالا که خریدمون تموم شده بهتره یه تلفن به اردوان بزنیم و با هم بريم رستوران آخرين ناهار دوران مجردی رو بخوریم.

موبایلش را درآورد و گفت:

- زنگ بزنم؟

من و سولماز سری به علامت موافقت تکان دادیم و اردلان شماره تلفن اردوان را گرفت و قرار گذاشت. یک ساعتی منتظر اردوان بودیم تا آمد.

- سلام به همگی، ببخشید منتظرتون گذاشتم.

اردلان در حالیکه لبخند می‌زد گفت:

- سولماز رو بہت بخشیدم حالا دیگه چی می‌خوای؟

اردوان خندید و گفت:

- هیچی، خیلی ممنون.

- نخند، برای چی اینقدر ذوق زده شدی؟ سولماز فکر می‌کنه خبریه.

- خودت که حال و روزت بدتر از منه، داداش.

اردلان نگاهی به من کرد و گفت:

- کی می‌گه من خوشحالم؟

- شلوغش نکنید، هر دوتاتون خوشحالید.

- سولماز کوتاه بیا، شما دو نفر که از ما خوشحالترید.

اردوان هم که شیطنتش گل کرده بود گفت:

- آره عزیزم، ما به خاطر شما خوشحالیم.

سولماز نگاهی به من کرد و گفت:

- سایه این دوتا چی دارن می گن، تو می فهمی؟

- نه ترجمه کن ببینم.

- تو خوشحالی یا اینکه مثل من هنوزم شک داری؟

- شک که نه ولی یه ذره تردید دارم.

- پس شما دو تا هنوز تردید داری آره، اردون حلقه ازدواجتو در بیار بده به سولماز تا از شک و تردید بیرون بیاد.

اردوان در حالیکه می خندید گفت:

- حالا چرا اول من در بیارم؟ تو بزرگتری، اول شما بعد من.

اردلان دستی به صورتش کشید و گفت:

- باشه برای بعد، الان موقع مناسبی نیست.

نگاهی به اردلان کردم و گفتم:

- پس چرا پشیمون شدی؟

- آخه کارتهای عروسی رو پخش کردیم، زسته.

- اردلان جان بهتره این بحث رو ادامه ندیم، مثل این که داره به ضرموں تموم می شه. در همین موقع غذا را آوردند.

موقعی که از رستوران بیرون آمدیم اردون گفت:

- اگه موافقید با هم بریم کرج، ببینید از سلیقه من و اردلان خوشتون میاد یا نه؟

جشن عروسی ما و سولماز و اردون در باغ کرج برگزار می شد، البته این نظر اردلان بود چون دوست داشت جشن عروسی در باغ باشد و سولماز و اردون هم قبول کردند.

وارد باغ که شدیم از جلوی در ورودی باغ دور تنه درختها به صورت مارپیچ ریسه پیچیده شده بود. محوطه باغ هم پر بود از صندلی، انتهای باغ هم میزهای غذا چیده شده بود.

میدان بزرگی هم برای رقص بود که دور تا دورش کنده های درخت چیده شده بود که هر کدام ریسه ای از لامپ های کوچک به دیگری متصل شده بودند.

اردلان گفت:

- البته الان چون روزه، زیاد قشنگ نیست، شب که چراغها روشن بشه قشنگی خودشو نشون می ده.

- نه الانم خیلی قشنگه دستتون درد نکنه.

- خواهش می کنم.

- اردلان بهتره بريم من کلی کار دارم.

سولمار با بی حوصلگی گفت:

- واي امان از کار، من هنوز لباسام رو نبردم سایه، تو چی؟

- من لباسام رو که نبردم هیچ، کتابا و یه سری چیزهای دیگه ام نبردم.

و رو کردم به اردلان و گفتم:

- اردلان اگه کاري نداري بيا کمک من.

- چشم، در خدمتتون هستم.

سوار ماشین که شدم پرسیدم:

- اردلان تو وسایل شخصیت رو بردی؟

- آره صبح قبل از اینکه بیام سراغت بردم و مرتبشون کردم.

- آفرین زرنگ شدی.

- اگه زرنگ نبودم که تو از دستم رفته بودی.

- ولی اردلان من حسابی خسته ام، اگه تو عجله نمی کردی و عروسی رو برای هفته دیگه گذاشته بودی خیلی بهتر بود.

- تو زیاد خودت رو خسته نکن من خودم وسایلت رو می برم توام برو استراحت کن تا خستگیت برطرف بشه. راستی فردا برای چه ساعتی باید آرایشگاه باشی؟

- ساعت یک ولی باید زودتر از خونه بريم بیرون تا یک اونجا باشیم، واي که اصلاً حوصله آرایشگاه رفتن رو ندارم.

- سایه الان که رفتم خونه تو برو استراحت کن.

- پس تو چی؟ تو که این هفته بیشتر از من زحمت کشیدی.

- من که اصلاً خستگی احساس نمیکنم، تازه کار دیگه ای نمونده، تا شب تموم می شه.

به خانه که رسیدیم، اردلان لباس های من را جمع کرد و در ماشین گذاشت و برگشت و تا کتابها را ببرد که مامان گفت:

- کتابا که حالا لازم نیست بعدا سر صبر ببرید، تو هم خسته شدی اردلان جان.

اردلان نگاهی به من انداخت و گفت:

- سایه نظرت چیه؟

- باشه برای بعد.

موقع خداحفظی اردلان گفت:

- خب عزیزم دلم می خواهد فردا که می بینم سرحال سرحال باشی، حالا برو استراحت کن.

- توام زیاد خودت رو خسته نکن.

خداحفظی کردم و رفتم روی کانایه دراز کشیدم و گفتم:

- مامان، من خیلی احساس خستگی می کنم.

مامان برایم یک لیوان شربت آورد و گفت:

- اینو بخور و بخواب، برای شام بیدارت می کنم.

- نه، اگر خودم بیدار شدم که هیچی و گرنه برای شام بیدارم نکنید. به خواب بیشتر از غذا احتیاج دارم

## فصل بیست و پنجم-2

ساعت دوازده بود که به همراه سولماز و اردلان به آرایشگاه رفتم، خواب خوب شب گذشته خستگی را از تنم بیرون کرده بود و حالا سرحال بودم. به مدام گوشزد کردیم که آرایش مو و صورتمان کاملا شبیه هم باشد.

- حتما خیالتون راحت باش، دلم می خواهد خیلی خوشگلتون کنم. پس فقط باید صبر و حوصله کنید تا من با دقت کارم را انجام بدم.

خلاصه من و سولماز دقیقا شش ساعت زیر دست مدام و دستیارانش بودیم، بعد از اینکه آرایش مو و صورتمان تمام شد مدام اجازه نداد خودمان را در آینه ببینیم و گفت:

- اول لباستونو بپوشید، بعد.

وقتی خودمان را در آینه دیدیم واقعا از قیافه خودمان تعجب کرده بودیم. مدام به قدری ماهرانه و زیبا ما را آرایش کرده بود که مثل ماه می درخشیدیم.

بعد از چند دقیقه آقایان به دنبال ما آمدند، اردلان با دیدن من چند لحظه مکث کرد، وقتی جلو آمد گفت:

- وای سایه نمی دونی چی شدی؟ ماه.

- مرسی، توام خیلی خوشگل شدم.

- ولی نه به اندازه تو، عزیز دلم.

- نمی خوای دسته گل رو به من بدی؟

اردلان لبخندی زد و گفت:

- تو رو که دیدم همه چیز از یادم رفت. تقدیم به عروسیم با عشق.

- مرسی.

جلوی در ماشینهای عروس به انتظار ما بودند. حتی ماشین‌ها مثل هم تزیین شده بودند در راه کرج اردلان حتی یک بار به من نگاه نکرد و گفت:

- سایه اگه نگاهت کنم، دیگه به مراسم عروسی نمی‌رسیم. وای اگه بدونی من چقدر احساس خوشبختی می‌کنم، من از اینکه تو مال من شدی به خودم می‌باشم، تو چی، از این که من همسرتم خوشحالی؟

- خب معلومه، امیدوارم همسر خوبی برات باشم.

- مطمئنم که همسر خوبی هستی، منم تلاشم را می‌کنم تا تو رو خوشبخت کنم.

- مرسی، امیدوارم زندگی خوبی در کنار هم داشته باشیم.

- این نهایت آرزوی منه.

زمانی که به باغ رسیدیم، پر بود از جمعیتی که به افتخار عروس و داماد دست می‌زدند. یکی دو ساعت طول کشید تا به همه میهمانان خوشامد گفته باشیم.

اردلان برایم حرفهای عاشقانه می‌زد و من از اینکه اردلان این قدر به من علاقه داشت سر از پا نمی‌شناختم.

- سایه نمی‌دونی من چقدر منتظر این شب بودم. از امشب به بعد برای همیشه در کنار خودمی‌وای که چقدر من خوشبختم. یعنی مردی به خوشبختی من پیدا می‌شە؟ من که فکر نمی‌کنم. سایه بیا بریم توی ساختمنون تا من نگات کنم.

- وا!! اردلان، جون من دیوونه بازی در نیار، الان که داری نگاه می‌کنی، گذشته از اون مگه تو بار اولته که منو دیدی... این قدرم به من خیره نشو، رشته.

- چون می‌دونستم این حرف و می‌زنی بہت این پیشنهاد رو دادم.

- وا! اون که ضایعتره من و تو نیم ساعتی غیبیمون بزنه.

- پس به نگاه کردنم اعتراض نکن.

و خیره خیره نگاهم کرد.

خنده ام گرفت. سعی کردم نخندم و خنده ام به لبخندی تبدیل شد که صدای اعتراض اردلان را بلند کرد:

- سایه دوباره تو جلوی همه این طوری لبخند زدی؟
- دست بردار اردلان، من که طوری لبخند نمی زنم.
- فکر می کنی. تو که چیزی از لبخند نمی دونی، پس حداقل به حرف من گوش بده.
- آقا از کجا این همه اطلاعات رو به دست آوردن، نکنه تو داشگاه واحدش رو پاس کردي؟
- وای من با این زیون چیکار کنم، آقایون این اطلاعات رو ذاتی به دست میارن می خوای چند نفر بیارم بھت بگن چه طوری لبخند می زنم.
- اردلان تو به همه حالات من می گی یه جویه. این طوری لبخند نزن، اخمن کن بالین اخمت ته دل آدم می لرزه، این طوری نگاه نکن آدم دیوونه می شه، اصلا و ابدا به جایی خیره نشو، چرا با صدای بلند می خنده، بی صدا می خندم می گی وقتی بی صدا می خنده توجه آدم به لب و دهن و دندونات جلب می شه، چرا این طوری راه می ری، انگار پات رو روی زمین نمی ذاری، چرا این قدر با ناز حرف می زنم و صدات رو می کشی، جون من وقتی با مردای دیگه حرف می زنم صداتو این طور نکن، تو خیلی متعصبی.

به اردلان نگاه کردم، محو تماسای من بود بعد از چند لحظه ای که دید ساکت شدم به خودش آمد و گفت:

- سایه، می گم...
  - واقعا که اردلان! تو اصلا به حرفای من گوش کردي یا نه؟
- در حالیکه می خنید گفت:
- راستش رو بخوای نه، چون اونقدر صدات و نگات و حالت صورت همراه حرکاتی که به چشم و ابروت می دادی جذاب بود که متناسبانه نفهمیدم. حalam اگه ممکنه همه اینا رو حذف کن و فقط حرفت رو یه بار دیگه بزن.
- با خشم نگاهش کردم و گفتم:
- وای خدای من؟
  - سایه نمی شه عادی عصبانی بشی؟
  - به پیر، به پیغمبر من همه این حالاتم عادیه، من همیشه همین طور بودم. طور دیگه ای هم بلد نیستم بشم.
  - باشه، باشه من که طاقت این نگاه خشمگین تو رو ندارم تو حتی وقتی عصبانی می شی بازم زیبایی.

- می دونی چیه ارلان؟

- جانم، تو بگو.

- من می ترسم کار به جایی برسه که اگه من خواستم بمیرم تو بگی سایه حالا نمی شد تو عادی بمیری یا می گی این طوری که تو داری می میری مردهای مرده تنشون تو گور می لرده.

ارلان که عصبانی شده بود گفت: دیگه حق نداری جلوی من از مردن حرف بزنی، فهمیدی؟  
 فقط نگاهش کردم و حرف نزدم، دستم را گرفت و گفت:

- سایه با توام، فهمیدی؟

- نه. نمی دونی، ارلان وقتی عصبانی می شی به قدری جذابی که آدم فقط محو تماسات می شه. من فقط می دیدم لب و دهنت داره تكون می خوره، یعنی داشتی با من حرف می زدی؟ ارلان جون من برای خانمای دیگه این طوری عصبانی نشو همین طوری هم دل همه خانما رو می بردی، دیگه لازم نیست با خشم نگاهشون کنی، اصلا از این به بعد باید شبانه روز یه عینک آفتابی بزنی که خانما چشمای تو رو نبین. علی الخصوص اون نگاه مخصوصت پدر آدمو در میاره.

ارلان در حالیکه می خندید گفت: من فقط همین طوری بلدم عصبانی بشم.

و چشم و ابروهایش را مثل من حرکت داد. سرم را پایین انداختم که خنده ام را نبیند.

ساعت دو بعد از نیمه شب مراسم عروسی به پایان رسید و ماشین های عروس و داماد از باع بیرون رفتند، تعداد زیادی ماشین به دنبال ما حرکت می کردند. واقعا که عروسی با شکوهی بود.

به ارلان نگاه کردم، محو تماسای من بود بعد از چند لحظه ای که دید ساکت شدم به خودش آمد و گفت:

- سایه، می گم...

- واقعا که ارلان! تو اصلا به حرفای من گوش کردی یا نه؟

در حالیکه می خندید گفت:

- راستش رو بخوای نه، چون اونقدر صدات و نگات و حالت صورت همراه حرکاتی که به چشم و ابروت می دادی حذاب بود که متناسبانه نفهمیدم. حalam اگه ممکنه همه اینا رو حذف کن و فقط حرفت رو یه بار دیگه بزن.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- وای خدای من؟

- سایه نمی شه عادی عصبانی بشی؟

- به پیر، به پیغمبر من همه این حالاتم عادیه، من همیشه همین طور بودم. طور دیگه ای هم بلد نیستم بشم.

- باشه، باشه من که طاقت این نگاه خشمگین تو رو ندارم تو حتی وقتی عصبانی می شی بازم زیبایی.

- می دونی چیه اردلان؟

- جانم، تو بگو.

- من می ترسم کار به جایی برسه که اگه من خواستم بمیرم تو بگی سایه حala نمی شد تو عادی بمیری یا می گی این طوری که تو داری می میری مردهای مرده تنشون تو گور می لرده.

اردلان که عصبانی شده بود گفت: دیگه حق نداری جلوی من از مردن حرف بزنی، فهمیدی؟

فقط نگاهش کردم و حرف نزدم. دستم را گرفت و گفت:

- سایه با توام، فهمیدی؟

- نه، نمی دونی، اردلان وقتی عصبانی می شی به قدری جذابی که آدم فقط محو تماسات می شه. من فقط می دیدم لب و دهنت داره تكون می خوره، یعنی داشتی با من حرف می زدی؟ اردلان جون من برای خانمای دیگه این طوری عصبانی نشو همین طوری هم دل همه خانما رو می بری، دیگه لازم نیست با خشم نگاهشون کنی، اصلا از این به بعد باید شبانه روز یه عینک آفتابی بزنی که خانما چشمای تو رو نبینن. علی الخصوص اون نگاه مخصوصت پدر آدمو در میاره.

اردلان در حالیکه می خنید گفت: من فقط همین طوری بلدم عصبانی بشم.

و چشم و ابروهایش را مثل من حرکت داد. سرم را پایین انداختم که خنده ام را نبینند.

ساعت دو بعد از نیمه شب مراسم عروسی به پایان رسید و ماشین های عروس و داماد از باع بیرون رفتند، تعداد زیادی ماشین به دنبال ما حرکت می کردند. واقعا که عروسی با شکوهی بود.

### فصل بیست و پنجم-3

خانه من و سولماز دو آپارتمان بزرگ در یکی از برجهای شمال تهران بود. خانه ای شیک که با وسائل لوكس و بسیار زیبا تزیین شده بود.

زمانی که به خانه رسیدیم اردلان گفت:

- فقط می خوام نگات کنم.

بعد از مدتی ضبط را روشن کرد و آهنگ آرامی گذاشت و همین طورکه مرا با آهنگ می چرخاند، گاهی چنان به خودش فشارم می داد که هر لحظه فکر می کردم دیگر نفسم بالا نمی آید.

نیم ساعتی بود که همراهش می چرخیدم و تقریبا از خستگی ،بی حال شده بودم،ولی اردلان اصرار داشت که باز هم ادامه بدهم.

- اردلان باور کن خسته ام.

- می دونم،ولی دل منو نشکن. فقط یک دور،خواهش می کنم.

بعد از ده دقیقه ای گفتم:

- اردلان من دارم از شدت خواب بیهوش می شم.

اردلان کمک کرد بایستم و بعد گفت:

- خب،حالا دیگه می تونی بری بخوابی کوچولوی خواب آلو.

و مرا به اتاق خواب برد و روی تخت خواباند.

- اردلان،می خواهم لباسمو عوض کنم.

- نه،نه باید همین طوری بخوابی.

و بعد بالای سرمه نشست.

- مگه تو نمی خوای بخوابی؟

- نه می خواهم ببینم تو ،توی خواب چه شکلی هستی. تو بخواب تا من نگات کنم.

موهایم را نوازش کرد . با نوازش موهایم کم کم مست خواب شدم و دیگر نفهمیدم کی خوابم برد.نمی دانم چقدر خوابیده بودم که از صدای نفشهای اردلان از خواب بیدار شدم اول خیلی ترسیدم و بعد به یاد آوردم این اولین شبی است که من و اردلان در کنار هم هستیم.

- عزیزم چقدر می خوابی؟پاشو دیگه فکر نمی کنی چیزی رو فراموش کرده باشی؟

از حالتی متوجه شدم که حسابی از خود بی خود شده است. صدایش کردم :

- اردلان.

با صدای خشن داری گفت:

- جان دلم،بگو.

- تو چی خوردی؟

- فقط یه کم.....توانم می خوری؟

با عصبانیت گفتم:

- نه، توام بهتره دیگه نخوری.

در حالی که نگاهم می کرد، گفت:

- باشه، هر چی تو بگی ملوسک.

ولی او در حالت طبیعی نبود. از دستش ناراحت بودم. به کلی عقلش را از دست داده بود.

و به این ترتیب اولین شب زندگی من و اردلان به صبح رسید. با روشن شدن هوا از خواب بیدار شدم. اردلان کنارم آرام خوابیده بود، قیافه اش در خواب آنقدر معصوم بود که شک کردم نکند این چیزها را در خواب دیده باشم ولی با دیدن شیشه... همه چیز را باور کردم.

از حمام که بیرون آمدم اردلان هنوز خواب بود. وضعیت اتاق خواب آشفته بود. یک زیر سیگاری پر از ته سیگار روی پا تختی بود. آرام و بی سرو صدا سامانی به وضعیت آشفته اتاق دادم. اتاق که مرتب شد به آشپزخانه رفتم تا صبحانه را آماده کنم.

وقتی به اتاق خواب برگشتم تا اردلان را بیدار کنم، صدای شر شر آب را شنیدم و فهمیدم که بیدار شده، تخت را مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم.

موسیقی ملايمی گذاشتم و روی کاناله دراز کشیدم و چشمهايم را بستم. دلم می خواست بدانم برای چی اردلان چنین کاری کرده، تا به حال ندیده بودم که چیزی بخورد و همین باعث تعجبم شده بود.

با صدای اردلان که گفت:

- هنوز خوابی ملوسک؟

چشمهايم را باز کردم اردلان گونه ام را بوسید و گفت:

- سلام عشق من، حالت خوبی؟

- سلام، تو خوبی؟

- می بینی که سرحال سرحالم، کی از خواب بیدار شدی؟

- یک ساعتی می شه.

- صبحانه خوردی؟

- نه منتظر تو بودم.

- قربونت برم که اینقدر مهربونی.

و بلندم کرد و به آشپزخانه برد و گفت:

- تو بشین، من همه چیزو آماده می کنم.

و بعد صحانه کاملی روی میز چید. خودش لقمه می گرفت و در دهانم می گذاشت. بعد از صحانه به هال آمدم و روی کاناپه نشستم. اردلان کنارم نشست و گفت:

- سایه، مگه من و تو به هم نامحرمیم که این طوری لباس پوشیدی؟

#### فصل بیست و پنجم-4

نژدیکیهای غروب برای رفتن به خانه پدر شوهرم آماده شدم. لباس پوشیده ای انتخاب کردم و پوشیدم. داشتم آرایش می کردم که تلفن زنگ زد اردلان گوشی را برداشت و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

- سایه چقدر دیگه آماده ای؟

- پنج، شش دقیقه دیگه.

اردلان بعد از تلفن لباسهایش را تعویض کرد و کت و شلوار مشکی با پیراهنی سفید پوشید و کرواتش را به دستم داد و گفت:

- اینو گره می زنی؟

کرواتش را برایش بستم. نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی خوش تیپ شدی.

با هم از خانه خارج شدیم، اردون و سولماز هم زمان با ما بیرون آمدند. من و سولماز همیگر را در آغوش کشیدیم.

اردلان با تعجب به ما نگاه کرد و گفت:

- مگه چند وقته همیگرو ندیدید؟!

من و سولماز که خنده مان گرفته بود همیگیر را رها کردیم و به پایین رفتیم. وقتی به خانه آقای امیری رسیدیم ماشین پدر و عموم جلوی در پارک شده بود، وارد حیاط که شدیم دو گوسفند جلوی پایمان قربانی کردند.

با دیدن مامان و بابا فهمیدم که چقدر دلم برایشان تنگ شده. مامان را بوسیدم و گفتم:

- دلم برآتون یه ذره شده مامانی.

مامان که اشک در چشمهاش حلقه بسته بود گفت:

- الهی مامان فدات بشه خوبی، همه چی رو به راهه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- بله، خیالتون راحت باشه.

و بعد پدرم را در آغوش کشیدم.

- عروسکم، جات تو خونه خیلی خالیه، فکر نمی کردم دوری از تو اینقدر سخت باشه.
- منم دلم برای شما تنگ باشه.

اشکان با دیدن بابا و مامان که از دوری من ناراحت بودند گفت:

- خاله، تلفن می زدی به من می او مدم برآتون اونقدر شیرین زبونی می کردم که اصلاً یادتون می رفت یه روزی دختری به اسم سایه داشتید.

- اشکان اینقدر حرف مفت نزن، می شه؟

- آره، چرا نمی شه ولی تو باید بدونی که از این به بعد باید با من بهتر صحبت کنی هر چی باشه من برادر بزرگتر جا بیت هستم.

بعد از نیم ساعتی مجلس عادی شد. پدرها با هم صحبت می کردند مادرها هم با هم بودند.

ما جوانترها هم یک طرف نشسته بودیم و اشکان برایمان لطیفه تعریف می کرد. بعد از تعریف چند تا لطیفه، گفت:

- اگه یه جک ترکی بگم شماها بدتون نمیاد؟

اردوان گفت:

- تو که هر چی می خوای می گی ما این یکی ام زیر سبیلی رد می کنیم، راحت باش.
- اشکان نگاهی به اردلان کرد و گفت:

- توجهی، بدت نمیاد؟

- نمی دونم، اول باید بشنوم بعد ببینم بدم میاد یا نه.
- پس نمی گم.

نگاهی به اردلان کرد و گفت:

- اردلان....

اردلان نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و گفت:

- باشه، کاریش ندارم.

اشکان لبخندی زد و گفت:

- پس با اجازه تون .

و شروع کرد به تعریف کردن و قسمتی از آن را به لهجه ترکی گفت که همه از خنده غش کرده بودند.

خلاصه تا موقع شام اشکان همین طور حرف می زد و ما را می خنداند و جالب این که خودش کوچکترین لبخندی نمی زد، بعد از شام اردلان گفت:

- پاشید بريم كتابخونه.

و دستم را گرفت اردون و سولماز هم بلند شدند.

اردلان گفت:

- اشکان تو نمیای؟

- نه شما ها دو نفر، دو نفر با هم هستید ولی من تنها مم.

اردلان لبخندی زد و گفت:

- پس توام آره، خب آقای سرمدی براش زن بگیرید.

- آخ اردلان دست گذاشتی رو نقطه حساسی، هرچی می گم این مریم خانم رو برای من خواستگاری کنید هیچ کس به حرفم گوش نمیده.

سولماز گفت:

- مریم خانم کیه؟

اردلان در حالیکه می خنده گفت:

- پسر چقدرم به هم می آید. من که تا به حال زوجی به این متناسبی ندیدم.

سولماز گفت:

- اشکان مریم خانم کیه؟

- ای بابا! مریم خانم رو که الان چایی آورد نمی شناسی؟

همه زند زیر خنده که خاله سهیلا گفت:

- اشکان یه بار می شنوه، بد می شه.

- چه بدی؟ خودش که راضیه، نه این که فکر کنید می خوام بیارمش خونه نه، همین جا می مونه، من که میام اینجا وقتی می خوایم بريم كتابخونه، این دوتا دست زنشون رو می گیرن ما هم دست یکی رو می گیریم و می بريم، ما به همین قانع ایم.

- اشکان بابا من موندم تو چطوری این حرفا رو سر هم می کنی؟

- خودم چند ساله داره فکر می کنم ولی هنوز به جایی نرسیدم.  
- اشکان اگه فقط موضوع دست گرفته که می تونم دستم رو بهت بدمر.

- من با تو بهشتمنم رم واى به حال کتاب خونه ،سايه صداش کن بشينه سر جاش.من نمی دونم اين چرا دوست داره داغ دل منو تازه کنه؟

اردلان در حالیکه می خنید گفت:

- پس ما میریم،توام به مریم خانمت فکر کن تا اموراتت بگذره.  
در کتاب خانه یکراست به طرف کتب تاریخی رفتم،داشتم کتابها را نگاه می کردم که اردلان آرام گفت:

- یادته اون دفعه هم اینجا با من تنها بودی؟  
به دور و برم نگاه کردم از سولماز و اردوان خبری نبود گفتمن:  
- از دست اين کتابا،پس اينا دوباره کجا غيشون زد؟  
- یادته چقدر ترسیده بودی،ترس رو توی چشمات می دیدم علی الخصوص وقتی در اتاق خواب منو باز کردي.  
- واي اردلان توام عجب حافظه اي داري!

- اون موقع که فهميدی ناراحت شدم و اسمم رو صدا کردي،خودم رو خيلي کنترل کردم که يه بار بغلت نکنم.آخه اولين باري بود که اسمم رو صدا می کردي.سايه من خيلي دوست دارم،تو چي؟

دستم را در موهايش فرو بردم و گفتمن:  
- معلومه ،اگه دوستت نداشتم که حالا اينجا نبودم،  
- بيا بريم.

موقع خداحافظي پروانه دو دست بند زিবا به من و سولماز هديه داد .....

فصل بیست و پنجم-5

به خانه که آمدیم به خاطر شب قبل استرس داشتم.می ترسیدم این برنامه اردلان همیشگی باشد،اما خوشبختانه خبری نشد،ولی من تا صبح مدام کابوس می دیدم و از خواب می پریدم. صبح اردلان ساعت نه از خانه خارج شد،من و سولماز از صبح تا شب که اردوان و اردلان به خانه آمدند کنار هم بودیم.

شب که اردلان به خانه آمد از جلوی در گفت:

- سایه؟

به طرفش رفتم و گفتم:

- سلام.

- سلام خانم، خسته نباشید؟

لبخندی زدم و گفتم:

- تو هم همین طور.

از داخل کیفیش جعبه کادو پیچی را در آورد و گفت:

- قابل عروس نازم رو نداره.

کادو را از دستش گرفتم و گفتم:

- ممنون.

- خواهش می کنم.

و به اتاق خواب رفت و از همانجا گفت:

- سایه، من رفتم دوش بگیرم.

جعبه را باز کردم، پلاک ظریفی بود که نام اردلان روی آن حک شده بود. پلاک را به دستم بستم و دستم را جلوی آینه گرفتم، روی دستم به خوبی جا افتاده بود.

اردلان بعد از چند دقیقه ای از حمام بیرون آمد، برایش شربتی ریختم و به هال بردم و به او که داشت موهاش را سشوار می کرد گفتم:

- اردلان برایت شربت ریختم تا گرم نشده بیا.

اردلان از آینه نگاهی به من کرد و گفت:

- ازش خوشت او مد؟

- آره خیلی قشنگ، ممنون.

اردلان به طرفم آمد و گفت:

- سایه می دونی امروز چه فرقی با روزای دیگه داشت؟

- نه بگو.

- من امروز احساس کدم که واقعاً ازدواج کدم، صبح که از خونه رفتم تو رو دیدم، الانم که او مدم باز تو رو دیدم.
- اردلان شربت گرم شد.
- لیوان را برداشت و گفت:
- بخور.
- نه مرسی، برای تو ریختم.
- یه ذره، تا تو نخوری من لب به این شربت نمی‌زنم.
- جرعه‌ای از شربت خوردم و لیوان را به درستش دادم و گفتم:
- بفرمایید.
- اردان شربت را که خورد گفت:
- مزه این شربت با تمام شربتهایی که تا حال خوردم فرق می‌کرد.
- حتماً بد درستش کرده بودم.
- نه اتفاقاً خیلی خوشمزه بود! می‌دونی چرا؟ چون تو درستش کرده بودی.
- لبخندی زدم و گفتم:
- شام آماده اس، هر وقت میل داشتی، بگو تا بريم غذا بخوریم.
- غذا درست کردی؟ دستت درد نکنه، حالا چی هست؟
- خوارک گوشت با سالاد اندونزی.
- یکی از بروهاش را بالا برد و گفت:
- چه غذای خوشمزه ای!
- آخه تو که هنوز نخوردی از کجا می‌دونی خوشمزه است؟
- چون من علم غیب دارم تازه مگه ممکنه اون غذایی که تو با این دستای ظریف است درست کرده بد مزه باشه.
- خب چه خبر؟
- از کجا؟
- کارخونه، بیرون، مامان، بابا.

- از مامان که خبری ندارم، بابا هم خوبه بعثت سلام رسوند. کارخونه ام که باید از شب تا صبح جون بکنی تا کارش ردیف بشه.

- تو که پشت میز نشینی، پس اون کارگرهای بدبخت چی بگن؟

- اونا فقط کار می کنن، براشون مهم نیست که کار خراب بشه یا نه، این منم که باید جواب پس بدمر.

- اردلان، توی کارخونه به کسی احتیاج ندارید.

خندید و گفت:

- منظورت کارگره؟

- اردلان یه کم جدی باش.

موهایم را در دستیش گرفت و گفت:

- اگه منظورت خودتی، نه عزیزم.

- نه، من که می دونم تو خوشت نمیاد من توی کارخونه پا بذارم، وای به حال کارکردن.

اردلان یکی از ابروهایش را به علامت تعجب بالا برد و گفت:

- از کجا فهمیدی؟

- خب معلومه چون تو حتی یه بارم منو کارخونه نبردی که اونجارو ببینم وای به حال کار.

- آخه محیطش برای خانما مناسب نیست.

- اینم یکی از اون حرفاست.

اردلان چانه ام را گرفت و گفت:

- یعنی چی؟

- مگه شما توی کارخونه، کارگر یا کارمند زن ندارید؟

- خب چرا.

- پس چی می گی؟

- اولا اگه تو بخوای بیای کارخونه من دیگه نمی تونم به کارم برسم چون حواسم پیش توئه. ثانیا محیطش برای دختر خوشگلی مثل تو خوب نیست.

- من که برای خودم نگفتم، هر چند که با این دلایل قانع نشدم.

- حالا کی هست؟
- سولماز.
- اردلان با تعجب گفت:
- سولماز؟! شوختی می کنی؟!
- نه، خودش خواست با تو صحبت کنم.
- فکر نمی کنم اردوان بذاره سولماز بیاد کارخونه.
- پس شما همگی مخالف فعالیت اجتماعی زن هستید؟
- سایه عزیزم من مخالف نیستم، ولی محیط کار به نظرم خیلی مهم و با عرض معذرت باید بگم در شرایط کنونی با کارکردن شما مخالفم.
- حالا کو کار که تو داری با من بحث می کنی؟
- علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد اینو گفتم که بعدا مشکلی نداشته باشیم.
- پس یعنی نظر من برای تو اهمیتی نداره؟
- کی همچین حرفی زده؟
- شما آقای دکتر.
- نه اگه درست گوش کرده باشی گفتم محیط کار خیلی مهمه، مثلا می تونی تو یه دبیرستان دخترانه تدریس کنی.
- بالاخره جواب سوالمر رو ندادی؟
- کدوم سوال، عمرم؟
- نگاهی به او انداختم و حرفی نزدم.
- چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟
- هیچی در مورد کار سولماز صحبت می کنم.
- آهان اگه اردوان اجازه بدی از نظر من کارش ردیفه.
- فکر نمی کردم موافقت کنی.
- سایه، اختیار سولماز دست من نیست و گرنه نمی ذاشتم پاش رو از نگهبانی تو بذاره.
- خدا رو شکر که اختیارش دست تو نیست.

- خانمی شام نمی خوریم؟

- آره شام چیز خوبیه، علی الخصوص وقتی آدم کم میاره.

- سایه چقدر تیکه می اندازی.

بلند شدم و گفتم:

- تشریف نمی آرید؟

اردلان بلند شد و گفت:

- کوچولوی من، کار کردن برای تو هنوز زوده اگر نگران اینی که اگه سولماز کارش درست بشه تو تنها می شی، بدون که اردوان بهش اجازه نمی ده.

- من که فکر نمی کنم اردوان به متعصبی تو باشه.

- خیلی بی انصافی! خوبه من اصلا سختگیری نمی کنم که تو کجا می ری؟ با کی می ری؟ چی می پوشی؟ و چه جور آرایش می کنی؟

- چون من از حد خودم تجاوز نمی کنم، این طور فکر نمی کنی؟

- اونو که می دونم، من اگه به پاکی تو ایمان نداشتیم که برای ازدواج انتخابت نمی کردم. برو بین مردای دیگه که یه کم خانماشون قیافه دارن چه کار می کنن. نمونه اش همین حامد، اجازه نمی ده خانمش خیلی کارا رو بکنه. هر جایی هم که بخواه بره باید حامد اسکورتش کنه. حالا چی تازه خوشگلم نیست، پس بدون من با این شکل و شمایل تو هنوز خیلی خوبم.

- اردلان این آقا حامد شما مريضه، باید به روانپزشک مراجعه کنه.

- باشه بهش می گم. ولی می دونی اگر من متعصب بودم با توجه به این خوشگلی و ظرافت و تیپ و هیکل چی کار می کردم؟

- نه نمی دونم.

فشار دستانش را به دور گردنم بیشتر کرد و گفت: می کشتم تا دیگه هیچ مردی نتونه بعثت نگاه کنه و توی دلش تحسینت کنه.

- الانم چیزی نمونده بکشیم.

اردلان دستانش را از دور گردنم برداشت و گفت:

- پس دیگه به من نگی متعصب که دیوونه می شم و می کشمت.

- باشه بیا برم غذا بخوریم که از گرسنگی تلف شدم.

فصل بیست و ششم-1

گاهی اوقات که خسته بودم بعد از اینکه اردلان سرکار می رفت دویاره می خوابیدم. یکی از همین روزها که تازه خوابیده بودم تلفن زنگ زد.

گوشی را برداشت و گفت:

- بله.

صدای فرناز را شنیدم که می گفت:

- الو، سایه.

- سلام، چطوری؟

- علیک سلام، تو خجالت نکشیدی بعد از عروسیت دیگه حالی از ما نپرسیدی؟

- خب تو زنگ می زدی.

- چه زیونی ام داره، من دویار زنگ زدم هم خونه تو هم خونه اون جاری بی خاصیت. نمی دونم هر دو تون کدوم گوری رفته بودید، خب چه خبر؟

- هیچی اول صبحی زنگ زدی اینارو بگی؟

در حالیکه می خندید گفت:

- خب اردلان خوبه؟

- مرسی خوبه، فرزاد چی؟ هنوز نکشتبیش.

- هنوز موفق نشدم یعنی چند بار بهش حمله کردم ولی عملیات ناکام مونده.

- فرناز پاشو بیا اینجا دلم برات یه ذره شده.

- غلط کردی، اگه دلت تنگ شده بود که یه تلفن می زدی ببینی من زنده ام یا مرده؟

- آخه گفتم بادمجون بم آفت نداره.

- مثل اینکه رک گوبی اردلان به تو هم سرایت کرده. آره؟

- تا دلت بخواهد، حالا بیا دیگه.

- حالا که اصرار داری عصر یه سری میام، به سولمازم بگو بیاد دوتا تونو ببینم.

- من و سولمازم دیگه با هم رابطه ای نداریم.

درحالیکه می خندید گفت:

- وای سایه غذام سوخت خدا حافظ.  
گوشی را که قطع کرد، لباس‌هایم را عوض کردم و به خانه سولماز رفتم و چند ضربه به در زدم و گفتم:

- سولماز، جون بکن در و باز کن ببینم.

سولماز بعد از چند دقیقه در را باز کرد و گفت:

- سلام، کجا شال و کلاه کردی؟

- سلام الان فرناز زنگ زد عصر میاد اینجا، حالا او مدم با هم ببریم خرید.  
- چند لحظه صیر کن تا آماده بشم.

وقتی خریدمان تمام شد و به خانه آمدیم به سولماز گفتم:

- بیا خونه ما.

سولماز سری تکان داد و گفت:

- باشه.

- سولماز چیه پکری؟

- اردوان با کارکردن من مخالفه. سایه الان یک ماهه دارم باهاش صحبت می کنم ولی مرغ یک پا داره.

- سولماز جان حتیا محیطش خوب نیست. زندگیت رو برای کار خراب نکن. با این قیافه ای که تو به خودت گرفتی هر کسی ندونه فکر می کنه چه مشکلی داری؟  
- یعنی این مشکل نیست؟

- نه، خیلی از آقایون با کار کردن زن مخالف هستن حالا اردوان و اردلان هم جز اون دسته هستند.

- سایه تو چرا داری خودت رو توجیه میکنی؟

- پس می گی چی کار کنم هر روز دعوا کنم که برم سر کار؟

- ولی اونا حق ندارن مانع کار کردن ما بشن.

- حalam که مانع نشدن فقط می گن کارخونه جای مناسبی نیست.

- نه خیر مثل اینکه من از بحث کردن با تو به نتیجه ای نمی رسم.

- به نتیجه که نمی رسیم هیچ تازه زخم معده هم می گیریم. بابا یه غذایی درست کن، الان ساعت چهار می شه فرناز میاد.

- اگه من غذا درست کنم تو چیکار می کنی؟
- عرضم به حضورتون اول گردگیری می کنم، بعد جارو می کشم بعدم میوه می شورم.
- خب دیگه ادامه نده، قانع شدم.
- قربونت برم که اینقدر زود قانع می شی.
- تو رو به خدا این حرف را که اردلان بہت می گه به من تحويل نده.
- باشه قربون اون دستور دادنت برم.
- پا می شم یکی می زنم تو سرت ها!
- ای الهی فدای اون تو سر زدنت بشم.
- سولماز که خنده اش گرفته بود گفت:
- مثل اینکه حرافی اردلان به تو هم سرایت کرده.
- برم یه دونه ماسک برات بیارم بزن چون ویروس این بیماری از طریق تنفس منتقل می شه.
- نمی خواد تو فقط از آشپز خونه برو بیرون.
- دستمالی برداشتمن و گفتم:
- پس با اجازه، فقط مواظب باش غذا شور نشه.
- تا حالا چند بار غذای شور بہت دادم؟
- حسابش از دستمن در رفته.
- سولماز که کفگیر را برداشت از آشپزخانه بیرون دویدم.
- و او درحالیکه می خنید گفت:
- پس راسته که می گن چوب رو که برداری گریه دزده حساب کار رو می کنه.
- خیلی بی ادبی، حالا دیگه کارت به جایی رسیده که به جاریت می گی گریه دزده؟ به اردلان می گم تا سیاستت کنه.
- اُه ترسیدم فکر کردی خودت از اردلان می ترسی منم می ترسم؟
- کی بود اون موقع ها وقتی اردلان عصبانی می شد دایم تو هول و ولا بود؟
- آخه اون موقع هم از دست تو ورپریده عصبانی می شد. راستی سایه دیگه مثل اون موقع ها عصبانی نمی شه؟

- نه خدا رو شکر تا حالا که نشده.

- می خواستم قبل ازت بپرسم ولی خجالت می کشیدم.

- آخی، از بس کم رویی عزیزم.

- سایه این قدر زبون نریز.

- چشم هر چی تو بگی.

- ببینم تا چند دقیقه دیگه دوام میاری حرف بزنی؟

- تا هر چند دقیقه ای که تو دلت بخواد.

سولماز بوبی کشید و گفت:

- وای غذا یادم رفت.

- حالا ببین می تونی یه بیفتک جزغاله برامون درست کنی یا نه؟

- تقصیر تؤه از بس حرف زدی.

جارو برقی را جمع می کردم که سولماز گفت: سایه غذا آماده اس.

به آشپزخانه که رفتم سولماز میز را چیده و غذا را کشیده بود.

- به به دستت درد نکنه چه غذایی، چه بوبی.

سولماز چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- اشکان راست می گه زبون تو رو هر ماه باید هرس کنن.

- تو و اشکان با هم غلط کردید به اردلان می گم بیاد ادبتوون کنه.

سولماز ادایم را در آورد و گفت:

- اگه یه بار دیگه این جمله رو بگی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

---

می خواستم جوابش را بدhem که تلفن زنگ زد.....

فصل بیست ششم-2

گوشی را برداشتمن و گفتمن :

- بله.

از آن طرف خط صدای خش آمد و پس از چند لحظه صدای ضعیفی که می گفت:

- الو.

گوشی را نگه داشتم پس از چند لحظه که صدای خش خش کمتر شد و صدای اردلان را که می گفت ((سایه)) شنیدم.

- بله، سلام.

- سلام عزیزم، حالت خوبه؟

- مرسی، تو چطوری؟

- ممنون، دو ساعت پیش تلفن زدم نبودی.

- آره با سولماز رفته بودیم خرید، آخه عصر قراره فرناز بیاد اینجا.

- پس جماعتون جموعه.

- آره دیگه.

سولماز گفت:

- سایه، غذا بخ کرد.

- صدای سولمازه؟

- آره.

سولماز گفت:

- سلام برسون.

- سلام می رسونه. خبر داری زن داداشت به من گفته گربه دزده؟

اردلان در حالیکه می خنده گفت:

- برای چی؟

- سایه خفه شو، بذار تلفنت تموم بشه بہت می گم.

- چی می گه؟

- داره تهدیدم می کنه.

- حتما یه حرفی زدی که عصبانی شده و گرنه سولماز که خیلی آرومه.

رو به سولماز کردم و گفتم:

- اردلان می گه من شب ساعت هفت و نیم میام خونه حواسست جمع باشه.

- طفلک سولماز چی از دست تو می کشه خب عزیزم کاری نداری؟  
- نه مرسی خدا حافظ.

- خدا نگهدار.

به آشپزخانه رفتم و به سولماز گفتم:

- ببخشید منتظرتون گذاشتم.

- خواهش می کنم.

برای سولماز غذا کشیدم و گفتم:

- بفرماناید.

و بعد برای خودم دو تکه برداشتم، ناهار را با شوختی و خنده صرف کردیم، بعد از ناهار به کمک هم آشپزخانه را مرتب کردیم، چند دقیقه بعد من کنار سولماز نشسته بودم و دلداریش می دادم که حتماً اردوان چیزی می داند که با کار کردن تو مخالفت می کند، ولی سولماز ناراحت تر از این حرفاها بود در آخر به سولماز گفتمن:

- الان فرناز میاد اینجا ببینه یه کم ناراحتی فکر می کنه با اردوان مشکلی داری، حالا فرناز نه یکی دیگه، تو رو به هر کسی که می پرستی جلوی دیگران این قیافه ماتم زده رو به خودت نگیر، تازه این که مربوط به سه، چهار هفته قبله، تو حالا تازه ناراحت شدی؟

- آخه دیشب جواب قطعی رو داد.

- خب تو که از قبل می دونستی جواب اردوان چیه عزیزم نکنه جرو بحثتون شده سولماز؟  
- ای تقریباً.

- سولماز کار اینقدر ارزش نداره که تو زندگیت رو به خاطرش به هم بربیزی، فقط کافیه یه بار تو روی هم بایستید دیگه احترام و ارزش قبل رو برای هم ندارید، قول بدہ که دیگه در مورد کار با اردوان حرف نزنی، من اصلاً دوست ندارم تو رو ناراحت ببینم.

سولماز لبخندی زد و گفت: از نصایحت ممنون.

- پس موضوع دیگه حل شده اس، آره؟

- باشه دیگه دنبالش نمی گیرم.

- خب پس حالا یه لبخند ژکوند بزن ببینم.

سولماز خندهید و گفت:

- من آخرش نفهمیدم تو کی جدی حرف می زنی کی شوختی می کنی؟

در همین موقع زنگ زدند بلند شدم و به سولماز گفتم:  
- عجب سر ساعت اومد.

و در را باز کردم، پس از چند دقیقه فرناز چند ضربه به در زد، در را باز کردم فرناز با دیدن من گفت:  
- به به سلام عروس خانم.

- سلام فرناز جان خوبی؟ دلم برات یه ذره شده بود.  
فرناز با سولماز هم سلام و احوالپرسی کرد و بعد گفت:  
- وا، برید کنار هلاک شدم.

من و سولماز در حالیکه می خندیدیم از جلوی در کنار رفتیم. فرناز داخل آمد و بسته ای را کنار دیوار گذاشت.

- فرناز جان رحمت کشیدی، این چه کاریه که کردی وجود تو برای ما کافی بود دیگه نیازی به این چیزا نبود.

- خواهش می کنم، برگ سبزی است تحفه درویش.  
- ممنون لطف کردی.

به آشپزخانه رفتم و با چند فنجان چای برگشتم و به فرناز گفتم:  
- خب، فرزاد خوبه؟

- مرسی سلام رسوند، برادران امیری چطورن؟  
- خوبن، مرسی، خب چه خبر؟  
- سلامتی.

سولماز با خنده گفت:  
- بعد از سلامتی.

- هیچی، خبر قابل ذکری نیست.  
- ولی ما فکر کردیم خبراینه، نه سایه؟  
- آره، کم و بیش یه چیزایی پیداست.  
- وا، جدا؟ یعنی فهمیدید؟

سولماز در حالیکه می خندید گفت:

- اختیار داری فرناز جان، یعنی ما هم مثل خودت خنگ بودیمو خبر نداشتم؟

- خب به سلامتی کی به دنیا میاد؟

- ای یه شش ماهی دیگه.

- دوست داری چی باشه؟

- برای خودم که فرقی نمی کنه ولی سولماز جان، فرزاد دوست داره پسر باشه.

- پس امیدوارم پسر باشه.

دست فرناز را در دست گرفتم و گفتم:

- فرناز چه احساسی داری، از این که مامان شدی خوشحالی؟

- خوشحال که هستم ولی حس می کنم یه کم زود بوده.

- به نظر من که زود نیست.

- سایه نکنه توام خبریه؟

- نه، ما یه ماهه که عروسی کردیم، در ضمن اردلان زیادم از بچه خوشیش نمیاد. حالا اسمش رو چی می خوای بذاری؟

- اگه پسر بود فربد، اگه دختر بود فریال.

- فرناز راستی توام این ترم فارغ التحصیل می شی؟

- نه من همون هشت ترمه درسم تموم می شه.

- پس چه کار می کنی؟

- این ترم که هیچی، ترم بعدم ثبت نام می کنم تا ببینم چی پیش میاد بالاخره یکی پیدا می شه بچه رو نگه داره تا مامانش بره کسب علم کنه.

- فرزاد چی؟ از این که بچه دار شدید خوشحاله؟

- آره خیلی. خب در اصل فرزاد بچه می خواست، آخه نه این که فرزانه مشکل داره فرزاد می ترسید ما هم نتونیم بچه دار بشیم برای همین اصرار داشت که خیلی سریع اقدام کنیم.

- خب حالا در عوض خیالتون راحت شد امیدوارم خدا به فرزانه هم یه دونه بچه بده.

- سایه باورت نمی شه طفلك این قدر به بچه علاقه داره که نگو من که خیلی براش دعا می کنم.

ظرف شیرینی را جلوی فرناز گرفتم و گفتم:

- بفرمایید.

یکی برداشت و گفت:

- اگه بدونی من تواین مدت چقدر شیرینی خوردم.

- پس بچه تون شیرین زیون می شه. مامانم می گه سر من نمک زیاد خورده من با نمک شدم، ولی خاله سارا سر سایه فقط زیون خورده، برای همین سایه اینقدر زیون دراز شده.

به فرناز که داشت می خندید گفت:

- تو نخند برات خوب نیست. اما تو سولماز خانم مگه نگفتم دیگه با من شوختی نکن بالاخره ساعت هفت و نیم می شه ها!

- سایه پامی شم.....

فرنаз در حالی که می خندید گفت:

- یکی می زنم تو سرت ها. خیلی خوشحالم که هنوزم با هم اینقدر صمیمی هستید.

ساعت حدود هفت بود که فرناز بلند شد و گفت:

- خب دیگه با اجازتون من رفع رحمت کنم.

- حالا که زوده فرناز.

- نه سایه جان شب خونه فرزانه دعوت داریم، خونه ام کار دارم.

- ماشین داری؟

- نه فرزاد میاد سراغم.

در همین موقع زنگ زدند، فرناز گفت:

- فرزاده .

آیفون را برداشت و گفت:

- بله.

- سلام، فرزادم.

- سلام، حالتون خوبه؟ بفرمایید بالا.

- ممنون دیگه مزاحم نمی شم. فرناز آماده اس؟

- بله، ولی این طوری که بد شد.

- نه ، خواهش می کنم به اردلان سلام برسونید.

- حتما، خدانگهدار.

رو به فرناز کرم و گفتم:

- فرزاد منتظرته.

با هم روبوسی کردیم و گفتم:

- مواطبه کوچولوت باش.

- حتما، به من سر بزنید، خدا حافظ.

فرناز که رفت سولماز گفت:

- خب بذار ببینم فرناز چی برات آورده؟

و کادو رو باز کرد و گفت:

- به به یکی از شعرهای خواجه شیرازه، سایه کجا بزنمش؟

- همونجا خوبه.

بعد از اینکه تابلو را به دیوار نصب کرد، جلوی آن ایستاد و شروع به خواندن کرد.

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده ما را انیس و مونس شد

بعد از این که شعر را خواند گفت:

- بهتره من برم.

- شام بمون.

- نه مرسی، باشه برای یه وقت دیگه فعلًا خدا حافظ.

- خدانگهدار.

### فصل بیست و ششم-3

نگاهی به ساعت کردم هفت و بیست دقیقه بود رفتم لباسم را تعویض کردم، در آینه نگاهی به خودم انداختم آرایشم پاک نشده بود فقط یه کم رژ لب می خواستم، موقعی که اردلان آمد، کارم تازه تمام شده بود. اردلان طبق معمول از جلوی در صدایم کرد جلو رفتم و سلام کردم.

- سلام خانم، مهموناتون رفتن؟

- با اجازتون.

- اجازه ما که دست شماست، سایه جان لطفا یه چایی برام بریز.

- حتما عزیزم.

اردلان که از حمام آمد برایش چای ریختم و نزدش رفتم و گفتم:

- بفرمانیید.

- مرسی، دست شما درد نکنه.

- خواهش می کنم.

- خب چه خبر، فرزاد و فرناز خوب بودن؟

- سلام رسوندنت راستی فرناز داره مامان می شه.

- چقدر زود، هنوز یک سال نشده، حالا کی به دنیا می آد؟

- شیش ماه دیگه.

- به سلامتی، حتما سر جریان خواهر فرزاد زود بچه دار شدن؟

- آره، فرناز همینو گفت.

- سایه شام چی داریم؟

- گرسنه ای؟

- نه همین طوری پرسیدم.

- آهان، الان می رم درست می کنم.

- نه لازم نیست، با هم می ریم رستوران، به یاد ایام جوانی.

- مگه حالا پیر شدیم؟

- تو که نه ولی من چرا وای سایه من سی و چهار سالمه.

- خب باشه.

- می دونی وقتی تو تازه سی و سه ساله بشی من چهل و چهار سالمه.

- ای وای اردلان ول کن حالا می ریم یا نه؟

- آره می ریم برو حاضر شو.

با خوشحالی گفت:

- آخ جون ، خیلی از پیشنهادت خوشم اومد.

- فقط از پیشنهادم؟

- نه، بابا تو به پیشنهاد خودتم حسادت می کنی؟ من رفتم حاضر بشم.

دستم را گرفت و گفت: صبر کن با هم می ریم.

و به طرف خودش کشیدم و گفت:

- تو فقط باید از من خوشت بیاد همین و بس.

خندیدم و گفت:

- این خواهشیه یا دستور؟

- هر کدوم که تو دوست داری؟

و گونه اش را جلو آورد و با انگشت سبابه اش به گونه اش اشاره کرد.

- وای از دست تو چرا اینقدر خودتو برای من لوس می کنی؟

- اگه خودمو برای تو لوس نکنم برای کی لوس کنم، زودباش دیگه.

خواسته اش را برآورده کردم.

- سایه تو چرا این قدر خسیس بازی در میاری یعنی فقط همین یکی بود؟

- نه شماره حسابتو بده تا شنبه اول صبحی بقیه رو به حسابت واریز می کنم حالا میخواد منو ببره رستوران ببین چقدر باج می گیره.

اردلان در حالیکه می خندید گفت:

- پاشو برمیم.

اردلان جلوی رستوران پارک کرد و گفت:

- بفرمائید.

از ماشین پیاده شدم و منتظر او شدم، دستش را دور بازویم حلقه کرد و با هم وارد رستوران شدیم.

- سایه این رستوران رو یادت میاد؟

فکری کردم و گفتم:

- نه فکر نمی کنم تا حالا اینجا اومده باشم.

- اینجا اومدیم ولی نه باهم.

دوباره فکر کردم و گفتم:

- ولی من چیزی یادم نمیاد.

- با شاهین اینجا دیدمت.

خندیدم و گفتم:

- حالا یادم اومد، خیلی دیوونه ای.

- سایه باورت می شه می خواستم بیام بکشمش که از صرافت غذا خوردن با تو بیوفته.

خواستم چیزی بگویم که منوی غذا را آوردند. بعد از اینکه غذایمان را انتخاب کردیم گفت:

- سایه اگه تو به شاهین علاقه مند بودی من چه خاکی به سرم می ریختم؟

- حالا که نبودم، بر فرض محال هم که بودم خب تو منو فراموش می کردی.

- به همین راحتی؟

- نمی دونم، شاید از اینم راحتتر.

- تو خیلی بی احساسی و گرنه این حرفو نمی زدی، من دیوونه تو بودم و هستم چطوری فراموشت می کردم، حتما تو می تونستی مردی رو که دوست داشتی فراموش کنی.

- آخه در این صورت من چاره ای جز فراموشی نداشتم، پس نه حتما شاهد خوشبختی تو با زن مورد علاقه ات بودم و افسوس می خوردم این طوری خوب بود؟

- می دونی من اگه جای تو بودم چه کار می کردم؟

- حتما اون زن رو می کشتی.

در حالی که می خندید گفت:

- یعنی راه دیگه ای ام وجود داشت؟

- چه عرض کنم حالا که در هر صورت من و تو متعلق به هم هستیم.

. اردلان لبخندی زد و نگاهم کرد

- چیه؟ به چی لبخند زدی؟

- هیچی فقط از این جمله که گفتی کیف کردم.
- بعد از چند لحظه غذا را آوردند. شام در سکوتی دل انگیز صرف شد.
- غذایم را که تمام کردم گفتم:
- مرسی اردلان شب خوبی بود.
- خواهش می کنم.

به خانه که برگشتیم بعد از اینکه لباسهایم را عوض کردم، به آشپز خانه رفتم تا قهوه درست کنم که صدای فریاد اردلان که مرا با نام می خواند، شنیدم. سراسیمه به هال رفتم اردلان مقابل تابلو خطی که فرناز آورده بود، ایستاده بود.

- اردلان برای چی داد می زنی؟

به طرفم برگشت، صورتش از خشم قرمز شده بود با عصبانیت پرسید:

- این چیه؟

- تابلو خط، مگه نمی بینی؟

شانه هایم را گرفت و گفت:

- کی این لعنتی رو خریدی؟

هدیه فرنازه، حالا مگه چی شده؟

محکم تکانم داد و گفت:

- تو برای چی زدیش به دیوار؟ زود توضیح بد.

- مگه اشکالی داره؟ چرا این طوری می کنی؟

اردلان رهایم کرد و تابلو را برداشت و کف اتاق پرتاپ کرد. تابلو با صدای ناهنجاری شکست.

- دیگه نمی خوام چشمم به این تابلو بیفته فهمیدی؟

نگاهش کردم، همین امروز سولماز پرسیده بود((دیگه عصبانی شده یا نه؟)) ولی امشب باز دیوانه شده بود، چشمانش از عصبانیت برق می زد و رگ گردنش برجسته شده بود. (نتیجه می گیریم سولماز چشمشوون زد هر هر)

چانه ام را گرفت و گفت:

- فهمیدی چی گفتم؟

سرم را تکان دادم. اردلان رفت و من همانطور آنجا ایستادم شیشه تابلو خرد شده بود و قابش از وسط دو تکه شده بود، کاغذ شعر هم پاره شده بود. اصلاً نفهمیدم چرا اینطوری کرد. کاغذ را برداشتیم و تا کردم، داشتم تکه های شیشه را برمی داشتم که دستم برید، از انگشت سبابه ام خون بیرون می ریخت، دستم را روی بریدگی فشار دادم و به طرف دستشویی دویدم و دنگشتم را زیر شیر آب سرد گرفتم، خون هنوز از دستم جاری بود.

در آینه به خود نگاه کردم، رنگم به شدت پریده بود. جای بریدگی می سوخت دستم را محکم فشار دادم تا خون ریزی اش تمام شود، بعد از چند دقیقه خونش بند آمد به اتاق خواب رفتم که چسب زخم بردارم. اردلان روی تخت نشسته بود و سیگار می کشید.

بدون هیچ حرفی به سمت کشوی پا تختی رفتم و با برداشتن چسب زخم از اتاق خارج شدم. نگاهی به ساعت کردم، ساعت یازده بود. دستم را بستم، سرم خیلی درد می کرد یک قرص مسکن خوردم و رفتم توی هال روی کاناپه نشستم و تا به حال از علت عصبانیت های ناگهانی اردلان چیزی نفهمیده بودم. بعد از عروسی این اولین باری بود که عصبانی شده بود. یعنی از این غزل خاطره خوشی نداشت، به حدی که هدیه دوست من را بشکند؟ ای کاش حرف می زد تا می فهمیدم چه مشکلی دارد.

سرم از درد داشت می ترکید. بوی سیگار فضای خانه را پر کرده بود. می دانستم تا بسته سیگار را تمام نکند دست بردار نیست.

برخاستم و ارام پنجره را باز کردم و دوباره سر جایم نشستم، دلم می خواست بروم و بپرسم. چرا این کارو کردی؟ ولی می ترسیدم حرفی بزند که دلم بشکند تصمیم گرفتم به سراغیش نروم. نمی دانستم باید چه کار کنم. آن قدر فکر کردم که مغزم داشت از کار می افتاد. آرام بلند شدم و به طرف اتاق خواب رفتم. اردلان جلوی پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید. گاه گاهی هم مشتیش را به چاچوب پنجره می کوید.

فهمیدم که هنوز عصبانی است، برگشتم و روی کاناپه دراز کشیدم و دیگر نفهمیدم چه موقع به خواب رفتم.

#### فصل بیست و ششم-4

صبح که از خواب بیدار شدم اول به ساعت نگاه کردم ساعت یازده بود با دیدن پتویی که رویم کشیده شده بود به یاد اردلان افتادم و گفتم ((چه موقع این پتو رو روی من کشیده که من نفهمیدم.)) به اتاق خواب رفتم. اردلان نبود ملحظه تخت هم دست نخورد مانده بود، یعنی تمام شب را نخوابیده بود.

روی میز تلفن یک برگ کاغذ بود برداشتیم و بازش کردم. خط اردلان بود.

- متناسفم عزیزم، اگه منو بخشیدی باهام تماس بگیر. فدای تو اردلان.

کاغذ را در دستم مچاله کردم و با حرص گفتم ((دیوونه، متناسفم. هر کاری می خواهد می کنه بعد یک کلمه می گه متناسفم.))

اصلا حوصله نداشتم .پتو را برداشتم و تا کردم.فکر می کردم باید کارهایم را سریع انجام دهم ولی اصلا حال و حوصله نداشتم،روی کانایه دراز کشیدم،روی عسلی کنار کانایه یک زیر سیگاری پر از ته سیگار بود .با عصبانیت گفتم((دیوونه مثل اینکه تمام شب رو بالای سرم سیگار کشیده.))

ته سیگارها را شمردم پانزده عدد بود.به اتاق خواب رفتم،آنجا یک زیر سیگاری بود که در آن دوازده عدد ته سیگار وجود داشت،یعنی بیست و هفت نخ سیگار کشیده بود ،خدا رو شکر کردم که این بار چیزی نخورده بود.زیر سیگاریها را برداشتم و به آشپزخانه رفتم،در سطل زباله را برداشتم تا خاک سیگارها را به دور بریزم که یک بطری خالی دیدم ،پس این بار هم خورده بود.با حرص گفتم((من ساده رو بگو که فکر می کردم چیزی نخورده.))

این دومین باری بود که این کار رو می کرد عصبانی شده بودم،لیوانی آب خوردم تا اعصابم کمی آروم شود.خدا رو شکر کردم که حداقل اعتیاد نداشت.اگر می خواست هر روز این کار را بکند من چه کار می توانستم بکنم؟

از صدای شکمم به خودم آمدم گرسنه بودم ولی حوصله غذا درست کردن نداشتم .یک دانه تخم مرغ نیمرو کردم و خوردم.عجب روز خسته کننده ای بود تازه ساعت دوازده و سی دقیقه بود اردلان همیشه این موقع تلفن می زد ولی امروز من باید به او تلفن می کردم.با حرص گفتم((پس بمون تا برات تلفن بزنم.))

توی فکر بودم که تلفن زنگ زد فکر کردم اردلان است .نمی خواستم گوشی را بردارم ولی دوباره پشیمان شدم و گوشی را برداشتم و گفتم:

- بله.

- الو سایه.

مامان بود.

- سلام مامان،خوبی؟

- سلام عزیزم ،حالت خوبه؟

- مرسی،بابا خوبه؟

- قربونت ،سلام می رسونه.اردلان چطوره؟

نمی خواستم مامان چیزی بفهمد بنابر این با خوشحالی گفتم:

- خوبه،خوب چه خبر؟

- سلامتی ،شما چه خبر؟

- ما که هیچی.

- دلمون براتون تنگ شده ، امشب نمیاید این طرف؟
- ((وای چه شبی مامان می خود ببیندمون.)) فورا گفت:
- امشب قراره بريم خونه یکی از دوستای اردلان ، فردا شب حتما سری بهتون می زنیم.
  - خب پس فردا شب برای شام منتظرتونیم.
  - باشه ، بابا چه کار می کنه، خوبه؟
  - خوبه فقط دلش برای تو تنگ شده می گه سایه ما رو فراموش کرده.
  - واچه حرف ، من که سه روز پیش اونجا بودم.
  - خب پدرته دیگه ، دلش برات تنگ شده.
  - خندیدم و گفتمن:
  - این آقایون مثل اینکه همشون مثل هم هستن.
  - مامان در حالیکه می خندید گفت:
  - آره عزیزم آقایون همشون حسودن. حتی باباها.
  - به پدر بگید فردا میام.
  - خب عزیزم کاری نداری؟
  - نه خوشحال شدم صداتون رو شنیدم.
  - منم همین طور عزیزم ، خدانگهدار.
- گوشی را که قطع کردم گفتمن((وای خوب شد این دروغ به ذهنم رسید و گرنه قضیه لو می رفت))
- حواله در خانه ماندن را نداشتم. اول خواستم پیش سولماز بروم ولی منصرف شدم. دلم نمی خواست از قیافه ام چیزی بفهمد، تصمیم گرفتم به پارک بروم و هواپی بخورم و کمی قدم بزنم. کیفم را برداشتم و از خانه خارج شدم که به یاد موبایلم افتادم و دوباره برگشتم، با دیدن موبایل به یاد اردلان افتادم این هدیه اردلان به مناسبت بیست و سومین بهار زندگیم بود. پیش خودم فکر کردم شاید برایم تلفن بزنده ولی می دانستم که کله شق تراز این حرفا است. اول می خواستم با ماشین بروم ولی بعد پشیمان شدم و پیاده به راه افتادم، نزدیکیهای پارک بودم که موبایلم زنگ زد. آن را از داخل کیفم بیرون آوردم و گفتمن:
- بله.
- صدای سولماز را شنیدم که می گفت:
- تو کجايی؟

- سلام.
- سلام چطوری؟
- خوبم، تو خوبی؟
- مرسی، کجا یی؟
- توی پارک نزدیک خونه؟
- اونجا چی کار می کنی؟
- اومدم یه هوایی بخورم چه خبر؟
- هیچی اومدم دم خونتون نبودی. گفتم ردیابی کنم ببینم کجا یی، چرا سراغ من نیومدی؟ یعنی من پای پارک اومدن نداشتم؟
- جان تو ناگهانی تصمیم گرفتم منم الان رسیدم توام بیا.
- نه، حوصله ندارم تنهایی پاشم بیام پارک.
- چرا تنهایی؟ دو سه نفر از سر خیابون بردار با خودت بیا.
- خندید و گفت:

  - خب چه خبر؟
  - سلامتی.
  - کی برمی گردی؟
  - یه دوری توی پارک می زنم و برمی گردم چطور مگه؟
  - وقتی اومدم از این قنادیه بستنی سنتی بخر و بیا اینجا.
  - دیگه امری ندارید؟
  - نه قربانت، فقط یادت نره.
  - چشم می گیرم و میام خدمتتون.
  - مرسی، خدا حافظ.
  - خدا حافظ.

نگاهی به ساعتم کردم ساعت دو بود به باد اردهان افتادم. باید می فهمیدم که چه مشکلی دارد، ولی هر وقت می پرسیدم موضوع چیه، مشکلت رو به من بگو، می گفت آمادگیش رو

ندارم، باشه برای بعد. وای تابلو خط رو بگو که چطوری شکسته شد. حالا اگه سولماز پرسید، چی بگم؟ خوبه بگم خود به خود افتاد و شکست یا داشتم گرد گیری می کردم افتاد، وای چه می دونم حالا تا ببینم چی پیش میاد.

نگاهی به ساعتم کردم ساعت یک ربع به سه بود یعنی من چهل و پنج دقیقه داشتم به اردن

فکر می کردم. با خود گفتم:

- وای که آخرش من از دست تو دیوونه می شم اردن.

بلندشدم که صدای مردی را شنیدم که گفت: یعنی کدوم اردن بی احساسی خانم به این زیبایی رو منتظر گذاشته و نیومده؟

برگشتم، مردی همسن و سال اردن بود که این حرف را می زد. وقتی که دید دارم نگاهش می کنم لبخندی زد و سلام کرد. تعجب کردم یعنی من داشتم با خودم بلند صحبت می کردم. دوباره صدایش را شنیدم که گفت:

- نترسید، من فقط جمله آخرتون رو شنیدم.

نفس راحتی کشیدم و خواستم بروم که گفت:

- ممکنه افتخار آشنایی با شما رو داشته باشم؟

اخمی کردم و گفتم:

- چطور به خودتون اجازه می دید همچین تقاضایی از من داشته باشد؟

- جسارت، ولی شما یک ساعته فکر منو به خودتون مشغول کردید.

- به من چه مربوط؟ این مشکل خودتونه.

و به راه افتادم که دنبالم آمد و کارت ویزیتی را به طرفم گرفت و گفت:

- این کارت ویزیت منه، اگه نظرتون عوض شد با من تماس بگیرید.

نگاهی به کارت کردم رویش نوشته شده بود:

- مهندس فرهاد فراز.

- چطور به خودتون اجازه می دید که به یه خانم متاهل همچین پیشنها دی بدید؟

- دور غ خوبی نبود خانم، شما همین الان منتظر اون اردن بی احساس بودید که نیومد.

اخمی کردم و گفتم:

- شما چی دارید می گید؟ من اصلا منتظر کسی نبودم و اردن هم شوهرمه، اینم حلقة ازدواجم، حالا لطفا از سر راهم برید کنار.

به قیافه وارفته اش خنده ام گرفت ولی سعی کردم نخندم و سریع از او فاصله گرفتم.  
با خود گفتم((جای اردلان خالی که یه گوشمالی حسابی به این آقای مهندس بده.))

از پارک که خارج شدم مواظب بودم دنبالم نیاید و برایم مشکلی ایجاد کند، ولی ندیدمش با این حال هنوز مطمئن نبودم. موقعی که بستنی خریدم به اطرافم کاملا نگاه کردم ولی اثری از آثارش نبود با این حال تصمیم گرفتم برای اطمینان بیشتر همان مسیر کوتاه را با تاکسی بروم.  
وقتی وارد خانه سولماز شدم .....

## فصل بیست ششم-5

وقتی وارد خانه سولماز شدم او با دیدنم گفت:

- به به خانم خانما! حالا دیگه تنها بی پارک تشریف می برد.
- نه غلط کردم این دفعه اول و آخرم بود.

سولماز بستنی را از دستم گرفت و گفت:

- برای چی؟

جريان را برایش تعریف کردم ، البته با فاکتور گرفتن جريان فکر کردن به اردلان.

سولماز که داشت می خنده بود گفت: پس جای اردلان حسابی خالی بوده باور کن اگه اونجا بود این آقای مهندس رو از هستی ساقط میکرد ولی دلم برایش سوخت، طفلک خوب تیکه ای ام انتخاب کرده بود ولی یه کم دیر.

- آره جدا باورش نمی شد من ازدواج کردم فکر می کرد اردلان دوست منه.  
تقریبا ساعت هفت و نیم بود که به خانه رفتم. دیگر می بایست اردلان پیدایش می شد.

با خود گفتم((یعنی کار درستی کردم برایش تلفن نزدم؟ ای کاش تلفن کرده بودم.))

((آ، سایه بس کن چقدر فکر می کنی، داری کم کم دیوونه می شی، نتیجه این فکر و خیالت هم که توی پارک دیدی حالا خوب بود یارو از اون آدمهای سمج نبود. وای! اگه دنبالم می اوهد و مزاحم می شد چی؟ اون موقع با وجود اردلان که این قدر روی من تعصب داره چه کار می کردم وای بس کن.))

از عصبانیت خودم ترسیدم و جلوی آینه رفتم. آنقدر اخم کرده بودم که به قول معروف با یک من عسل هم نمی شد خوردم، رفتم یک لیوان آب خوردم و برای شام چند تکه استیک از فریزر بیرون آوردم که درست کنم.

نگاهی به سر و وضعم انداختم کمی آرایش داشتم ولی حوصله نداشتمن تجدید کنم، اگر هم حوصله داشتم دلم نمی خواست آرایش کنم چون ار杜兰 دوست داشت همیشه مرا آرایش کرده ببیند. می خواستم همان آرایش کم را هم پاک کنم ولی پشمیمان شدم.

نگاهی به ساعت انداختم، هشت و ربع بود. دیگر کم کم داشتم نگران می شدم ((وای خدای من نکنه تصادف کرده باشه یا به کسی زده باشه و طرف رو کشته باشه یا شاید هم اتفاقی منو توی پارک دیده و رفته باشه سراغ پسره، وای خدای من، رحم کن.))

از این فکر تمام تنم لرزید با ترس به سراغ تلفن رفتم و شماره موبایلش را گرفتم.

هنوز بوق اون به طور کامل زده نشده بود که گوشی را برداشت و گفت:

- جانم.

با خود گفتم ((خب خدا رو شکر، صداش که عصبانی نیست.))

اردلان دوباره گفت:

- بله.

- الو سلام.

اردلان با هیجان گفت:

- سایه، عزیزم تویی؟ چقدر دلم برای صدات تنگ شده بود.

حرفی نزدم.

- حالت خوبه؟

- مرسی، می دونی ساعت چنده، کجايی؟

- نوشته بودم باهام تماس بگير، تو هم تلفن نزدی، فکر کردم حتما از دستم عصبانی هستی، برای همین تصمیم گرفتم تا تلفن نزدی مزاحمت نشم.

- بس کن دیگه حالا بیا.

- مرسی از اينکه منو بخشيدی، تا ده دقيقه دیگه خونه ام.

- مگه کجايی؟

- همین دور و برا.

نگران پرسیدم: از کی؟

- درست از ساعت هفت این اطراف قدم می زنم.

- پس ماشینت کجاست؟

- توی پارکینگ.

- خونه ام اومندی و بالا نیومدی؟

- آره ، ولی به جون تو روی بالا اومند نداشتم .

- فعلا خداحافظ.

- مرسی از اینکه تلفن زدی، خداحافظ.

گوشی را که قطع کردم، نفس راحتی کشیدم و گفتم((این دیگه عجب دیوونه ایه، اگر تلفن نزده بودم مطمئن بودم که خونه نمی اومند.))

ده دقیقه بعد ارلان با یک دسته گل وارد خانه شد. دسته گل را به طرفم گرفت و گفت:

- قابل شما رو نداره.

گل را از دستش گرفتم و گفتم:

- مرسی.

ارلان بعلم کرد و گفت:

- سایه، خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

نگاهش کردم و حرفی نزدم. به هوای اینکه گل ها را داخل گلدان بگذارم از آغوش بیرون آمدم. ارلان طبق معمول رفت دوش بگیرد.

تلوزیون را روشن کردم و بی هدف به فیلمی که پخش می شد چشم دوختم ، از دست ارلان خیلی ناراحت بودم.

بعد از ده دقیقه آمد و کنارم نشست ، بلند شدم که برایش چای بریزم دستم را گرفت و گفت:

- کجا؟

- برات چای بیارم.

- نمی خوام.

و من را روی پاهایش نشاند و گفت:

- سایه تو هنوز منو نبخشیدی؟

- یعنی واقعا برات اهمیت داره؟

- پس چی، یعنی تو فکر می کنی غیر از اینه؟
- اصلا برای چی این کارو کردی ممکنه توضیح بدی؟
- از این شعر بدم میاد دلم نمی خواست جلوی چشمم باشه.
- خب درست می گفتی همون موقع از جلوی چشمت دورش می کردم ، دیگه برای چی شکستیش؟
- حق با توانه.

بعد دستم را که دیشب بریده شده بود را بوسید و گفت:

- الهی برات بمیرم.
- نمی خواد بمیری فقط بگو چرا این غزل تو رو عصبانی می کنه؟
- سایه عزیزم می شه در این مورد حرف نزنیم؟ بعدا سر فرصت برات توضیح می دم.
- می دونستم الان همینو می گی.

اردلان قیافه مظلومی به خود گرفت و گفت:

- خواهش می کنم .
- خب این از این.اما مورد دوم مگه تو به من قول ندادی دیگه لب به چیزی نزنی؟  
اردلان سرش را پایین انداخت.
- یادته اون دفعه بہت چی گفتم؟

آرام گفت:

- مواطب باش پیش من بدقول نشی. سایه حالا باید چیکار کنم؟
- نمی دونم ، خودت بگو.
- جز معذرت خواهی که کار دیگه ای نمی تونم بکنم ، برات امکان داره این بارم منو ببخشی؟
- خب اگه من این بارم بخشیدمت و تو دوباره زیر قولت زدی چه کار باید کرد؟
- دیگه فایده ای نداره قول بدم ، تو این بارم خانمی کن منو ببخش، سعی می کنم که دیگه طرفش نرم.
- سرش را پایین انداخت.
- قصد نداری به من بگی چه مشکلی داری؟

با صدایی آرام گفت:

- شرمنده، الان نمی تونم بگم. سایه تو رو خدا منو درک کن.

اشک در چشمانش حلقه بسته بود، دلم برایش سوخت. با آوای غمگینی گفت:

- می دونم از من بدت او مده ولی من به تو احتیاج دارم، بدون تو می میرم. سایه یعنی تو حتی یه ذره هم منو دوست نداری؟

احساس کردم شدیداً به من نیاز دارد. با لحنی مهربان و صمیمی گفتم:

- من به اندازه قبل دوست دارم، تو چی داری می گی؟

- می دونم اینا رو برای دل خوشی من می گی.

- نه به جون تو و بابا و مامان، راست می گم، اردلان چرا اینقدر خودتو عذاب می دی؟ چرا از توی ذهننت بیرونش نمی کنی؟

- سایه من که همیشه بهش فکر نمی کنم فقط گاهی اوقات یه حرفی یا یه کاری منو به یاد اون روزا میندازه درست مثل همین غزل.

بلند شدم و گفتم:

- بذار برات چای بیارم.

وقتی برگشتم دیدم اردلان دوباره سیگار می کشد، سیگار را از او گرفتم و از پنجه به بیرون پرت کردم و گفتم:

- می دونی از دیشب تا حالا چند تا سیگار کشیدی؟

- نمی دونم.

- بیست و هفت تا فقط دیشب کشیدی، حالا دیگه خدا عالمه از صبح تا حالا چندتا کشیدی.

- دوتا بسته، سایه سرم خیلی درد می کنه.

- چرا؟

- از صبح تا حالا به تو فکر کردم می ترسیدم از من بدت او مده باشه علی الخصوص که تا ساعت هشت و نیم بهم تلفن نکردی گفتم دیگه از دست دادمت.

بلند شدم و برایش قرص مسکنی آوردم و گفتم:

- اینو بخور و برو بخواب، برای شام بیدارت می کنم.

- سایه من شام نمی خوام فقط دلم می خواد سرم را بذارم روی سینه تو و با صدای قلب آروم بگیرم، اجازه می دی؟

سرش را روی سینه ام گذاشتیم و آرام آرام موهایش را نوازش کردم اردلان بعد از مدتی مثل یک بچه کوچک در آغوشم آرام شد.

### فصل بیست و ششم-6

بیست و دوم شهریور بود و روز ثبت نام برای ترم آخر، برای اینکه کارمان سریعتر انجام شود تصمیم گرفتیم ساعت هفت و نیم از خانه خارج شویم، داشتم آماده می شدم که اردلان گفت:

- به این زودی می ری؟

- آره زودتر برم بهتره، ساعت نه شلوغ می شه اون موقع باید کلی معطل بشیم، صبحانه ات رو وری میز چیدم.

- من بدون تو صبحانه نمی خورم.

- یعنی چی؟ من امروز کار دارم دلیل نمی شه تو صبحانه نخوری در ضمن من کلی وقت صرف کردم حتما بخور.

- صبحانه بدون تو مزه نداره.

- اردلان این قدر لوس نشو پس قبلا که من نبودم تو صبحانه نمی خوردی؟

- چرا ولی اون موقع مزه صبحانه خوردن با تو زیر دندونم نرفته بود.

- حالا یه امروز نمی شه خودت تنها یی صبحانه بخوری یا مجبورم بمونم؟

- جون من می مونی؟

- مگه چاره دیگه ای هم دارم؟

اردلان خندهید و گفت:

- تو چقدر خانمی، یعنی بهتر از تو توى دنيا وجود نداره.

- زود بیا.

آمد و گفت:

- خب برات چای بربزم؟

- یه کمنگ.

اردلان دو لیوان چای ریخت و آمد. لقمه ای برای خودم گرفتم و می خواستم بخورم که اردلان گفت:

- دیگه چرا تو زحمت کشیدی برایم لقمه درست کردی؟

لقمه را به طرفش گرفتم و گفتم:

- چه خبر شده؟ امروز لوس تر شدی عزیزم.

- خبر اینکه تو امروز می خوای بری دانشگاه و برای من وقت نداری، سایه چی می شد این درس تو تمام می شد.

با اینکه گیج شده بودم دنبالش را نگرفتم وقتی که صبحانه اش تمام شد گفتم:

- خب اگه امر دیگه ای ندارید من برم.

- خواهش می کنم، عرضی ندارم.

- خدا حافظ.

و به طرف در رفتمن که صدایم کرد. برگشتم و گفتم:

- بله؟

نگاهم کرد و حرفی نزد. گفتم:

- اردلان، عزیزم دیر شد.

- مگه برای ثبت نام پول نمی خوای؟

- نه بابا چک داده.

- مگه من مردم که بابات خرج تحصیل تو رو بدنه؟ من که برای پولش نگفتم.

- می دونم. ولی پدر هفته پیش به من گفت هزینه ثبت نام رو خودش می پردازه.

- نه خیر.

بعد دو برابر پولی را که می خواستم داخل کیفم گذاشت و گفت:

- تلفن می کنم و از پدرت تشکر می کنم و میگم خودم خرج تحصیل عروسکمو می پردازم.

و لبخندی زد و گفت:

- به سلامت.

کار ثبت ناممان تا ساعت یک بعد از ظهر به طول انجامید خسته و مانده به خانه برگشتم.

سولماز گفت:

- سایه، بیا برم خونه ما.

- باشه.

سولماز داشت در را باز می کرد که تفن زنگ زد . سریع به طرف تلفن رفت و گوشی را برداشت و بعد از چند لحظه گفت:

- سایه بیا اردنانه.

گوشی را گرفتم و گفتم:

- الو سلام.

- سلام، حالت خوبه؟

- مرسى، تو چطوری؟

- پس برای چی هر چی زنگ می زنم گوشی رو برنمی داری؟

- آخ من اصلا فراموش کردم موبایلmu با خودم ببرم.

- نگران شدم، فکرکردم توی راه پنچر کردی یا بنزین تموم کردی.

- نه کارمون طول کشید الان رسیدیم.

- خب عزیزم کاری نداری؟

- نه مرسى، مواطن خودت باش.

- باشه عزیزم، خدا حافظ.

گوشی را قطع کردم و به کمک سولماز که داشت پیتزا درست می کرد رفتم خلاصه بعد از چهل و پنج دقیقه ای غذا آماده شد. غذایمان را خورده بودیم که زنگ زدند.

سولماز با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- یعنی کیه؟

- شاید اردوان باشه.

- فکر نمی کنم.

آیفون را برداشت و گفت:

- بله.

و بعد از چند دقیقه گفت:

- واخ خوش او میدید.

و در را باز کرد و گفت:

- سایه ،پروانه اس.

پروانه که آمد همیگر را در آغوش کشیدیم و سلام و احوالپرسی کردیم.

بعد از چند لحظه گفت:

- اومدیم باهم یه جایی برمی،ولی قول بدید نخنید.

من و سولماز با هم گفتیم:

- باشه بگید.

یه شرط دیگه ام دارم،به پسرا چیزی نگید.

دوباره قول دادیم و منتظر شدیم که پروانه حرف بزند.

- اومدم با هم برمی پیست اسکیت پارک...

من و سولماز با این که قول داده بودیم نخنیدیم.پروانه که خودش هم می خنید گفت:

- تا پسرا بودن به هوا می رفتم و خودم بازی می کردم ،ولی حالا بیست سالی هست دیگه نرفتم.حالا نمی دونم چطوری یاد جوونی به سرم افتاد .گفتم،بیام سراغ شما و با هم برمی.

من و سولماز کفشهای اسکیتمان را برداشتیم و همراه پروانه رفتیم.داخل محوطه اسکیت من و سولماز در طرفین پروانه دستهایمان را به هم داده بودیم و می چرخیدیم ،ولی بعد از چند لحظه فهمیدیم پروانه حسابی وارد است و رهایش کردیم.آنقدر خوب بازی کرد که من و سولماز تعجب کرده بودیم.بعد از نیم ساعتی که از پیست بیرون آمدیم .پروانه گفت:

- باید برمی یه چیزی بخوریم.

همین طور که بستنی می خوردیم قدم می زدیم و با هم صحبت می کردیم.

- راستی شما از پسرا راضی هستید؟

من و سولماز سرمان را تکان دادیم و با هم گفتیم:

- بله،خیالتون راحت باشه.

- خدا رو شکر.

بعد از چند دقیقه ای گفت:

- بهتره دیگه برمی.به پسرها چیزی نگید ها و گرنه فکر میکنن من عقلم رو از دست دادم.

من و سولماز به او اطمینان خاطر دادیم که هیچ کس از این قضیه بوبی نمی برد.پروانه ما را به خانه رساند و رفت.

به خانه که رفتیم اول لباسهایم را عوض کردم. بعد به آشپزخانه رفتم که برای شام فکر کنم و بالاخره تصمیم گرفتم برای شام جوجه درست کنم.

نزدیکیهای هفت و نیم بود که کارم تمام شد به سراغ برگه برنامه کلاسهایم رفتم که اردلان آمد، جلو رفتم و گفت:

- سلام.

- سلام عروسکم خوبی؟

- مرسی، تو خوبی؟

- الان که تو رو دیدم خوب خوب شدم.

بعد گفت:

- سایه، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده.

نگاهش کردم و حرفی نزدم. گفت:

- دوباره تو این طوری منو نگاه کردی.

و رفت.

اردلان که آمد برایش چای ریختم با دیدنم پرسید:

- خب چه خبر، عصر کجا بودید؟

- پروانه او مد با هم رفتیم پارک یه گشتی زدیم.

- خوب مادر شوهر و عروس با هم خوش می گذرونید، کار ثبت نام تموم شد؟

- آره ولی حسابی خسته شدیم.

بعد از چند لحظه گفت:

- اردلان غذا آماده اس.

- به به غذا هم درست کردم، زنگ شدی کوچولو.

- مگه قبلاً نبودم؟

لیم را کشید و گفت:

- چرا، حالا پاشو می خوام هر چه زودتر دست پختت را بخورم.

برخاستم و به آشپزخانه رفتم. اردلان از پشت سر کش موهایم را کشید.

- ارلان بده ، حوصله ندارم موهم دورم بریزه.

- نه من دوست دارم موهات باز باشه.

می دانستم حرف حرف خودش است بنابراین اصراری نکردم.

بعد از شام ارلان دیوان حافظ را آورد .برايم شعر می خواند و موهايم را نوازش می کرد بعد از اينكه چند غزل خواند دیوان را بست و به من خيره شد.

- میوه می خوری؟

- اگه تو بخوری آره.

برخاستم، به آشپزخانه رفتم و میوه آوردم، ارلان یک دانه موز برداشت و حلقه کرد و هر حلقه را خودش در دهانم گذاشت، با این که از این کار خوشم نمی آمد و به یاد آدمهای مریض می افتادم حرفی نزدم چرا که اولا از این کار خوشش می آمد و ثانیا به حرفم گوش نمی داد ارلان پسر خوب و با محبت و از همه مهمتر عاشق من بود و کاملا وفادار.ولی یک مقدار سرکش و لجباز بود و حرفها و نظراتش را با قربان صدقه و نازکشی تحمیل می کرد.البته این اخلاق او فقط برای من بود چون عقیده داشت من فقط مال او هستم و بس و برای دیگران اهمیت زیادی قائل نبود که بخواهد نظراتش را به آنها تحمیل کند.

در طول روز پنج شیش بار این موضوع را به من گوشزد می کرد به طوری که نسبت به این جمله حساسیت پیدا کرده بودم.

ارلان به هر چیزی که به من مربوط می شد کار داشت، به طور مثال به لباس پوشیدن ، آرایش کردن و ...ولی طوری این کار را می کرد که در ابتدا متوجه نمی شدم ولی من ارلان را شناخته بودم و امیدوار بودم این اخلاق به مرور زمان درست شود.شنبده بودم بعضی از مردها تا یکی دو سالی بعد از ازدواج نسبت به همسرانشان حساسیت دارند ولی بعدا خوب می شوند.من هم امیدوار بودم ارلان جز این دسته از مردها باشد.

## فصل بیست و هفتم-1

یک ماهی از شروع ترم گذشته بود ، مثل ترم های قبل با علاقه و پشتکار به درسم رسیدگی می کردم تا واحد هایم را با نمرات خوبی پاس کنم .

بعد از شام، سریع به آشپزخانه سرو سامانی دادم و به هال رفتم و کتابم را برداشتیم و شروع به مطالعه کردم هنوز چند صفحه ای نخوانده بودم که ارلان کتاب را از دستم گرفت و گفت:

- ببینم داری چی می خونی؟

نگاهی به عنوان کتاب کرد و گفت:

- سایه این کتابای تو رقیبای سر سخت من شدن .

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه تو مثل سابق به من توجه نداری.
- اردلان تو حالت خوبه؟
- نه اصلا، من از صبح تا شب توی کارخونه جون می کنم، دلم میخواهد وقتی میام خونه تو در بست به من برسی، اصلا اگه درس نخونی چی می شه؟
- خدا رو شکر که من ترم آخرم اگه ترم اول بودم تو چیکار می کردی؟
- خودکشی، خدا کنه این پنج ماه زودتر تمام بشه تا من راحت بشم.
- همچین می گه راحت بشم انگار خودش داره به جای من درس می خونه.
- سایه با من بحث نکن.
- چشم اطاعت امر.

و دیگر حرفی نزدم، پس از چند دقیقه ای گفت:

- خانمی، ناراحت شدی؟

خیلی خونسرد گفتمن:

- نه، دیگه به این اخلاق عادت کردم.
- متوجه نمی شم، اگه ممکنه یه کم واضح تر بگو.
- نمی تونم، یعنی بیشتر از این در توانم نیست.

کتاب را به طرفم گرفت و گفت:

- بیا، این که دیگه اخمر کردن نداره.

- نه، دیگه نمی خوام جلوی تو درس بخونم.

- یعنی تو اینقدر برای حرف من اهمیت قائلی؟

- واقعا که، یعنی هنوزم شک داری؟

- سایه من که چیزی نگفتم فقط گفتم نسبت به من کم توجه شدی.

- خب حرف شما متینه برای همین می گم دیگه جلوی تو درس نمی خونم.

- سایه تو داری با من لجبازی می کنی.

- من شاید قبل از لجباز بودم ولی از وقتی با تو آشنا شدم لجبازی از یادم رفته.

- اُه اُه مثل اینکه دل پری از دست من داری.

- نه این طور نیست.

- پس معنی این حرف‌چیه؟

- تو گفتی نخون، منم گفتم چشم حالا دیگه لطفاً گیر نده.

خوشبختانه ار杜兰 دیگر حرفی نزد ولی من سر حرف خودم باقی ماندم و تا موقعی که ار杜兰 خانه نبود درس می خواندم و وقتی به ساعت آمدن ار杜兰 نزدیک می شدم کتابها را جمع می کردم و به کناری می گذاشتیم تا فردا صبح. البته ار杜兰 حرفی نمی زد اما معلوم بود از این تصمیم من خوشحال است ولی سعی می کرد شادی اش را بروز ندهد.

وقتی امتحانات پایان ترمم را دادم و به قول معروف فارغ التحصیل شدم گفت: آخیش بالاخره تموم شد می دونی سایه من به کتاب حساسیت پیدا کردم، دلم نمی خواست تا سال دیگه چشمم به کتاب بیفته.

- تو که نداشتی توی این پنج ماه من جلوی تو اسم کتاب رو ببرم پس چه فرقی برات می کرد؟

- خب شب نمی خوندی، صبح تا موقعی که من می اوتمدم که می خوندی و همین باعث می شد دیگه به من کفر نکنی.

- ار杜兰 این حرف‌را نزن بعضی وقتاً واقعاً فکر می کنم، دیوونه‌ای.

- خب دیوونه توام.

ار杜兰 و اردوان جشن فارغ التحصیلی مفصلی برای من و سولماز گرفتند و هر یک به ما یک سرویس طلا هدیه دادند.

بعد از تمام شدن درس من و سولماز حسابی بیکار شده بودیم. ار杜兰 زیاد دوست نداشت من دنبال کار بگردم و سر کار بروم.

سولماز یک روز نزدیکی‌های ظهر پکر به خانه ما آمد و گفت:

- سایه اگه بدونی چی شده؟

- چی شده؟

- سایه، اردوان اصلاً با کارکردن من مخالفه و به هیچ صراطی هم مستقیم نیست. تو می گی چی کار کنم؟

- من اگه عقلم می رسید یه فکر برای خودم می کردم،

- پس یعنی ار杜兰 هم مخالفه؟

- خدا اموات رو بیامزه، من این ترم رو با بدبختی درس خوندم، اون با درس خوندن من مخالف بود وای به حال کار کردن.

- پس اینا هر دوشون مستبدن ، اصلا فکر نمی کردم اردوان بگه من دوست ندارم تو بری سر کار، سایه من خیلی بدیختم.
- دست بردار، برای اینکه نمی ری سر کار بدیختی؟
- پس برای چی درس خوندم؟
- تو درس رو برای کار کردن خوندی یا بالا بردن سطح معلومات؟
- در هر صورت من دوست دارم برم سر کار.
- خب پس تلاشت رو بکن بلکه به نتیجه برسی. من که اصلا حوصله ندارم برای کار با اردلان یکی به دو کنم.
- و به آشپزخانه رفتم و دو لیوان چای ریختم و آوردم و به سولماز که قیافه غمگینی به خودش گرفته بود گفتم: در هر صورت با غصه خوردن کاری درست نمی شه.
- پس چه کار کنم ، اگر غصه نخورم؟
- غصه نخور، چای بخور.
- خیلی لوسی سایه.

چایم را برداشتم و خوردم، کمی حالم بد شد ، یعنی در واقع از اول صبح حالم بد بود اول فکر کردم شاید از گرسنگی باشد ولی با خوردن صباحانه حالم بهتر نشد. وقتی اردلان رفت، خوابیدم کمی بهتر شدم ولی دوباره حالم دگرگون شد .

برای ظهر شنیسل درست کردم و به سولماز گفتم ظهر بماند.

داشتم غذا می خوردم که حالم بد شد . به سمت دستشویی دویدم و هر چه خورده بودم ، برگرداندم. از دستشویی که بیرون آمدم سولماز با نگرانی پرسید:

- سایه چی شده؟
- نمی دونم فکر می کنم مسموم شدم.
- پاشو برم دکتر.

یک ساعت بعد در مطب دکتر به انتظار نشسته بودیم بعد از اینکه ویزیت شدم دکتر گفت:

- علامتی از مسمومیت ندارید، ممکنه باردار باشید. بهتره آزمایش بدید.

با موافقت من دکتر برایم آزمایش نوشت و جواب آن را اورژانسی در خواست کرد. دعا می کردم که نظر دکتر اشتباه باشد ولی دو ساعت بعد که جواب آزمایش را گرفتم متوجه شدم که باردارم.

وای خدای من چه کای باید می کردم؟ مطمئن بودم اردلان از شنیدم این خبر عصبانی می شود سولماز با خوشحالی مرا بوسید و گفت: سایه بهت تبریک می گم داری مامان می شی.

با تعجب نگاهش کردم، گفت:

- چیه؟ چرا ماتت برده، دوست نداشتی مامان بشی؟

- نمی دونم، تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم ولی فکر نمی کنم اردلان دوست داشته باشه الان بچه دار بشیم.

- بیخود کرده، انگار برای همه چیز باید اینا تصمیم بگیرن. تازه دیرم شده، سی و چهار سال شه. در هر صورت اتفاقیه که افتاده، چه خوشش بیاد چه نیاد.

- حالا شاید بفهمه کار از کار گذشته حرفی نزنه ولی اگه بهش پیشنهاد می دادم بچه دار بشیم غیر ممکن بود قبول کنه. فعلا بیا در موردش حرف نزنیم، بالاخره یه طوری می شه دیگه.

.....

## فصل بیست و هفتم-2

شب وقتی اردلان به خانه آمد یک بسته کادو پیچ دستیش بود، آن را به طرفم گرفت و گفت:

- مال توئه ملوسک. دوست دارم وقتی او مدم تنت باشه.

بسته را باز کردم پیراهن دکلته کوتاهی به رنگ آبی کمرنگ برایم خریده بود. لباس را تنم کردم و کفشهای آبی ام را به پا کردم و جلوی آینه ایستادم و به خود نگاه کردم، خیلی زیبا بود، واقعا که سلیقه اردلان حرف نداشت.

اردلان با دیدنم گفت:

- به به، شدی یه تیکه ماه! حالا یه چرخی بزن ببینم.

چرخی زدم و نگاهش کردم.

- واقعا که این لباس برازنده اندام توئه.

و بعد از من عکس گرفت، البته این کار همیشه اردلان بود هر وقت برایم لباس جدیدی می خردید با آن لباس از من عکس می گرفت.

- اردلان چایت بخ کرد.

اردلان کنارم نشست و نگاهم کرد.

- چیه، چرا این قدر نگاهم می کنی، مشکلی پیش او مده؟

- نه، اشکالی داره دارم به عروس خودم نگاه می کنم.

بلند شدم که گفت:

- کجا به سلامتی؟

- به سلامتی توی آشپزخانه وسایل شام رو آماده کنم.

دستم را گرفت و گفت:

- نه بمون، بعدا با هم می ریم.

و بعد از این که نگاه دقیقی به من کرد ، گفت:

- سایه از لباس خوشت اومد؟

- آره ، مرسی.

- عجب آره بی حالی گفتی.

- خیلی قشنگه .

- سایه تو از این لباس خوشت نمیاد ، درست می گم؟

- مگه فرقی ام داره؟

و سرم را پایین انداختم.

- یعنی چی، متوجه نمی شم؟

- خب هر چی تو بیسندي من باید بپوشم، مگه غیر از اینه؟

چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد و گفت:

- هر وقت خواستی با من حرف بزنی به من نگاه کن در ضمن من فقط نظرم رو گفتم، تو می تونی به نظر من اهمیتی ندی.

از بس چانه ام را محکم گرفته بود دردم آمد و گفتم:

- اردلان دردم اومد.

با خنده گفت:

- الهی، پس تو از این لباس خوشت نیومده.

- من همچین حرفی نزدم. اتفاقا خیلی هم قشنگه.

- پس قربون اون شکل ماهت برم، مشکل چیه؟

- یعنی تو نمی دونی؟

- نه، من فقط اینو می دونم که این قدر تو رو دوست دارم که دلم می خوداد بهترین لباسارو بپوشی.

حوالله جرو بحث نداشتم و گفتم:

- بريم شام بخوريم؟

همانطور که روی پایش نشسته بودم بلندم کرد و به آشپزخانه بردم و روی صندلی نشاندم و گفت:

- تو بشين، من خودم همه وسائل رو آماده می کنم.

بعد از شام می خواستم در مورد بچه صحبت کنم ولی نمی دانستم چطور سر صحبت رو باز کنم که به ياد فرناز افتدام.

اردلان داشت تلویزیون تماشا می کرد، گفت: اردلان.

- جان دلم بگو.

- امروز با فرناز صحبت می کردم، می گفت دیگه همین روزا بچه اشون به دنیا میاد.

- اتفاقاً دیروز با فرزاد دیدمش، نمی دونی شکمش نیم متر جلوتر از خودش بود.

- خب سختی و زشتیش برای چند ماهه در عوض یه نی نی کوچولو به دنیا میاد شیرین و دوست داشتنی.

اردلان یکی از آن نگاههای مخصوصش را به من انداخت و گفت: توام دوست داری بچه دار بشی؟

- خب چه اشکالی داره؟

اردلان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- سایه!

- چیه؟ فکر نمی کنی موقعیش شده یکی پدر صدات بزنه؟

- نه، حالا زوده عزیزم.

- پس نظر من برای تو اهمیتی نداره؟

- سایه این چه حرفیه که می زنی؟ من که نمی گم بچه نمی خوام می گم الان زوده، فقط همین. تازه من اصلاً دوست ندارم هیکل به این قشنگی خراب بشه.

دیگر حسابی عصبانی شده بودم ولی از آنجایی که در خانه ما بابا و مامان با هم جرو بحث نمی کردند باز خودم را کنترل کردم. فقط نمی دانستم چطوری به او خبر بدhem باردارم که عصبانی نشود.

در همین فکرها بودم که اردلان به طرف خودش کشید و گفت:

- سایه تو هنوز خودت کوچولوی، اون موقع بچه می خوای، من فکر می کردم تو دوست نداری حالا حالا ها مامان بشی.

- متسفم، کاملاً اشتباہ فکرکردی، در ثانی اگر من کوچولو بودم، مامان و بابا شوهرم نمی دادن.  
اشک در چشمها یم حلقه بسته بود.

- سایه تو داری برای بچه گریه می کنی؟ دیدی واقعاً بچه ای.

بلند شدم که بروم ولی نگذاشت و گفت:

- باشه به خاطر تو فکرام رو می کنم ولی تا هشت، نه ماه دیگه بہت قول نمی دم،  
با خود فکر کردم تا هشت ماه دیگه که این بچه به دنیا میاد. سرم را تکان دادم و دوباره خواستم  
بروم که گفت:

- سایه یعنی تو اینقدر عجله داری؟

- آره، اردلان عجله دارم یه فکری کن.

در حالی که با حالت مخصوص خودش نگاهم می گرد گفت:

- نمی فهمم؟ خب باشه برای سالگرد ازدواج، دیگه زودتر از این امکان نداره، عروس نازم،  
- چرا زودتر از این امکان نداره؟

- چون دوست ندارم هنوز یکسال از ازدواجمون نگذشته یه بچه بیاد و جای منو توی قلب  
کوچولوی تو بگیره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اردلان نکنه واقعاً روانی شدی آخه چطور ممکنه بچه جای تو رو  
بگیره؟

- سایه بیا دیگه در موردهش حرف نزنیم.

باشه هر طور تو بخوای، فقط هر وقت می گم حرف حرف خودته نگو نه.

برخاستم و به اناق خواب رفتم تا بخوابم که اردلان گفت:

- خانمی با من قهری؟

به یاد حرف مادر جون افتادم که می گفت: اگه زن برای یه بار با شوهرش قهر کنه اونم  
بیخودی، ارزش خودشو از دست می ده، روی همین حساب گفتم:

- نه.

- قربونت برم که این قدر خوبی.

حرفی نزدم، چشمهايم را بستم.

- سایه می خوای برات قصه تعریف کنم؟

- نه من که بچه نیستم، ولی اگه خودت دوست داری تعریف کن.

اردلان برایم قصه سیندرا را تعریف کرد. او سط قصه خوابم برد. نمی دانم چقدر خوابیده بودم که از حرارت نفسهای اردلان از خواب بیدار شدم باز از حالت طبیعی خارج شده بود. هرچه با او صحبت می کردم، متوجه نمی شد، حتی التماس کردم و گفتم حامله ام، ولی اردلان یک کلمه از حرفهایم را درک نمی کرد. خواستم فرار کنم و به اتاق دیگری پناه ببرم، ولی قوی تر از آن بود که بتوانم از دستش بگیریم.

با تکان های اردلان و سایه سایه گفتنيش از خواب بیدار شدم، چشمهاي اردلان وحشت زده به من دوخته شده بود. وقتی که دید چشمهايم را باز کردم گفت:

- سایه خدا رو شکر زنده ای؟

- مگه قرار بود بمیرم؟ چی از جونم می خوای؟ خیلی از دستت ناراحتم.

- سایه چی شده؟

- از من می پرسی، تو دوباره دیشب یه احمق به تمام معنا شده بودی.

- سایه چرا متوجه نیستی این همه خون مال چیه؟

به خودم نگاه کردم تمام ملحفه به رنگ خون در آمده بود فهمیدم بچه سقط شده در حالی که گریه می کردم گفتم:

- اردلان خیلی بی شعوری، تو بچه مونو کشته.

- کدوم بچه؟ چرا به من چیزی نگفتی؟

- من دیشب بہت التماس کردم ولی تو نفهمیدی، عقلت رو از دست داده بودی.

- حالا مطمئنی سقط شده؟

- آره، خوشحال باش.

- من واقعاً متسافم، برو حمام و زود بیا تا برم دکتر، شاید هنوز امیدی باشه.

یک ساعت بعد در مطب دکتر بودم. اردلان منشی را راضی کرد که ما را خارج از نوبت به داخل اتاق بفرستد وقتی وضعیتم را برای دکتر تشریح کردم گفت:

- متسافانه جنین از بین رفته.

نامید به خانه برگشتم، تا رسیدن به خانه حتی یک قطره اشک هم نریختم، ولی وقتی وارد خانه شدم اشکهای جاری شدند. ارلان مدام معذرت خواهی می کرد ولی فایده ای نداشت چون آن بچه به هیچ وجه دوباره زنده نمی شد.

- سایه خواهش می کنم تو رو به خدا من طاقت دیدن اشکای تو رو ندارم، من خیلی متاسفم.
- اون بچه، بچه توام بوده، چطور ناراحت نیستی؟
- می دونم، ولی الان به خاطر تو بیشتر ناراحتم سایه بگو چیکار کنم تا منو ببخشی؟
- چه کار می تونی بکنی مگه تو به من قول نداده بودی که دیگه طرف... نری؟ کی بود چند ماہ پیش به من قول داد؟ تو نبودی؟
- معذرت می خواهم سایه، متاسفم نمی خواستم این طور بشه. حالا چه کار کنم؟
- خودتو بکش.
- هر چی تو بخوابی.

و پنجره را باز کرد که بپرسد. به خود آمدم و جیغی کشیدم و گفتم:

- ارلان خواهش می کنم صبر کن.

و به طرفیش دویدم و دستش را گرفتم. ارلان دستش را کشید مطمئن بودم که می پرس در حالی که گریه می کردم گفتم:

- ارلان اگه واقعاً منو دوست داری این کار رو نکن خواهش می کنم.
- ارلان به طرفم برگشت و محکم در آغوشم گرفت و گفت:
- پس چرا پشیمون شدی؟ به جون تو می پریدم.
- می دونم، دیوونه ترا از این حرفایی.
- منو می بخشم.

ترسیده بودم دلم نمی خواست در یک روز هم او و هم بچه ام را از دست بدhem از طرفی می دانستم اگر نبخشم مطمئناً دست به کار احمقانه ای می زند.

با عجله گفتم:

- آره بخشیدمت دست به کار
- آره بخشیدمت دست به کار احمقانه ای نزنی.
- باشه، نترس عزیزم دیگه قول مردونه می دم که لب به چیزی نزنم.

- تو تا حالا چند بار به من قول دادی ولی هر بار زیر قولت زدی اصلا تو چرا...آخه چه مشکلی داری؟ به من بگو.

- سایه من اصلا دلم نمی خواهد در موردش حرف بزنم.

با عصبانیت گفتم: نه این بار دیگه کوتاه نمی آم من باید بدونم تو چه مشکلی داری، شاید بتونم کمکت کنم.

- آخه چه طوری، چه کاری از دست تو ساخته اس جز این که توام ناراحت بشی.

- نه من این طوری ناراحتترم، خواهش می کنم بگو.

اردلان مستاصل گفت:

- سایه تو حتی ممکنه از من بدت بیاد.

- تو چه کار کردی که اینقدر می ترسی؟ حرف بزن قول می دم منطقی باشم.

- سایه تو رو خدا هر چیزی از من بخواه جز حرف زدن درباره اون لعنتی.

عصبانی گفت:

- اگه حرف نزی مطمئن باش ترکت می کنم حالا خودت می دونی.

اردلان به چشمها یم خیره شد و وقتی دید در تصمیمم جدی هستم پای پنجه مثل آوار فرو ریخت. سیگاری روشن کردم و به دستش دادم، اردلان در حال و هوای خودش بود انگار خاطراتش را مرور می کرد. آنقدر در گذشته غرق شده بود که حتی متوجه نشد خاکستر سیگار بر شلوارش ریخت.

دعا کردم تا منطقی و خونسرد باشم. سیگارش که تمام شد گفت:

- خب بگو، من حاضرم.

اردلان نفس عمیقی کشید و .....

فصل بیست و هفتم-3

اردلان نفس عمیقی کشید و گفت:

- این موضوع برمی گرده به سیزده سال پیش، بیست و یک سالم بود یه روز که از دانشگاه می او مدم سر کوچه خودمون با دختری تصادف کردم.

وحشت زده گفت:

- کشتبیش؟

- نه، ولی ای کاش کشته بودمش.

دوباره به فکر فرو رفت .

- خب ادامه بده.

- سایه، خواهش می کنم توی حرفام نپر فقط گوش کن تا زودتر بگم و راحت بشم.  
سرم را به علامت موافقت تکان دادم .

بعد از چند دقیقه گفت:

- از ماشین پیاده شدم بینم چی شده؟ با داد و فریاد گفت((حواست کجاست؟ الان منو کشته بودی.))

گفتم((ولی شما پریدید جلوی ماشین ، تقصیر خودتون بود. حالا اگه مشکلی دارید می تونم ببرمتون بیمارستان.))

دوباره داد زد((چقدر ماز خود راضی تشریف دارید.))

متعجب نگاهش کردم، وقتی که دید دارم نگاهش می کنم گفت((چیه، مگه می خوای بخirim که این طوری نگام می کنی؟))

بی حوصله گفتم((احتیاجی به کمک من ندارید؟))

گفت((پام درد می کنه منو تا یه مسیری برسونید.)) در عقب رو باز کردم که سوار بشه ، بعد پرسیدم ((از کدام طرف؟))

گفت((دور بزن.)) خونه کار داشتم. به ساعتم نگاه کردم گفت((مثل اینکه مرا حمتوں شدم.))

پیش خودم گفتم، مثل اینکه نه، حتما. بعد از طی مسیری گفت((ببخشید می شه بفرمایید افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم.)) به نظرم دختر بی ادبی او مد و برای اینکه حالش را بگیرم، گفتم((نه نمی شه.))

گفت((شما بچه پولدارا همه تون خودتون رو می گیرید. حالا تو که خوش قیافه و خوش تیپ هم هستی، پس بایدم بیشتر خودتو بگیری.))

دوست داشتم زودتر برسونمیش تا از شرش راحت بشم، برای همین سرعتم را زیاد کردم بعد از چند لحظه گفت((می دونی من تا حالا پسر به خودخواهی تو ندیدم؟)) خونسرد گفتم((حالا که دیدی چشمت روشن.))

گفت((چقدرم زبونت درازه!))

گفتم((به زبون درازی تو نمی رسم.))

خندید و گفت((دیدی بالاخره به حرف آوردمت.))

((من تا خودم نخوم هیچ کس نمی تونه به حرفم بیاره تو که دیگه ....))

با فریاد گفت((من که دیگه چی؟ حتما می خواستی بگی آدم نیستی؟)) حرفی نزدم که گفت((نگهدار، می خوام پیاده بشم.)) از خدا خواسته پارک کردم پیاده شد و در و محکم کوبید.

فردای اون روز طرفهای غروب بود از خونه بیرون زدم و توی پارک نزدیک خونه قدم می زدم که صدای سالم دختری رو از پشت سر شنیدم، برگشتم و با دیدن همون دختر دیروزی با تعجب گفتم((شما نیستید؟))

خندید و گفت((نه خودمم، نمی خوای جواب سلامم رو بدی؟))  
((سلام))

((حالم رو نمی پرسید خوبیم یا نه؟))  
((این که دیگه پرسیدن نداره. ولی از اینکه پاتون خوب شده خوشحالم.))  
حوصله نداشتم بنابراین گفتم((خداحافظ))  
و خواستم برگردم که گفت((صبر کنید، کارتون دارم.))  
با تعجب گفتم((چی؟))

((دستکشام دیروز توی ماشین شما جا نمونده.))  
((توی ماشین؟ یعنی شما برای یک جفت دستکش دوباره تا اینجا او میدید یا...))  
((یا چی؟))

((هیچی، صبر کنید تا برآتون بیارم.))  
((مزاحمت نمی شم، فردا میام ازت می گیرم.))  
((نه الان برآتون میارم.)) به خونه رفتم و دستکشها رو برداشتم و آوردم و بهش دادم و سریع رفتم.

دوباره پس فردا میارم، این دفعه توی کوچه بود من بدون توجه بهش ماشین رو داخل خونه بردم، می خواستم در رو بیندم که گفت((سلام))  
خمی کردم و گفتم((توی ماشین من چیز دیگه ای جا نمونده.))

گفت((می دونم. این دفعه او مدم تو رو ببینم.))

از شدت تعجب داشتم می مردم که گفت((برای چی این همه تعجب کردی؟))  
گفتم((شما دارید مزاحم من می شید لطفا از اینجا ببرید.))

از جاش تکون نخورد و همین طوری بهم خیره شد با اخم گفتم((پس چرا دست بردار نیستید؟))

گفت((چه کار کنم دست خودم نیست دلم برات تنگ شده ))

از صراحت کلامش تعجب کردم خودم آدم صریحی بودم ولی این دیگه خیلی نوبر بود. ((یعنی می خوای بگی کسی تا حالا بهت ابراز علاقه نکرده؟))

گفتم((چرا، خیلیا، ولی به جایی نرسیدن. شما دیگه نمی خواد امتحان کنید.))

((اجازه بدید منم شانسم رو امتحان کنم))

گفتم((نه اجازه نمی دم. شما به چه حقی او مدید انجا؟))

گفت((قلیم این حق رو به من داد))

گفتم((براتون متساقم، من قلبی ندارم که به شما بدمش از اینجا ببرید.))

و در را بستم. اردلان سکوت کرد و بعد از چند دقیقه گفت:

- سایه یه دونه سیگار بده، سرم از درد داره می ترکه.

سیگاری آتش زدم و به دستش دادم. پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

- دست بردار نبود، هر روز جلوی راهم سبز می شد وی بهشت اهمیتی نمی دادم. فکرمندی کردم بالاخره خودش خسته می شد و میره دنبال کارش ولی اشتباه می کردم. یک ماه این طوری گذشت تا این که یک روز در خونه او مدو گفت((کارت دارم))

جلوی در رفتم و با عصبانیت گفتم((دنبالم بیا))

اون قدر تند راه می رفتم که معلوم بود به دنبالم می دود. به پارک که رسیدم، روی اولین نیمکت نشستم و عصبانی گفتم((آخه تو چی از جون من می خوای؟ چرا ول کن نیستی؟))

گفت((نمی تونم، عاشقت شدم))

گفتم((بس کن، عشق و عاشقی چیزی نیست که با گدایی و سماجت بتونی به دستش بیاری.))

((یعنی تو یه ذره هم به من علاقه نداری؟))

بدون لحظه ای تردید گفتم((نه حتی یه انس. حالا دیگه مزاحم نشو.))

زد زیر گریه. چنان گریه ای می کرد که انگار کسی و از دست داده. با عصبانیت گفتم((چرا داری آبرو ریزی می کنی؟ ساکت شو دیگه، وای خدای من !))

فورا اشکاش رو پاک کرد و گفت((باشه به خاطر تو گریه نمی کنم.))

سرم رو تکون دادم و بهشت گفتم((اگه منو دوست داری دست از سرم بردار.))

گفت((نمی تونم.))

((چرا نمی تونی، مگه عاشق من نیستی؟ پس باید به خاطر من هر کاری بکنی.))

گفت ((نه این یکی رو نخواه))

پرسیدم ((هدف تو از نزدیک شدن به من چیه نکنه دنبال پولی؟))

گفت ((از دست شما مردها! من خودتو می خوام))

گفتم ((ولی این غیر ممکنه، چون من به تو علاقه ندارم.))

در حالی که اشک می ریخت گفت ((آخه چطور همچین چیزی ممکنه؟ اگه یه ذره ام به من علاقه داشته باشی کافیه))

گفتم ((تو بگو یک انس به خدا علاقه ای بہت ندارم، دیگه ام نمی خوام از این حرف بشنوم.))

دوباره زد زیر گریه، عصبانی گفتم ((من نمی فهمم این گریه تو برای چیه؟))

گفت ((پس حداقل اجازه بده باهم دوست باشیم.))

گفتم ((نه، بهتره منو فراموش کنی.))

گفت ((نمی تونم وگرنه این قدر بہت التماس نمی کردم))

گفتم ((من دیگه باید برم، تو هم بار آخرت باشه که در خونه او مددی.))

گفت ((دلم برات تنگ شده بود، مجبور شدم.))

با عصبانیت گفتم ((تو اصلا واژه خجالت رو شنیدی؟))

در حالیکه بهم خیره شده بود گفت ((تو چی؟ واژه عشق به گوشت خورده؟))

گفتم ((آره ولی من عاشق تو نیستم اینو بفهم).) و ترکش کردم اونقدر عصبانی بودم که حد نداشت.

- اردلان تو واقعا دوستش نداشتی؟

اردلان محکم چانه ام را محکم گرفت و گفت:

- سایه همه حرفام عین حقیقته، خیلی بی انصافی اگر باور نکنی. می دوستم اگه لب از لب باز کنم تو دیگه به همه چیز شک می کنی حتی به عشق من نسبت به خودت.

- نه به خدا، باور کن من به عشق تو شک نکردم، چطور ممکنه کسی بتونه نقش یه عاشق رو به دروغ بازی کنه؟

اردلان به من تکیه کرد. دلم برایش سوخت. بعد از چند لحظه با شرمندگی گفتم:

- اردلان من فقط یه سوال کردم، همین باور کن عزیزم.

بعضی که یک ساعت در گلویش نشسته بود شکست. تا حالا ندیده بودم مردی گریه کند. از آن دختری که اردلان را به این روز انداخته بود بدم آمد.

بعد از اینکه کمی آرامتر شد گفت:

- اردلان مگه با تو چیکار کرده که آن قدر داغونی؟

- این قدر بهم التماس کرد تا بالاخره رضایت دادم هفته ای یک ساعت ببینم. نمی دونی وقتی پیشنهادش رو قبول کردم داشت از خوشحالی گریه می کرد. روزهای پنج شنبه ساعت چهار بعد از ظهر توی پارک می دیدمش در عوض قول داده بود که بقیه روزهای هفته مرا حم نشی. توی اون یک ساعت اون قدر بهم ابراز علاقه می کرد که آخرش کفری می شدم و یک ساعت نشده از پیشش فرار می کردم. دیگه به نگار عادت کرده بودم، هر وقت می دیدمش می پرسید هنوز به من علاقه پیدا نکردی؟ و وقتی جوابم رو می شنید، اشکاش جاری می شد. می گفت در حسرت یه نگاه یا یک کلمه عاشقانه دارم می میرم ولی تو عین خیالت نیست. امیدوارم روز عاشق یه دختری بشی تا اونم، همین رفتاری رو که تو الان با من داری باهات داشته باشه تا حال منو درک کنی. یه روز که دیدمش طبق معمول داشت به من ابراز علاقه می کرد که حرف ازدواج رو پیش کشید. با عصبانیت حرفش را قطع کردم و گفت(نگار حرف ازدواج رو نزن، این اولین و آخرین باری باشه که بہت گفت)

ناگهان بلند شد، مثل دیوونه ها دور خودش می چرخید و می خندید بعد از چند دقیقه که نشست به من که با تعجب نگاهش می کردم گفت((وای تو برای اولین بار اسمم رو صدا کردی دلم می خواست از خوشحالی پرواز کنم ))

باورم نمی شد که نگار این قدر عاشق من باشه ولی وقتی حال و روزش رو دیدم باور کردم، چند لحظه خودمو جای نگار گذاشت، از این که طرف مقابلم حتی یه ذره ام دوستم نداشت می خواستم دیوانه بشم، با خود گفت(پس هنوز نگار خوب تونسته مقاومت کنه. اگه من جای اون بودم تا حالا مرده بودم.))

دلم برایش سوخت بلند شدم و بدون خداحافظی ترکش کردم. در تمام طول هفته به نگار فکر می کردم. حس عجیبی داشتم که نمی دونستم چیه؟ ولی مطمئن بودم عشق نبود، چون هنوزم دوستش نداشت، خیلی با خودم کلنجر رفتم ولی چیزی نفهمیدم. آخر هفته که دیدمش فهمیدم اون حس عجیب ترجمه برای اولین بار با دقت به نگار نگاه کردم می خواستم ببینم چه شکلیه؟ زیاد خوشگل نبود، می شه گفت قیافه ای تقریباً معمولی داشت. همین طوری که نگاهش می کردم، پرسید((هنوز هیچ احساسی نسبت به من پیدا نکردی؟))

برای اولین بار به چشماش نگاه کردم. تمنا توی چشماش موج می زد. جوابش رو ندادم، اشکی که توی چشماش حلقه بسته بود، روی گونه هاش جاری شد. با عصبانیت گفت(چشمها هم بود تا حالا خشک شده بود. بسه دیگه، پا می شم می رم ها!))

با گریه گفت((نه، نه، دیگه گریه نمی کنم، بمون.)) خیلی کلافه بودم، ما بین عقل و احساس گیر کرده بودم. عقلم می گفت به دختری که دوستش نداری توجهی نکن ولی احساسم می گفت پس تکلیف عشق این دختر چی می شه؟ دختری که تمام غروریش رو زیر پا گذاشته و از تو عشق

و علاقه گدایی می کنه. تموم هفته فکر کردم روز پنج شنبه که شد، سردر گم بودم. نمی دونستم چیکار باید بکنم؟ اعصابم به هم ریخته بود، ساعت سه از خونه بیرون زدم. تصمیم رو گرفته بودم ولی برای اینکه اعصابم آروم بشه، می خواستم کمی قدم بزنم. همین طور که توی پارک قدم می زدم نگار رو دیدم که کنار مرد تقریبا سی ساله ای نشسته بود و می گفت و می خندید. چیزی رو که دیده بودم نمی تونستم باور کنم. آخه چطور تونسته بود نقش یه دختر عاشق رو برای من بازی کنه من که به اون علاقه ای نداشتیم؟ چه دلیلی داشت چنین کاری کنه؟ حالت تهوع داشتم حالا که من می خواستم به خاطر عشق نگار پا روی علایقم بگذارم، این چه معامله ای بود که با من کرده بود. اون قدر از نگار نفرت پیدا کردم که حد نداشت، دلم می خواست همه اینا رو توی خواب دیده باشم ولی مناسفانه واقعیت داشت، دلم می خواست نصف عمرم رو بدمر ولی سر از کار نگار در بیمارم پس عاشقتم عاشقتم یعنی این؟ آگه عاشق من بود با اون مرد چیکار داشت؟ صبح شنبه حال و حوصله دانشگاه رفتن نداشتیم. یقه پالتومو بالا کشیدم و عینک آفتابی زدم و به پارک رفتم، چند دقیقه بعد نگار و دوستش ساناز به پار اومند. هنوز چیزی نگذشته بود که سر و کله همون مرد پیدا شد. بعد از چند لحظه ساناز اون دوتا را ترک کرد و رفت نگار با اون شروع به صحبت کرد. گاهی صدای خنده نگار رو می شنیدم، بعد از نیم ساعتی که او با هم صحبت کردن سوار ماشین همون مرد شدند و رفتند، پریدم توی یه تاکسی به راننده گفتم ((این تویوا آبی رو تعقیب کن))

راننده اول قبول نکرد ولی تا چشمش به پول افتاد سایه به سایه تویوتا رفت تا بالاخره به خونه ای رسیدند و پیاده شدند. حدس می زدم برای چی رفتن. همونجا منتظر شدم هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که مرد با قیافه ای عصبانی از خونه بیرون آمد و لگد محکمی به در زد و رفت، سه چهار روزی در خونه کشیک می دادم. روزانه شاید ده مرد و پسر به در اون خونه می رفتن و بعضی از اونا با قیافه درهمی برمی گشتن و بعضی ها شاد و خوشحال بعد از یک ساعتی بیرون می اومند. دیگه شکم به یقین تبدیل شد که نگار چه کارست. روز پنج شنبه مثل همیشه رفتم بیینمیش. مثل همیشه دم از عشق و عاشقی زد. آگه دفعه های قبل وقتی این مزخرفات رو می شنیدم عصبانی می شدم این دفع داشت حالم به هم می خورد. دلم می خواست نگار رو غافلگیر کنم و برای این کار به یه نفر احتیاج داشتم که سر راه نگار قرار بگیره. جریان را برای سیاوش تعریف کردم، اونم قبول کرد که بیاد و نقش خاطرخواه رو بازی کنه نگار رو بهش نشون دادم و گفتم ((برو ببینم چی کار می کنی؟))

خلاصه سیاوش بعد از یک هفته به خونه نگار راه پیدا کرد. قرارمون این بود که سیاوش به اونجا بره و آگه تونست برای من کلیدی چیزی بیاره تا من بتونم وارد خونه بشم. سیاوش رفت و بعد از یک ربعی با دست پر برگشت. وقتی کلید رو دیدم برای اولین بار در طول این دو هفته خنديدم. قرار بعدی سیاوش با نگار سه روز بعد بود با سیاوش قرار گذاشتیم وقتی که سرفه کرد من برم تو. یک ربع انتظار کشیدم تا بالاخره انتظارم به سر اوامد، آروم در رو با کلید باز کردم با دیدن نگار توی اون وضع نزدیک بود حالم به هم بخوره. نگار انگار روح دیده باشد بیهوش شد، با کمک سیاوش از خونه بیرون رفتم. به خونه که رسیدیم سیاوش کلی باهام حرف کرد ولی من احساس می کردم که جز یه آدم احمق چیز دیگه ای نبودم. من چهار ماه وقتی رو برای نگار تلف کرده بودم. از نگار متنفر شده بودم اول جوونی روحمن رو پژمرده و دلم شکسته بود.

بعد از دو روز سیاوش به دیدن اومد و نامه ای به دستم داد و گفت ((بخون!))

بی حوصله گفتم((از طرف کیه؟))

گفت(نگار)

با عصبانیت گفتم((اسم اون دختره کثافت رو پیش من نیار.))

گفت((بهتره بخونیش،شاید آروم بگیری،نگار اصرار داشته تو اینو بخونی.))

داد کشیدم((نگار غلط کرده با تو.حالا برو که حوصله ندارم))

سیاوش عصبانی به طرفم اوmd و بازوهام رو گرفت و گفت((اینو امروز ساناز به من داد و گفت  
حتما بخونیش)))

گفتم((تو نگار و ساناز هرسه تایی باهم برید به جهنم!))

با ناراحتی گفت((حالا که فقط نگار رفته))با شنیدن این جمله رنگ از رویم پرید و نامه رو از  
دستش قاپیدم و بازش کردم.نوشته بود:

به نام خداوندی که عشق را آفرید.

سلام.

می دونم الان که داری این نامه رو می خونی چقدر از من بدت میاد هر چند قبلًا هم از من  
خوشت نمی اوmd.

از همون روز اولی که با تو تصادف کردم عاشقت توی قلبم خونه کرد وقتی دیدم اصلا برات مهم  
نیستم دلم می خواست خودمو بکشم،ولی تصمیم گرفتم نهایت تلاشمو بکنم تا توام به من  
علاقه مند بشی ولی تو سر سخت تر از این حرفا بودی می دونم من دختر کثیفی بودم و لایق  
تو نبودم ولی دل این چیزا سرش نمی شه.از وقتی تو رو دیدم ،دلم می خواست همه کارهایی  
رو که قبلًا می کردم ترک کنم ولی این دیگران بودند که نمی گذاشتند و تهدید می کردند در  
صورتی که نپذیرمشون جریان رو برای تو تعریف می کنن.چند بار می خواستم بگم من چه کاره ام  
ولی نمی تونستم.می دونستم اگه لب از لب باز کنم دیگه تو حتی به من نگاه هم نمی کنی  
ولی از اونجایی که ماه پشت ابر نمی مونه تو فهمیدی.اون روز که تو رو توی خونه دیدم،دیگه  
هیچی نفهمیدم وقتی به هوش اوmd ،شماها نبودید،اون قدر گریه کردم که دوباره بیهوش  
شدم،فهمیدم تورو برای همیشه از دست دادم این نامه رو برای این نوشتیم که فکر نکنی بازیچه  
بودی.نه،من با تمام وجودم عاشقت شده بودم و گرنه این قدر بہت التماس نمی کردم.

امیدوارم منو ببخشی.یادته بہت گفتم دلم می خواد توام یه روز عاشق یه دختری بشی که بہت  
علاقه نداشته باشه تا حال منو درک کنی؟ولی حالا پشیمونم و دلم نمی خواد که خداچنین  
سرنوشتی رو برای تو رقم بزنه.

ای که دل بردى ز دلدار من آزارش مکن

آنچه او در کار من کرده است در کارش مکن

عاشقت:نگار.

خودمو به خاطر مرگ نگار مقصرا می دونستم ، اصلا فکر می کردم من کشتمش، دیگه به مرز دیوانگی رسیده بودم. چطور این دختر با زندگی من بازی کرد ، مگه من چه گناهی کرده بودم که باید این طور عذاب می کشیدم؟

با خوندن نامه نه تنها آروم نگرفتم بلکه حالم بدتر شد، چون نگار خودشو به خاطر من کشته بود. یه آدم دیگه شده بودم هر شب کابوس می دیدم حتی برای شروع ترم جدید نرفتم ثبت نام کنم مامان هر روز پشت در اتاقم گریه می کرد که در رو باز کنم ولی من از همه بربیده بودم، پدرم با تمام غرورش پشت در اصرار می کرد که برای یه دقیقه اجازه بدم منو ببینه ولی فایده نداشت، اردوان پشت در ضجه می زد ولی اینا هیچ کدام در من اثری نداشت. هر کس برایم تلفن می کرد جواب نمی دادم.

حتی سیاوش هم نمی پذیرفت. فقط یه غذایی می خوردم چون دلم نمی خواست بمیرم و برم پیش نگار. داغون داغون شده بودم. از همون موقع بود که سیگاری شدم روزی یه بسته می کشیدم ولی دردم تسکین پیدا نمی کرد. شده بودم یه مرده متحرک، فقط می نشستم و به یک جا خیره می شدم و فکر می کردم ولی به جایی نمی رسیدم. کار نگار تو روحیه من تاثیر منفی گذاشته بود. پنج ماهی به همین طریق سپری شد تا این که یه روز که خواب بودم با ضرباتی که به در می خورد از خواب بیدار شدم. اردوان بود که پشت در گریه می کرد و التماس می کرد که اجازه بدم یه دقیقه منو ببینه. دلم برایش سوخت. بعد از پنج ماه دلم برایش تنگ شده بود. در رو باز کردم. اردوان با دیدنم تعجب کرد. باورش نمی شد در رو برآش باز کردم. پرید توی بغلم و شروع کرد به بوسیدنم. خلاصه اون قدر روی من کارکرد تا تونستم پیله ای رو که به دور خودم تنیده بودم، پاره کنم و بعد از شیش ماه از حصار اتاقم بیرون بیام.....

#### فصل بیست و هفتم-4

..... از خونه که خارج شدم به اولین دختری که چشمم افتاد به یاد نگار افتادم. کاری که نگار با من کرده بود باعث شده به همه دخترها به چشم تحریر نگاه کنم. احساس می کردم همشون مثل هم هستن منتها با یک شکل و قیافه دیگه. هر چه می گذشت نفرت من از نگار بیشتر می شد و برای همین به دخترای دیگه اهمیت نمی دادم. هر چه به سنم اضافه می شد خاطرخواه های بیشتری پیدا می کردم ولی حتی نیم نگاهی بهشون نمی کردم. خودشون رو می کشتن که مورد توجه من قرار بگیرن ولی برای من همه دخترها مثل نگار بودن، تو دنیای خودم بودم و فقط می خواستم اونا رو تحریر کنم. قیافه و تیپ، تحصیلات و پول باعث می شد بیشتر مورد توجه قرار بگیرم ولی من دیگه اون پسر بیست و یک ساله احمق نبودم و به اندازه بیست سال تجربه کسب کرده بودم. اون قدر به اطرافیانم بی اعتماد بودم که فکر می کردم همه دروغ می گن و خیانت کارن. اردوان خیلی بهم کمک کرد تا با دوستانم دوباره ارتباط برقرار کنم و با بابا و مامان حرف زدم ولی نسبت به دخترها هیچ تغییری نکردم. هنوزم از همه شون بدم می اوهد، علی الخصوص از اونایی که سعی می کردن توجه منو به خودشون جلب کنن. تا این که یک سال و نیم پیش تو رو دیدم. وقتی به عروسی او مدم مثل همیشه به همه دخترها بی تفاوت بودم ولی از دور

توجه ام به تو جلب شد. دیدم با اردوان داری صحبت میکنی، می خواستم بدونم این کدوم دختریه که به خودش اجازه داده با اردوان صحبت کنه. وقتی فهمیدم که دانشجوی اردوانی تا حدودی خیالمر راحت شد دلم نمی خواست اردوانم سرنوشتی مثل من داشته باشد. خیلی مغور بودی با اینکه کاری نمی کردی که جلب توجه کنی ولی من خواسم پیش تو بود. برای اولین بار توی عمرم به دختری پیشنهاد رقص دادم ولی تو پیشنهادم رو قبول نکردی، از تعجب نزدیک بود بیهوش بشم منی که تا حالا کسی دست رد به سینه ام نزده بود حالا حسابی خیط شده بودم. از طرفی هم عصبانی شده بودم دلم می خواست بدونم تو به کدوم احمقی قول داده بودی که منو رد کردی. هر چه صبر کردم خبری نشد دلم می خواست حالتون بگیرم ولی نمی دونستم چه کار کنم؟ تا سرو کله کامیار پیدا شد، ازاین که دور و بر تو می چرخید عصبانی شده بودم، نگران بودم مبادا توام به لیست دخترایی که توسط کامیار اغوا شدن اضافه بشی. بعثت توجه کردم ببینم نسبت به کامیار چه احساسی داری؟ وقتی باهات صحبت می کرد نگاهش نمی کردی، بعدم رفتی، سر شام وقتی دستت رو گرفت تو بلافصله دستت رو از دستش بیرون کشیدی. فهمیدم ازش خوشت نمیاد، یه حس عجیبی داشتم ولی نمی دونستم چیه؟ نمی دونم چطوری تصمیم گرفتم شر کامیار رو از سرت کم کنم. وقتی در خونه ازم تشکرکردی داشتم از خوشحالی پر درمی آوردم از اون به بعد در قبال تو احساس مسئولیت می کردم، همه جا دنبالت بودم می خواستم ببینم چه کاره ای؟ توی این سه ماه یعنی از عروسی فرزاد تا نامزدی خودمون کمتر جایی رفتی که من دنبالت نبودم، اون روز که توی راه بنزین تموم کردی من کمی دورتر مراقب بودم وقتی فهمیدم از اون دخترای بیخود مثل نگار نیستی به کمکت او مدم. اون روز توی پمپ بنزین خواسم یک لحظه پرت شد و وقتی نگاه کردم دیدم نیستی، تا اون موقع که توی خیابون دیدمت داشتی می دویدی. ازت خوشم او مده بود، دختر جلفی نبودی، با کسی ام دوست نبودی و مهمتر از همه خیلی مغور و لجباز بودی. هر کاری برات می کردم بازم دوست نداشتی باهام حرف بزنی. تا اینکه به شمال رفتم اون جا بود که فهمیدم اون قدر عاشقتم که حاضرم برات بمیرم. وقتی زمین خوردی منی که اگه دختری جلوی پام می مرد برام اهمیتی نداشت، داشتم دیوهونه می شدم. تو شده بودی ملکه ذهنم و لحظه ای برام آروم و قرار نداشته بودی. وقتی اون روز، رفتارت رو با اشکان دیدم برای یه لحظه فکرکردم نکنه دارم دوباره اشتباه می کنم و تو عاشق اشکانی، علی الخصوص با اون جیغی که کشیدی و اسمش رو صدا زدی یا برash میوه پوست کندی و با حرص بهش گفتی بخور. دیگه اگه کارد بهم می زدی خونم نمی ریخت. از این فکرکه تو عاشق اشکان باشی داشتم سکته می کردم. با خودم گفتتم باید ازش بپرسم، جوابی که بهم دادی آروم کرد ولی قانع نشدم هنوز نمی دونستم به من علاقه داری یا نه؟ هر شب کابوس می دیدم که تورو از دست دادم. دلم نمی خواست شکست بخورم، عاشقت شده بودم، هر کاری می کردم فراموشت کنم، نمی شد. تازه فهمیده بودم اون حس عجیب عشق بوده. چیزی که باعث می شد روزهای جمعه صد بار از خیابونتون رد شم به امید این که یه بار تورو ببینم، اگرم نمی دیدمت تا روز شنبه می مردم و زنده می شدم، دوباره روز شنبه که می شد روز از نو راس ساعت هشت درخونتون بودم دیگه برنامه کلاسات رو حفظ بودم توی این سه ماه یک روزم سرکار نرفتم. دیگه از فکر و خیال خسته شده بودم. مدام توی حرفات دنبال کلمه ای می گشتم که بهم خبر بده دوستم داری. ولی تو هیچ اشاره ای که به من بفهمونه توام مندوست داری، نمی کردی. با خود گفتمن اگه یه درصدم به من علاقه داشته باشی شانس خودمو امتحان می کنم. تا بالاخره همون روز که زمین خوردی فرصت مهیا شد. موقعی که همه به دیدنت او مدن من رفتم قدم بزنم تا بعدا تنهایی بیام. اون موقع که مادرت خواهی کردم و دیدم داری می

خندی، گفتم هر طور شده از زیر زبونش بیرون می کشم که دوستم داره یا نه. وقتی بہت گفتم آگه بگی خودت رو غرق کن من دیوونه ام می رم خودم و غرق می کنم، جوابی که بهم دادی آرومم کرد. گفتی من دیگه با این پا نمی تونم دنبالت بدم و بگم بیا بخشیدمت. اون قدر خوشحال شده بودم که نزدیک بود بغلت کنم، برای این که کار اشتباهی ازم سر نزنه سریع رفتم. اما وقتی اون شب تو رو با شاهین دیدم، دوباره همه خاطرات گذشته به سرعت از جلوی چشمم گذشت. با خود گفتم دیدی این یکی ام که عاشقشی مثل بقیه اس. از این که منو با حرفات امیدوار کرده بودی و حالا با یکی دیگه می دیدمت، می خواستم بکشم.

#### - اردلان، اون روزم داشتی تعقیبم می کردی؟

- نه، اون شب اومده بودم از رستوران غذا بگیرم مهمون داشتیم. ولی وقتی تو رو دیدم دیگه غذا و مهمون و همه چی یادم رفت اصلا یادم نمیاد چطوری رفتم کرج؟ بعد از دو ساعتی اردوان سراغم اومد و هر چی اصرار کرد برash جریان رو تعریف نکردم دلم نمی خواست همیشه نقش یه احمق رو برای برادر کوچکترم بازی کنم. ولی تو دیگه نگار نبودی، من عاشقت بودم و تو حق نداشتی با من این کار و بکنی دیگه دیوونه شده بودم و زندگی رو به کام مامان و بابا و اردوان تلخ کرده بودم. تا اون شب که خونه سولماز دعوت بودیم از اول گفتم که نمی یام نمی دونستم شما هم دعوت دارید. وقتی اردوان بهم تلفن کرد و صدای خنده تو رو از پشت تلفن شنیدم به اردوان گفتم میام. دلم برای دیدنت پر می کشید. سه روز بود که ندیده بودمت. ولی وقتی تو رو دیدم داغم تازه شد، علی الخصوص وقتی که می خواستم برم تو حتی زحمت یه خداحافظی یا یه نگاه رو به خودت ندادی. دیگه می خواستم خودمو بکشم. اون روز که رفتی تریا از دانشگاه تعقیبت کردم ولی توی ترافیک گمت کردم. اون قدر عصبانی بودم که دلم می خواست همه اون ماشینایی رو که جلوی من بودن آتبیش بزنه، علی الخصوص با اون دسته گلی که خربده بودی حسابی کنچکاو شده بودم که مال کیه؟ حدس می زدم مال شاهین باشه ولی حیف که گمت کردم با دیدن ماشینت همون اطراف یه جایی پیدا کردم و منتظرت شدم پس از چند دقیقه با هم دیدمتون تا جلوی تریام دنبالتوں اوامد که ازت قضیه رو بپرسم که دوباره گمت کردم، دست فرمون خوبی داشتی چنان از بین ماشینا رد می کردی که می خواستم بکشم. خلاصه موقعی بہت رسیدم که تو رفتی توی خونه و دیگه دستم بہت نمی رسید. با اون حال خراب رفتم خونه که اردوان خبر خواستگاری دکتر بقایی رو داد دیگه دیوونه شده بودم. به هر بدیختی بود تا صبح صیر کردم فرداش هم اوامد جلوی دانشگاه و ادامه ماجرا رو هم که خودت می دونی.

اما دیشب، این طور که من شنیده بودم این مردا بودن که همیشه تقاضای بچه دار شدن می کردن، اصرار تو برای عجیب بود چرا که قبلش به بچه دار شدن علاقه ای نداشتی حالا چطور شده بود که برای بچه نزدیک بود به گریه ام بیفتی؟ سایه، من مار گزیده ام، از رسیمان سیاه سفید می ترسم. دوباره فکر و خیال به سرم زد. می ترسیدم تو قصد بازی دادن منو داشته باشی. باز خاطراتم جلوی چشمم جون گرفتن از این که توام یه روزی به من کلک بزنی داشتم دیوونه می شد. برای اینکه زیاد فکر نکنم مجبور شدم چیزی بخورم. سایه من خیلی متناسفم، من نمی خواستم این طور بشه. گاهی اوقات که یادم میاد چقدر احمق بودم حالم گرفته می شه برای اینکه فراموش کنم مجبور می شم که.... ولی از حالا به بعد قول مردونه می دم که دیگه طرفش نرم.

نگاهش کردم غم و اندوه در چهره مردانه اش موج می زد دستش را گرفتم و گفت:

- اردلان!

به صورتم نگاه کرد و گفت:

- سایه تو هنوز از من خوشت میاد یا با این اوضاع و تعاریف دیگه نمی خوای منو ببینی؟ البته بہت حق می دم سایه، ولی من به تو احتیاج دارم بدون تو می میرم می دونم از من بدت او مده، ولی خواهش می کنم ترکم نکن.

- اردلان این چه حرفیه تو می زنی؟ من هنوزم تو رو به اندازه قبل دوست دارم فقط قول بده دیگه به نگار فکر نکنی.

- سایه باور کن من اصلا به نگار فکر نمی کنم اون همون روز که مرد برای منم مرد. برات که گفتمن اصلا عاشق اون نبودم دلم نمی خواهد فکرکنی تو دومین زنی هستی که به قلب من پا گذاشتی تو اولین و آخرین عشق منی ایتو فراموش نکن.

لبخندی زدم و گفت:

- می دونم من از عشق تو نسبت به خودم خبر دارم فقط دلم می خواهد از امروز دیگه به گذشته فکر نکنی گذشته اون قدر ارزش نداره که تو به خاطرش آینده رو خراب کنی بیا باهم آینده رو بسازیم.

او هم لبخندی زد و گفت:

- خیلی خانمی. من از این که تو رو دارم خیلی احساس خوبشختی می کنم.

فصل بیست و هشتم-1

بعد از آن حادثه اردلان حسابی تغییر کرد محبتش نسبت به قبل دو برابر شده بود حتی در کارهای خصوصی ام کمتر دخالت می کرد و به قولی که داده بود پای بند بود. دیگر به عشق و علاقه من نسبت به خودش شک نکرد. من خدا را شکر می کردم که اگر بچه اولمان را از ما گرفت به جای آن سعادت و خوبشختی را به ما هدیه داد. من دیگر در مورد بچه با اردلان حرفی نزدم. از سولماز هم خواستم درباره بارداری و سقط جنینم به کسی چیزی نگوید. روز سالگرد ازدواجمان اردلان جشن مفصلی گرفت، همه دوستان فامیل را دعوت کرد و هدیه اردلان به من یک سرویس طلای سفید خیلی طریف و زیبا بود.

بعد از تمام شدن مهمانی روی تخت دراز کشیده بودم و به سرویسی که اردلان به من هدیه داده بود نگاه می کردم که آمد و گفت:

- سایه، ازش خوشت میاد؟

- خیلی قشنگه مرسی.

- خواهش می کنم، ولی هدیه اصلی رو هنوز بہت ندادم.

با تعجب گفت:

- کدوم هدیه؟

در حالی که شیطنت از قیافه اش می بارید گفت:

- یعنی به همین زودی فراموش کردی؟

- ارلان بیست سوالیه؟ خب خودت بگو دیگه.

- قرار بود برای سالگرد ازدواج یه نی نی کوچولو بہت هدیه بدم.

در حالیکه سرم را پایین انداخته بودم گفت:

- پس هنوز قولت رو فراموش نکردی؟

- مگه ممکنه آدم قولی به یه دختر خوشگل مثل تو بده و بعد فراموش کنه؟

.....

\*\*\*\*\*

روزها بعد از این که ارلان از خانه می رفت به خانه سولماز می رفتم سولماز که سه ماهه باردار بود نمی توانست آشپزی کند یکی از روزها که طبق معمول داشتم غذا درست می کردم حالم بد شد. به هر زحمتی بود خودم را کنترل کردم و غذا را درست کردم. حدود یک ماهی از سالگرد ازدواجمان می گذشت. این بار خیلی زود فهمیدم باردار شدم. عصر به آزمایشگاه رفتم و آزمایش دادم، قرار شد جواب آزمایش را فردا صبح ساعت نه بگیرم. می خواستم تا جواب آزمایش را نگرفتم به ارلان چیزی نگویم ولی به یاد دفعه قبل افتادم. بعد از اینکه شام خوردم، حالم بد بود. می خواستم موضوع را به ارلان بگویم ولی خجالت می کشیدم و نمی دانستم از کجا شروع کنم؟ داشتم فکر می کردم که چطور بگویم که ارلان در حالیکه لیوان چای را به دستم می داد گفت:

- خانمی به چی فکر می کنی؟

- می خوام یه چیزی بہت بگم ولی نمی دونم از کجا شروع کنم؟

- از اولش.

جرعه ای از چایم را خوردم و گفت:

- آخه می دونی ارلان من یه کم.....

و دیگر نتوانستم ادامه بدهم چون به شدت حالم بد شد، به سمت دستشویی دویدم و هرچه که خورده بودم برگرداندم. دیگر شکم به یقین تبدیل شد که باردارم.

صدای ارلان را که از پشت در صدایم می کرد شنیدم. ارلان با دیدنم گفت:

- سایه چی شده؟ حالت خوبه؟

بی حال روی مبل نشستم و گفتم:

- چیزی نیست.

- یعنی چی؟ پاشو بريم دکتر من خیلی نگرانم.

- نه فکر می کنم که...

و ادامه ندادم. اردلان کنارم نشست و گفت:

- سایه یعنی چی؟

- اردلان فکر می کنم تو داری پدر می شی.

سرم را بالا آورد و گفت:

- چی؟ یه بار دیگه بگو.

- اردلان، خواهش می کنم، تو که شنیدی، چرا اذیتم می کنی؟

- عزیزم بہت تبریک می گم.

و در حالی که در آغوشم می کشید، زمزمه کرد:

- تو چقدر خجالتی هستی کوچولوی من!

- اردلان، فعلًا معلوم نیست. قراره فردا صبح جوابش رو بگیرم.

- ولی من مطمئنم جواب مثبته.

فردا صبح که از خواب بیدار شدم حالم بد بود. اردلان رفت جواب آزمایش را بگیرد، بعد از یک ساعتی که آمد دسته گلی را به طرفم گرفت و گفت:

- مامانی، داری مامان می شی بہت تبریک می گم.

دسته گل را گرفتم و گفتم:

- اردلان تو هم خوشحالی؟

- آره عزیزم، ولی باید قول بدی یه بچه ناز مثل خودت برآم به دنیا بیاری.

لبخندی زدم و گفتم:

- خدا رو شکر هر دو خوش قیافه هستیم، بچه ام حتما خوشگل می شه.

نیم ساعت بعد اردلان رفت، طبق معمول به خانه سولماز رفت.

پروانه در را به رویم گشود. با خوشحالی گفت:

- سلام.

- سلام عزیزم خوبی؟

- مرسی شما خوبید؟

- قربان تو، اردنان چطوره؟

- سلام می رسونه، اگه می دونست اینجایید. حتما سری بهتون می زد.

با سولماز سلام و احوالپرسی کردم که پروانه گفت:

- سایه جان چای یا قهوه؟

- شما زحمت نکشید، خودم می ریزم.

- سایه چقدر تعارف می کنی. چای یا قهوه؟

- چای.

پروانه که رفت سولماز گفت:

- خب چه خبر؟

- سلامتی، تو چه خبر؟

- هیچی، فقط مثل همیشه حالم بدہ.

پروانه با سینی چای آمد و گفت:

- خب مامان و بابا خوین؟

- مرسی، پدر چطوره؟

- قربان، دلش براتون تنگ شده.

چایم را که خوردم بلند شدم و لیوانها را برداشتمن و به آشپزخانه رفتمن که پروانه گفت:

- سایه جان یه نگاهی به غذا بکن عزیزم.

در قابلمه را برداشتمن، بخار غذا به صورتم خورد و حالم را به هم زد. در قابلمه را گذاشتمن و به طرف دستشویی رفتمن. وقتی از دستشویی بیرون آمدمن پروانه به طرفم آمدو گفت:

- سایه نکنه خبری شده؟ به سلامتی.

سرم را پایین انداختمن و گفتمن:

- مثل اینکه .

پروانه مرا بوسید و گفت:

- تبریک می گم ،حالا من صاحب دو تا نوه می شم.اردلان خبر داره؟

- آره همین یک ساعت پیش خودش رفت جواب آزمایش رو گرفت.

سولماز در حالیکه می بوسیدم گفت:

- چاخان تو که گفتی مثل این که

فصل بیست و هشتم-2

ساعت هفت بود که به خانه رفتم اردلان برایم هدیه ای گرفته بود خواستم کادویش را باز کنم که گفت:

- نه بده خودم بازش کنم.

جعبه را به طرفیش گرفتم اردلان کادو را باز کرد از داخل جعبه انگشتتری بیرون آورد و به انگشتتم کرد و گفت:

- امیدوارم خوشت بیاد.

- مرسی اردلان ،خیلی قشنگه.

- خواهش می کنم.

- اردلان تو واقعا خوشحالی یا به خاطر من خودتو خوشحال نشون می دی؟

- باور کن از امروز یه احساس دیگه پیدا کردم .از این که می خوای برای من یه بچه ناز به دنیا بیاری ازت ممنونم.

لبخندی زدم و گفتم:

- اردلان،منم از تو ممنونم که به قولت وفا کردی.

- مطمئن باش دیگه هیچ وقت زیر قولم نمی زنم دلم می خواد از این به بعد یه شوهر خوب برای تو و یه پدر نمونه برای فرزندم باشم.

اردلان صبحا قبل از اینکه از خانه بروم به من سفارش می کرد مراقب خودم باشم .چهار ماهه بودم و هنوز زیاد مشخص نبود که باردارم.ولی کم کم داشت نمایان می شد ،می دانستم اردلان از هیکل زن های حامله خوشیش نمی آید.برای همین سفارش چهار دست لباس داده بودم که بالا تنه اش دکلته بود و دامنش با فترهایی که از زیر می خورد کاملا باز می شد به طوری که دیگر بزرگی شکمم نمایان نبود.یک ماهی طول کشید تا لباسها آماده شدند وقتی لباسها را از

خیاطی آوردم یکی از آنها را انتخاب کردم و قبل از اینکه اردلان به خانه بباید آن را پوشیدم و آرایش ملایمی کردم به خود نگاه کردم اصلا مشخص نبود که باردارم.

اردلان که به خانه آمد کلی از لباسم تعریف کرد و در آخر گفت:  
- دیگه مشخص نیست حامله ای.

- خب برای همین اینا رو سفارش دادم. می دونستم تو از هیکلم ناراضی هستی.

- از بس هیکل تو روی فرمه حالا که یه کم شکمت بزرگ شده تو چشم می زنه ولی از این که این قدر به فکر منی ممنون .

بالاخره دوران بارداری ام با تمام سختی ها و مشکلاتش رو به اتمام بود. دکتر تاریخ سزارین را برای هفته آینده تعیین کرده بود. با کمک اردلان اتاق کودکمان را تزیین کرده بودیم. سه ماه قبل سولماز دختر خوشگل و مامانی به دنیا آورده بود که نامش را سوگل گذاشته بودند، سوگل مثل عروسک بود.

این روزهای آخر من خیلی عصبی بودم. مدام دلشوره داشتم که نکند برای بچه اتفاقی بیفتند. البته سولماز می گفت (طبعیه و منم همین حالات رو داشتم.) ولی دست خودم نبود. یک بار فکر می کردم برای بچه اتفاقی می افتد، یک بار هم فکر می کردم برای خودم اتفاقی می افتد.

شب آخری که فردایش می خواستم به بیمارستان بروم، خیلی دلوپیس بودم، هنگامی که می خواستم بخوابم کمرم به شدت درد می کرد و بی تاب شده بودم به اردلان گفتم: یه قولی به من می دی؟

- آره، تو جون بخواه.

- اگه برای من اتفاقی افنا د مواطن بچه مون باش.

در حالیکه انگشتیش را به علامت سکوت روی لبهایم گذاشته بود، گفت: دیگه نمی خوام از این حرفاها بشنوم اولاً تو صحیح و سالم برمی گردی، ثانیاً اگه خدای نکرده برای تو اتفاقی افتاد منم پشت سرت میام. من دنیا رو بدون تو نمی خوام.

از یک طرف برای این که قول نداده بود ناراحت بودم و از طرف دیگر از این که این قدر به من علاوه داشت غرق شادی شدم. گونه اش را بوسیدم و فهمیدم که گریه کرده با تعجب گفتم:

- اردلان تو برای چی گریه می کردی؟

- از دست تو با این حرفایی که می زنی، من اصلاً نمی تونم به لحظه زندگی رو بدون وجود تو تصور کنم چه برسه که برات بچه داری ام بکنم، گور پدر بچه تو، اگه یه بار دیگه از این حرف بازنی پا می شم خودمو از این پنجره پرت می کنم پایین!

- باشه، عصبانی نشو شب بخیر.

- شب بخیر عزیزم خوب بخوابی.

فردا صبح به بیمارستان رفتم برای ساعت یک به اتاق عمل رفتم بعد از اینکه ماده بیهوشی را تزریق کردن دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

نمی دانم چه موقع به هوش آمدم البته نه به طور کامل، فقط چیزهایی می فهمیدم، تمام شکم در می کرد، صدای داد و فریاد خودم را می شنیدم زبانم سنگین شده بود به طوری که نمی توانستم حرف بزنم.

صدایی را شنیدم که گفت:

- این قدر تقلانکن بخیه هات پاره می شه.

دستی را که موهايم را نوازش می کرد گرفتم و گفتم:

- اردلان.

صدای پدر را شنیدم که می گفت:

- رفته دنبال دکترت الان برمی گرده بابایی.

صدای اطرافیان را که حرف می زندند می شنیدم ولی توان حرف زدن نداشتم.

بعد از چند دقیقه ای دیگر صدایی نمی شنیدم، چشمهايم را باز کردم کسی داخل اتاق نبود. دوباره پلکهايم روی هم افتادند.

بعد از چند لحظه صدای اردلان را شنیدم که گفت:

- سایه، عزیزم آروم باش. دیدی بالاخره مامان شدی.

با بی حالی پرسیدم: بچه مون چیه؟

- مگه نمی دونستی یه پسر تپل مپل و خوشگل مثل خودت.

نیم ساعتی بین بی هوشی و هوشیاری دست و پا می زدم، اردلان موهايم را نوازش می کرد و سعی داشت آرامم کند. درد شدیدی در شکمم پیچید که مجبورم کرد جیغ بلندی بکشم.

بالاخره وقتی به طور کامل به هوش آمدم اردلان را دیدم که نگرانی از قیافه اش می بارید.

- سایه تو که منو نصف جون کردی تا بالاخره به هوش اومندی. صد دفعه به خودم لعنت فرستادم. دیگه همین یکی برای هفت پشتم بسه.

با بی حالی لبخندی زدم و گفتم:

- تازه این اولشه، من هفت تای دیگه می خوام.

- باشه، فقط این دفعه باید از روی جنازه من رد بشی.

بعد از ظهر همه به دیدنم آمدند، سولماز سوگل را با خودش آورده بود من را بوسید و گفت:

- بالاخره آقای داماد رو به دنیا آوردی؟

با تعجب گفتم:

- داماد؟

- آره دیگه، تو باید دختر منو برای پسرت بگیری.

- وا! خدا به دور از حالا برای این پسر طفل معصوم نقشه کشیدی خودم کم از دستت کشیدم حالا نوبت پسرم شده.

- من این حرفا سرم نمی شه، تازه خیلیم دلت بخواه دختر به این خوشگلی عروست بشه.

- مگه جون پسرم رو از سر راه پیدا کردم که تو هم زن عموش باشی هم مادر زنش.

اشکان گفت:

- سولماز، اگه فکرکردی سایه توی این وضع هم دست از جواب دادن برمی داره سخت در اشتباهی. آخه اینم جاری بود تو گیر آوردی؟

- من کلی نقشه کشیدم این جاری من نشه. تقصیر اردلان بود که عاشق این ورپریده شد.

و رو کرد به اردلان و گفت:

- اینم زن بود تو گرفتی؟

اردلان در حالیکه می خندید گفت:

- خودم قربون خودش و زیونش می رم.

و به من نزدیک تر شد. از این حرکاتش، جلوی همه خجالت کشیدم، ولی اردلان عین خیالش نبود و مدام قربان صدقه ام می رفت. به عنوان همراه سه شب در بیمارستان در کنارم ماند هر قدر مامان و پروانه به او اصرار کردند که شبها به خانه بروند تا یکی از آنها نزد من بمانند قبول نمی کرد و می گفت: غیر ممکنه یه شب بدون سایه توی اون خونه سر کنم.

سه روز گذشت و من به خانه آمدم. دو روز بعد اردلان به مناسبت تولد نوزادمان جشن مفصلی گرفت. من و اردلان اسم پسرمان را ساشا گذاشتیم. ساشا خیلی شبیه من بود.

بعد از سیزدهین دیگر احساس راحتی می کردم. ظرف یک ماه هیکلم به همان فرم سابقش برگشت. اردلان که چند ماه برای من لباس نخریده بود هر روز با لباس تازه ای به خانه می آمد.

ساشا از صبح تا شب وقت مرا می گرفت، به طوری که من وقت هیچ کار دیگه ای نداشم. اردلان می گفت: سایه مثل اینکه تو دیگه برای من وقت نداری. کم کم داره به این پسره حسودیم می شه. دیگه نبینم جلوی من بغلش کنی ها!

- ارلان خیلی حسودی حالا دیگه به پسرتم هم حسادت می کنی؟ ولی مطمئن باش من تو رو بیشتر از ساشا دوست دارم.

- اگه غیر از این بود که تا حالا گذاشته بودمش جلوی در تا گریه ها بخورنش.

- آخه دلت میاد پسر به این دسته گلی رو بدی گریه ها بخورن.

من مثل سابق و حتی بیشتر از قبل به ارلان توجه می کردم که مبادا فکرکند با آمدن بچه دیگر مثل سابق دوستیش ندارم. مانند گذشته نیم ساعت قبل از اینکه به خانه باید آرایش می کردم و سعی می کردم ساشا را برای موقعی که ارلان به خانه می آمد بخوابانم.

زندگی بر ورق مراد بود من و ارلان با هم خوشبخت بودیم. ساشا سالم و سرحال بود، از لحاظ مالی و عاطفی هم کمبودی نداشتیم. من فقط دعا می کردم که خدا عمر این سعادت را طولانی کند.

با وجود ساشا که این قدر رسیدگی می خواست من اصلا متوجه گذشت زمان نمی شدم فقط یک بار به خود آمدم و دیدم تولد ساشاست یعنی یک سال به همین زودی گذشته بود.....

### فصل بیست و هشتم-3

ارلان برای ساشا جشن تولد مفصلی گرفت و از کل فامیل دعوت کرد. شب هنگامی که به خانه آمد بسته بزرگی در دستش بود.

به طرفش رفتم و گفتم:

- ارلان هدیه ات رو بذار زمین روی میز کنار هدیه سولماز.

- این مال ساشا نیست، مال مامانی ساشاست بیا بگیر عزیزم.

- مرسی چرا زحمت کشیدی.

و جعبه را باز کردم داخل آن یک دست لباس به رنگ سبز یشمی بود.

- سایه جان می شه ازت خواهش کنم برای امشب بپوشیش.

لبخندی زدم و گفتم:

- حتما.

سولماز موهایم را برایم سشووار کرد بعد از اینکه آرایش کردم، لباسم را پوشیدم.

سولماز نگاهی به من کرد و گفت:

- خیلی ناز شدی لباست ام خیلی قشنگه، مبارکت باشه. می گم ارلان هم خوب سلیقه ای داره ها!

- اگه سلیقه نداشت که منو انتخاب نمی کرد.
  - سلیقه که داره البته توی لباس خریدن ولی توی زن گرفتن اصلا سلیقه به خرج نداد.
  - خیلی پررویی سولماز.
- و به دنبالش دویدم. سولماز از اتاق بیرون دوید که محکم به اردلان خورد.
- از همانجا بلند گفتم:
- اردلان نذار فرار کنه باید تبیهش کنم.
  - اردلان دست سولماز را گرفت و گفت:
  - حالا چه کار کرده؟ ببخشش.
  - اصلا و ابدا.
- رو کردم به سولماز و گفتم:
- خودت بگو.
  - و لپش را کشیدم.
  - اردلان در حالیکه می خنديد گفت:
  - خب سولماز به جرمت اعتراف کن.
  - من که چیزی نگفتم تازه از توام تعریف کردم و گفتم سلیقه خوبی داری.
  - سایه این که چیزی نگفته طفلک.
  - آره جون خودش قسمت اصلی حرفش رو سانسور کرد. من گفتم اگه سلیقه نداشت که من و انتخاب نمی کرد ولی خانم داداشت گفت فقط توی لباس خریدن سلیقه داره، ولی توی زن گرفتن اصلا سلیقه به خرج نداده.
  - سولماز جرمت خیلی سنگینه باید به دست عدالت بسپارمت. سایه بیا بگیرش و مواطن باش فرار نکنه. از اون سابقه داراست.
- دستم را دور گردن سولماز انداختم و گفتم:
- دیگه از این حرفای بد نزیبا! و گرنه به لولو می گم بخورت. حالا پاشو برو لباست رو عوض کن و بیا که الان مهمونا می رسن.
- سولماز که رفت نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم چیزی فراموش نشده باشد که صدای فریاد اردلان را شنیدم. سراسیمه به اتاق ساشا رفتم و گفتم:

- چی شده؟

- ببین پدر سوخته با پیراهنم چه کار کرده؟

سرشانه پیراهنش کمی کثیف شده بود . با دستمال آن را پاک کردم و گفتم:

- حتما این قدر طفلک رو بالا پایین انداختی که این طوری شده.

و به ساشا نگاه کردم، ساشا که در تختش دست و پا می زد برایم خندید .

- مامان فدای اون خنده هات بشه این چه کاری بود با بابا کردی؟

ساشا دوباره خندید اردلان پیراهنش را به دستم داد و گفت:

- سایه یه فکری برای این بکن.

وقتی پیراهن را تمیز و پاکیزه به دستش دادم گفت:

- قربون تو برم که این قدر خوبی ولی این پدر سوخته مثل این که به تو نرفته.

- آره مثل این که شکل و شماپیش به من رفته ، اخلاقیش به تو.

لباس ساشا را که عوض کردم دیگر مهمانها از راه رسیدند.ساشا که به شلوغی عادت نداشت بهانه من را می گرفت و می خواست در آغوشم باشد.

ساشا را در آغوشم گرفتم و گفتم:

- وای از دست تو، چرا گریه می کنی عزیزم؟

ساشا برایم خندید و گفت:

- ماما.

بوسیدمش و گفتم:

- فدات بشم.

نشسته بودیم که شاهین آمد و کنارم نشست و گفت:

- با بچه داری چه کار می کنی؟

- نمی دونی شاهین خیلی سخته علی الخصوص که ساشا هم خیلی لوس شده.انتظار داره من فقط بغلش کنم و باهاش حرف بزنم.

- خب این اخلاقیش به پدرش رفته .اردلان هم انتظار داره تو فقط به اون توجه داشته باشی.تعجب می کنم چطوری وجود ساشا رو تحمل می کنه؟

خندیدم و گفتم:

- اتفاقا همین دو ،سه ساعت پیش بهش گفتم اخلاق ساشا به او نرفته.
- ولی قیافه اش کاملا شبیه خودته، ناز و مامانی.
- نگاهی به ساشا کردم و بوسیدمش.

در همین موقع اردلان آمد و کنارمان نشست و با نگاهی به ساشا گفت:

- دوباره که تو عزیز دوردونه ات رو بوسیدی؟
- می دونی که خیلی لوسه، تا نبوسمش آروم نمی گیره.
- بیخود کرده؛ سایه نمی خوای یه دور با پدرس...؟

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد ، گفتم:

- اردلان، ساشا پیش کسی نمی مونه ، متاسفم.

اردلان، ساشا را از آغوشم بیرون کشید و به دست شاهین داد و گفت:

- اگه چند دقیقه نگهش داری ، خیلی ممنون میشم،
- و دستم را کشید.

پس از چند دقیقه به اردلان گفتم:

- حالا دیگه کافیه . ساشا داره گریه می کنه.
- وا از دست این ساشای تو، شده بلاج جون من.
- و به طرف شاهین رفتیم. ساشا با دیدنم گفت((ماما)) و خودش را به طرفم کشید.
- جانم؛ بیا عزیزم.

از شاهین گرفتمش و گفتم:

- مرسی شاهین، افتادی تو زحمت.
- خواهش می کنم.

اردلان رو به شاهین کرد و گفت:

- شاهین اگه زن گرفتی هیچ وقت بچه دار نشو . چون تجربه دارم بہت می گم و گرنه در واقع کیش و مات شدی.
- اردلان ، یه وقت باور می کنه، مطمئن باش این طوری نیست شاهین.

- شاهین تو که شاهد بودی این پسره چطوری مزاحم منه. حالا باز میل خودت.  
و رفت. داشتم رفتن اردلان را نگاه می کردم که صدای ساشا را که می گفت ((ماما)) شنیدم.

شاهین گفت:

- چیه؟ مگه نشنیدی پدرت چی می گفت؟  
- چه کار داری که هی ماما، ماما می کنی؟

نگاهی به ساشا کردم. برایم خنده‌ید. بوسیدمش و سریع آثار رژم را از صورتش پاک کردم.  
صدای شاهین را شنیدم که گفت:

- اگه برای اینکه اردلان نفهمه داری این کارو می کنی، دید دردونه ات رو بوسیدی.  
خلاصه جشن تولد به خوبی و خوشی برگزار شد وقتی مهمانها رفتند من آن قدر خسته بودم  
که بدون آن که به ترکیب خانه دست بزنم فقط لباسم را تعویض کردم و خوابیدم.  
صبح که از خواب بیدار شدم اردلان را دیدم که کنارم نشسته و به من خیره شده.

- سلام، ساعت چنده؟

- سلام عزیزم ساعت رو می خوای چی کار؟  
- ساشا از دیشب تا حالا چیزی نخوردده.  
- هول نشو دیشب که داشت گریه می کرد بلند شدم و براش شیر درست کردم و بهش دادم.  
- دستت درد نکنه.

اردلان گونه اش را جلو آورد و گفت:

- خب جایزه منو بده.

سریع خواسته اش را برآورده کردم و گفتم:  
- اینم جایزه تو، ولی اگه این طور باشه تو باید از صبح تا شب منو ببوسی.  
- باشه، من که از خدامه این وظیفه رو به عهده بگیرم.

- آخی تو چقدر وظیفه شناس و فرصت طلبی.

در همین موقع صدای گریه ساشا بلند شد. گفتم:  
- خب بسه. ساشا هلاک شد.

- دوباره این از خواب بیدار شد و تو رو از دست من درآورد.

با هم به اتاق ساشا رفتیم. ساشا را بغل کردم و گفتم:

- چیه عزیزم؟ چرا داری گریه می کنی؟

- دلش به حال باباش سوخته داره گریه می کنه.

و در حالیکه سعی می کرد قیافه خشمگینی به خود بگیرد گفت:

- بین چطوری جلوی من قربون، صدقه این پسره می ره.

خندیدم و گفتم:

- ساشا این پدر دیوونه چی داره می گه؟

برایم خندید.

- چیه عزیزم به چی می خندی؟

اردلان ساشا را از آغوشم گرفت و گفت:

- بدء ببینم، چیه یه ساعته داری برای زن من می خندی، شرم نمی کنی؟

ساشا باز هم خندید.

- مامان فدای اون خنده هات بشه عزیزم.

اردلان نگاهی به من کرد لبخندی زدم، رو به ساشا کرد و گفت:

- بابا فدای اون لبخندای مامانت بشه عزیزم.

- اردلان به جای اینکه این قدر سر به سر من و ساشا بذاری برو براش شیر درست کن.

ساشا داشت خودش را به طرف من می کشید دستهایم را باز کردم و گفتم:

- بیا عزیز دلم.

اردلان ساشا را روی تختش خواباند و به طرف من آمد. به حرکت اردلان خنده ام گرفت و گفتم:

- اردلان لوس نشو.

- مگه خودت نگفتی بیا عزیز دلم؟

- مگه با تو بودم؟

اردلان اخم ظریفی کرد و گفت:

- مگه غیر از من عزیز دل دیگه ای هم داشتی و من خبر نداشتمن؟

- نه، نه، اصلاً حالا نمی‌ری براش شیر درست کنی؟
- البته که می‌رم ولی همراه تو، دلم نمی‌خواهد تو و این پسره با هم توی این اتاق تنها بموئید.
- و من را دنبال خودش کشید.

### فصل بیست و نهم (آخر)

ساشا را به سولمار سپردم و با سایه رفتیم برای تولد سوگل هدیه‌ای بگیریم. وارد فروشی شدیم و بالاخره پلاکی به همراه دو انگشت را که به وسیله زنجیر طریفی به هم متصل شده بودند را انتخاب کردیم، داشتم چک می‌نوشتم که چشم‌م به انگشت‌تری افتاد. انگشت را به طرفش گرفتم و گفتم:

- می‌پسندی؟

انگشت را به انگشت‌ش کرد و گفت:

- خیلی طریف و قشنگه.

- پس مبارک باشه.

طبق معمول وقت‌هایی که برایش هدیه‌ای می‌گرفتم لبخندی زد و گفت:

- مرسی.

- قابل تورو نداره.

از فروشی که بیرون آمدیم گفتم:

- می‌دونی، من اگه بهترین مر برای تو بخرم بازم قابل تو رو نداره. ارزش تو بیش از این چیز است.

- جدی؟ نمی‌دونستم.

- خیلی بی انصافی، یعنی بعد از این همه مدت هنوز نمی‌دونی!

دستش را گذاشت روی دستم و گفت:

- شوخی کردم عزیز دلم.

دستش را فشردم وقتی به من می‌گفت (عزیز دلم) ته دلم از خوشحالی می‌لرزید نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی وقتی دو تایی با هم بیرون نیامده بودیم. مزه اش داشت یادم می‌رفت.

- آره باید به جون سولمار دعا کنیم که ساشا رو نگه داشت.

- یه پیشنهاد دارم قبول می‌کنی؟

- حالا پیشنهادت رو بگو تا ببینم چی پیش میاد.
  - بیا آخر هفته بریم شمال.
  - اتفاقا خیلی دلم برای دریا تنگ شده.
  - پس موافقی.
  - آره چرا موافق نباشم.
  - واى نمی دونی خیلی خوش می گذره! خودمون دو تا مثل قبل.
- اخمی کرد و گفت:
- دوباره تو از اون پیشنهادهای ناجوانمردانه دادی؟
  - تو قبول کردی، نمی تونی زیر قولت بزنی ساشا رو سولماز نگه می داره.
  - فکر نمی کنم سولماز قبول کنه.
  - تو قبول کن، سولماز با من.
  - باشه اگه سولماز قبول کرد منم حرفی ندارم.
- جلوی در خانه نگه داشتم. دستم را در دستش گرفت و گفت:
- آروم رانندگی کن.
  - حتما، توام مراقب خودت باش.
- لبخندی زد و گفت:
- حتما، خدا حافظ.
  - و پیاده شد.
  - خدا نگه دار عزیزم.
- منتظر شدم تا از خیابان رد شود.
- به وسط خیابان که رسید برگشت و نگاهم کرد. دستی برایش تکان دادم، مثل همیشه لبخندی زد و دستش را تکان داد. هنوز دو قدم برنداشته بود که ماشینی محکم به او زد و پرتش کرد.
- باورم نمی شد. یعنی به راستی این عشق من بود که در خون خودش دست و پا می زد؟ به بد غرق در خونش که کف خیابان افتاده بود خیره شدم. حتی نتوانستم فریاد بزنم یا از جایم تکان بخورم. باورش برایم مشکل بود همین چند لحظه پیش شاد و خندان کنارم نشسته بود، به من

قول داده بود که مراقب خودش باشد پس چطور زیر قولش زده بود با جمع شدن مردم دیگه باور کردم. از ماشین بیرون پریدم و از لای جمعیت راه باز کردم تا به او رسیدم.

کنارش روی زمین نشستم و سرش را در آغوش گرفتم. با ناله اسمم را صدا کرد.

- جانم بگو.

- کمک کن.

به خودم آمدم و روی دستهایم بلندش کردم و روی صندلی عقب گذاشتمنش می خواستم پشت رل بشینم که پسری گفت:

- حال شما خوب نیست، من رانندگی می کنم.

روی صندلی عقب نشستم و سرش را در آغوش گرفتم و گفتم: سریع برو بیمارستان... فقط سریع. خواهش می کنم.

روی صورتش خم شدم گونه اش سیاه شده بود آرام دستم را روی گونه اش کشیدم و گفتم:

- مگه قول ندادی مواظب خودت باشی؟

و اشکم سرازیر شد. همین طور که نوازشیش می کردم اشک می ریختم، چند قطره از اشکم روی صورتش پاشید چشمهاش را باز کرد به هر زحمتی بود دستش را بالا آورد و با سرانگشتش اشکم را زدود دستش را گرفتم. چند جای دستش زخم شده بود.

با خود نالیدم:

- خدایا کمک کن زنده بمونه من بدون اون می میرم.

به بیمارستان که رسیدم او را در آغوش گرفتم و به داخل دویدم، پسر جوان جلوتر از من دوید و بعد از چند لحظه با دو پرستار با برانکار آمدند. روی تخت گذاشتمنش و خودم به دنبال آنها دویدم.

پشت در اتاق رادیولوژی ایستاده بودم که همراهم زنگ زد.

با بی حالی گفتم:

- بله.

صدای سولماز را شنیدم که گفت:

- الو سلام، شما کجايد؟

یک کلام گفتم:

- بیمارستان.

بعد از چند لحظه جیغی کشید و گفت:

- برای چی؟

با گریه گفتم:

- سایه.

سولماز در حالیکه گریه می کرد گفت:

- کدوم بیمارستان،حالش چطوره؟

- بیمارستان.....حال خیلی بدہ.

و قطع کردم .بعد از چند دقیقه سایه را از اتاق بیرون آوردنده به طرف یکی از پرستارها دویدم و گفتم:

- چی شده؟

- باید دکتر ببینه.

دستیش را در دست گرفتم و گفتم:

- سایه ،عزیزم چشماتو باز کن.

و موهای نرمیش را که روی صورتش ریخته بود کنار زدم.چشمها یش را باز کرد.

- برنامه شمال رو خراب کردم.

با گریه گفتم:

- اشکالی نداره،باشه برای بعد،وقتی تو حالت خوب شد.

سری به علامت تاسف تکان داد و گفت:

- یعنی تو می گی من خوب می شم؟

- آره من مطمئنم.سایه قول بده منو ترک نکنی.

- این که دیگه دست من نیست اردلان.

- خیلی بی انصافی ،اگه بری منم پشت سرت میام.

- پس ساشا چی می شه؟

- من چه می دونم؟من فقط تو رو می خوام.

به زحمت گفت:

- دوباره که تو خودتو لوس کردي.

- به خدا این دفعه لوس نمی شم، باور کن نمی تونم.  
- پس تکلیف ساشا چی می شه، به کی بسپارمیش؟

- نمی دونم، تو رو خدا این طوری حرف نزن، تو خودت خوب می شی و ساشا رو بزرگ می کنی.  
همان پسری که ما را به بیمارستان رسانده بود گفت:

- آقا با شما کار دارن.

با تعجب گفتم:

- کی؟

- برای عمل باید رضایت بدید.

رضایت نامه را امضا کردم. اردوان و سولماز هم آمدند. اردوان آمد و در آغوشم گرفت، با گریه گفتم:  
- اردوان، سایه داره می میره.

سولماز در حالیکه گریه می کرد گفت: کجاست؟

بدون هیچ حرفی به طرف سایه رفتم. سولماز به طرفش دوید و چند بار اسمش را صدا کرد تا  
بالاخره چشمهاش را باز کرد و گفت:

- سولماز، ساشا رو چه کار کنم؟

- تو خوب می شی و بهش رسیدگی می کنی این که دیگه پرسیدن نداره.

- از ساشا مراقبت کن. اون خیلی بچه اس، بهم قول بده اگر من مردم ازش مثل سوگل مراقبت  
کنی.

- سایه بس کن.

- تو که دوست خوبی بودی.

- حalam هستم ولی دلم نمی خواد تو بمیری.

- به خاطر من خواهش می کنم.

سولماز در حالیکه گریه می کرد گفت:  
- باشه قول می دم.

و از ما دور شد. صدای ضجه هایش را می شنیدم، به اردوان گفتم: می خوام با سایه تنها باشم.  
دستش را در دست گرفتم و گفتم:

- سایه من خیلی دوستت دارم.

- منم همین طور.

- تو که دختر خوبی بودی حالا مر به حرفم گوش بده ،تو باید مقاومت کنی.چرا این قدر نامیدی؟  
لبخندی زد و گفت:

- تو چرا داری گریه می کنی؟

- برای تو، کاش من به جای تو تصادف کرده بودم.  
با آن حال خرابیش گفت:  
- خدا نکنه.

- می خوان عملت کنن قول بده مقاومت کنی، من اینجا منتظرتم به وقت منو تنها نذاری.  
- اگه رفتم هر هفته بهم سر بزن.

فریادی زدم و گفت:

- این چه حرفیه؟ تو زنده می مونی. من بعد از تو دوست ندارم زنده بمونم . سایه بہت التماس می کنم.

دونتا پرستار آمدند و سایه را برداشتند. همراهشان تا جلوی در اتاق عمل رفتم . می خواستند او را به داخل اتاق ببرند که با ناله اسمم را صدا کرد. پرستارها ایستادند رفتم جلو و گفت:

- جانم بگو.

- دلم می خواهد خوب ببینم.

- صورم را جلو بردم و بوسه ای ظریف بر گونه ام زد و گفت:  
- اردلان من خیلی دوستت دارم، اگه ندیدمت خداحافظ.

- حتما همدگیه رو می بینیم.

لبخندی زد و گفت:

- امیدوارم.

حس کردم دستم سنگین شد . نگاهش کردم لبخند ملیحی روی لبهایش نقش بسته بود. انگار که صد سال بود خوابیده بود . به دستش که در دستم بود نگاه کردم انگشتی که امروز برایش خریده بودم در انگشتیش بود. دستش را از دستم خارج کردم و انگشتهاش را صاف کردم.

یک رشته از موهایش روی صورتش ریخته بود آنها را در دستم گرفتم خیلی نرم بودند به پرستارها که همانطور آنجا ایستادند گفتم:

- می خواهم تنها باشم.

باورم نمی شد که این قدر راحت در آغوشم جان داده باشد.

- خیلی بی انصافی! چطور دلت او مدد منو تنها بذاری؟ یعنی این قدر تحمل من برات مشکل بود؟ تو که همین الان گفتی خیلی دوستم داری، پس چطور ترکم کردی؟ تو رو خدا چشماتو باز کن فقط یه بار دیگه. دلم می خواهد اون نگاهت رو ببینم.

صدای جیغ سولماز را شنیدم. به آن طرف نگاه کردم، به صورتش می کوبید و می دوید. خودش را پرت کرد روی تخت و گفت:

- سایه، آخه چرا به این زودی رفتی؟ من ساشا رو چی کار کنم؟ بگم مامانت کجا رفته؟ چطوری بگم که رفتی و دیگه بر نمی گردی؟

با شنیدن حرفهای سولماز و دیدن اشکهای اردوان و پیکر بی جان سایه که روی تخت خوابیده بود دیگر باور کردم که سایه ترکم کرده. سرم گیج رفت و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی به هوش آمدم خودم را روی تخت بیمارستان دیدم سرمی به دستم وصل بود رو به اردوان کردم و گفتم:

- من برای چی اینجام؟

با دیدن اردوان و قیافه گریان سولماز گفتم:

- سولماز برای چی داری گریه می کنی؟

سولماز متعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- اردوان.

اردوان جلو آمد و دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت:

- بهتری؟

- آره، من برای چی اینجام؟ این سرم چیه؟

- اردلان حالت خوبه؟

- آره پسر مگه دیوونه شدی معلومه که حالم خوبه. درش بیار حوصله ندارم.

اردلان آنژوکت را از دستم بیرون کشید. از روی تخت بلند شدم که پسری داخل آمد و گفت:

- حالتون بهتر شده؟

قیافه پسر به نظرم آشنا بود، گفتم:

- مرسی.

- آقا اگه کاری ندارید از حضورتون مرخص می شم.

با گیجی گفتم:

- خواهش می کنم.

- آقا بهتون تسلیت می گم، امیدوارم آخرین غمتون باشه.

- تسلیت برای چی؟

و به پسر نگاه کردم، ناگهان تمام وقایع از لحظه تصادف تا موقعی که سایه در آغوشم از دنیا رفت، جلوی چشمم آمد، فریاد کشیدم:

- سایه، سایه رو کجا بردن؟

و از اتفاق بیرون دویدم که سینه به سینه با پدر برخورد کردم، با دیدن پیراهن مشکی پدر، طاقتمن را از دست دادم و در آغوش پدر زار زار گربستم پدر هم برای اولین بار در عمرش همراه من گردیست.

وقتی که می خواستند سایه را به دست خاک بسپارند برای آخرین بار صورت زیباییش را نگاه کردم و بوسیدم، درست مثل روزهایی که آرام روی تخت خوابیده بود و من بلای سرش می نشستم و ساعتها بدون پلک زدن به چهره ملوسیش خیره می شدم، با آرامش خوابیده بود با این تفاوت که دیگر از خواب برنمی خاست. حالا باید سایه زیبای من در زیر خاک سرد و تیره مدفون می شد.

من که طاقت نداشتم تن عزیزم را در گور تنگ و تاریک بگذارم وقتی پدرم و پدرش بدن طریفیش را در گور گذاشتند چنان ضجه هایی می زدم که دل سنگ به حالم آب می شد. گلهایی که در دستم بود پرپر کردم و روی بدن او ریختم. می خواستند رویش را با خاک بپوشانند که از حال رفتم.

وقتی به هوش آمدم داخل خانه روی تخت خوابیده بودم. با دیدن جای خالی سایه در کنارم باز اشکهایم جاری شدند. به هر طرف که نگاه می کردم او را می دیدم حس می کردم همین نزدیکیهایست، حتی صدای قدمهایش را می شنیدم، صدای خنده هایش هنوز در گوشم بود بلند گفتم:

- سایه بیا این بازی رو تموم کنیم.

صدایش را شنیدم که می گفت:

- کدوم بازی اردلان؟

عصبانی گفتم:

- همین بازی رو، من دیگه طاقت ندارم از تو دور باشم.
- خب منم دلم نمی خواست از پیش تو برم، مگه به من قول نداده بودی که عصبانی نشی؟
- چرا قول دادم.
- ارلان چرا این قدر تکیده شدی؟
- از خودت بپرس.
- بازم خوش به حال تو.
- چرا؟ تو که این جا نیستی بدونی من چه حالی دارم دوباره دارم از دستت دیوونه می شم.
- مثل قبل.
- صدای خنده اش در گوشم پیچید.
- ارلان من با تو زندگی خوبی داشتم و از این بابت خیلی خوشحالم ولی یه خواهش ازت دارم.
- بگو، تو جون بخواه.
- ساشا، تو چند روزه حتی به ساشا نگاهم نکردی. تو که پدر خوبی بودی.
- سایه من تو رو می خام.
- تو می تونی دل تنگیت رو با وجود ساشا تسکین بدی عزیز دلم.
- سایه من نمی تونم اینجا بمونم، منم میام پیش تو.
- ارلان دیگه نمی خمام از این حرفها بشنوم. اگه منو دوست داری دست به کار احمقانه ای نزن باشه.

حرفی نزدم، دوباره صدایش را شنیدم که گفت: ارلان، ساشا بهترین یادگاری و هدیه ایه که من می تونستم به تو بدم. درست نمی گم؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم.

- خب پس تو باید بمونى، ارلان من از چشمات فهمیدم که به خاطر من قبول می کنى. ارلان ساشا ثمره عشق من و توئه. این طور نیست؟
- البته که همین طوره.

دیگر حسش نمی کردم. چند بار صدایش کردم ولی جوابم را نمی داد. ساشا را که دیدم برای اولین بار فهمیدم چقدر شبیه سایه است. در آغوشش گرفتم و بوسیدمیش برایم خنده. حتی خنده هایش هم مثل سایه بود.

دوباره صدای خنده سایه رو شنیدم .

بلند گفتم:

- سایه عشق من و تو از بین رفتني نیست.

نویسنده : فائزه عطاریان

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

[www.forums.pichak.net](http://www.forums.pichak.net)